

قسمت اول

تصور می‌کردی که چنین روزی با لرنز ش شروع خواهد شد.

انومبیل فورد موستانک کلارنس استارلینگ^۱ با یک جهش وارد محوطه سازمان مبارزه با دحایات و الکل و سلاحهای آتشین واقع در خیابان ماساچوست شد.

دفتر مرکزی این سازمان از کنش سان مونگ^۲ به خاطر مسائل اقتصادی اجاره داده شده بود. نیروهای ضربت در سه وسیله نقلیه نشستہ بودند. یک وانت رنگ‌ورو رفته که به عنوان فرمانده و بیستار عمل می‌کرد و دو وانت متعلق به گروه ضربت به رنگ سیاه که به دنبال آن یارک کرده بودند.

1- Clarice Starling

2- Sun Mung

روی پهلو و در عقب آن دیده می‌شد.

نشسته‌های یجره عقب وانت آئینه‌ای یک‌رو بودند. یعنی از داخل وانت خارج آن دیده می‌شد ولی از بیرون نمی‌توانستند داخل را ببیند. خانم کلاریس آرزو کرد که مدت زیادی مجبور به نشستن در وانت و انتظار کشیدن نباشد.

مامور محقی سازمان اف - بی - ای خانم کلاریس استارلینگ، سی‌و دو ساله جذاب و در هر حالتی حسی در مأمورینها نظر مردان را به خود جلب می‌کرد. کارگاه بریکهام رو به او کرد و پرسید:

چطور همیشه خودت رو گرفتار ما می‌کنی؟

کلاریس جواب داد:

— شماها همیشه از من خواهش می‌کنس که بیام

بریکهام اضافه کرد:

برای این مأموریت، بهت احتیاج داریم ولی دلم می‌خواد فقط ترک اجساریه به دست مردم ندهی. باور کن من بخواستم تو بیانی سابد یکی در اداره مرکزی با تو دشمنه؟ باید بیانی تو قسمتها کار کنی. ایبا افرادی هستن که با من کار می‌کنس مامور اگاهی. مارکونز بورک و جان هرمان و این هم افسر پلیس بولتن از اداره مرکز پلیس واشنگتن دی - سی

حتی در زمانی که به علت کمبود نقدینگی و به خاطر مسائل اقتصادی آکادمی اف - بی - ای بسته بود، این گروه صریح در مبارزه با مواد مخدر، الککل، دخانیات و اسلحه قحاق فعالیت می‌کردند.

استارلینگ ساک وسائش را از یجره ماشین بیرون کشید و به طرف وانت اوئی دوید. از طریق درهای عقب وانت که باز گذاشته شده بود، چهار مرد او را می‌دیدند که سعی دارند خودش را به آنها برسانند. خانم استارلینگ لاعر و با وجود ساک سکیبی که به دست داشت در حالی که موهایش را باد به 'ظرف' پراکنده می‌کرد خودش را به وانت رسانید. یکی از افراد بنس روبرو بقیه کرد:

زنها همبسه دیر می‌حسن (در میان):

کارگاه، سرپرست گروه جواب داد:

— اون دیر نکرد - من بهش خبر نداده بودم تا اینکه بنقی مراد در

جریان گذاشتند باید مثل برق و باد خودش رو رسونده باشه.

آن وقت روبرو استارلینگ کرد و گفت:

هی، کیفیت را بده به من.

استارلینگ ماسد نارکتان سکتال بح انکشت دستش را بلند کرد و با کف دست به دست راست کارگاه گویند سلام. جان.

کارگاه بریکهام به راسده حرفی رد و قبل از اینکه متوجه شوند وانت در تک رور مطبوع بایبری به حرکت درآمد

کلاریس استارلینگ یکی از سرنشینهای وانت فرمادهی در کنار واحد یکصد و پنجاه کیلویی نهویه مطبوع نشست که وقتی آنها مجبور می‌شدند مدت طولانی در وانت در بسته بمانند هوا را نهویه می‌کرد. وانت کهنه و اثر کلوله‌های اصابت شده به آن از سالیان قبل بر

1- Marquez Burke

2- John Harr

3- Bolton

:- Brigham

نیاس بوده. ولی دست از مبارزه بر نمی‌داره. اون بیوه دیجون برامگو می‌باشد. من تازه حال دو دفعه او را دستگیر کردم. دفعه اول با شوهرش دوتائی.

بار آخر یک اسلحه به میلیمتری توی کیفش داشت. با دونا حساب اضافی و یک جافو هم در سینه‌بندش مخفی کرده بود. حالا نمی‌دونم چی داره.

دفعه دوم که او بو دستگیر کردم. خیلی مؤدبانه خواهش کردم که دردرس درست نکه و اون هم قبول کرد. اونوقت در بازداشتگاه موفت یک محافظ رن را به اسم مارتا والتین^۱ با دسته فاشق کشت. بنابراین هیچ وقت مطمئن نیستی. از صورتش هیچی همیشه فهمید. هیئت قضات رأی دادند که دفاع از خودش کرده. جسد ماهی در ریدان گذرانید و تفاسای عفو کرد. اتهامات حمل اسلحه فاجاق را به خاطر اینکه بچه کوچک داشت رد کردن و چون شوهرش هم در خیابان کشته شده بود او از ریدان آزاد شد.

من ارش می‌حوام که دست ورداره - امیدوارم که این کارو نکه - برات نازی در میارم. ولی گوش کمین. اگر فراره اونو بگیرم. نیاز به کمک درست و حسابی دارم. مهم نیست که منو مواظبت کنی که تیر بخورم. باید روش فشار بیارین آقایون. خیال نکنین که من و اولدا باهم کشتی می‌گیریم و شماها هم تماشا می‌کین.

شاید در سایر اوقات کلاریس برای این مردان حالت متفاوت دیگری به وجود می‌آورد. ولی در جین موقعیتی آنها از حرفهای او

شهردار و اسنگتن تظاهر می‌کند که سختگیر است و دست از سر فاجاقجیان مواد مخدر بر نمی‌دارد و اصرار دارد که پلیس هم کوتاهی نکند. برینگهام اضافه کرد:

- : درامگو امروز دیگه رو بار گذاشته و آسیزی می‌کند. استارلینگ جواب داد.

اولدا درامگو؟ اونو خوب می‌شناسم

برینگهام با تکان دادن سر. گفته او را تأیید کرد:

- اون یک کارحونه یخ‌سازی نزدیک بازار ماهی راه انداخته. افراد ما گفتن که او امروز مشغول یختن و آماده کردن مواد مخدره. در مورد مواد مخدر دادستان بیگیری می‌کند. اما در مورد حمل و نقل اسلحه و مسلسل و تفنگهای مفقودشده از اداره. اون رن خوب می‌دونه که کجاست و من از تو می‌خواهم که تمام حواست رو جمع اون بکنی. استارنسک. فلا که باهانش برخورد داشتی. بقیه افراد من هم مواظب تو هستن.

بولتن گفت:

کار آسونیه.

برینگهام روبه استارلینگ کرد و گفت:

بهنره اونارو در جریان بذاری تا با (اولدا) آشنا شن.

استارلینگ کمی تأمل کرد تا وانت از روی ریل راهی گذشت آن وقت:

- اولدا، ما تو می‌جنگه. نه قبافه‌اش نمی‌یاد - یک مانکن و مدل

خوششان نمی آمد.

کارگاه بریکهام اشاره کرد:

والدا از طرف شوهرش ونسته به گروه کریبزه و آنها ازش حمایت می کنند و محصولات خودتون را در ضول ساحل عربی توزیع می کنند
استارلینگ اضافه کرد:

اوالدا از شوهرش ویروس اج - ای - وی گرفته. یعنی شوهرش ب تزریق آمبول آلوده اوسو مبتلا کرده وقتی که در نارداشگاه متوجه شد همانروز نگهبان رندان. ران مارشا والتین را کشت. شماها باید مواظب باشید اون ممکنه کار بگیره یا به صورت شماها تف کنه تا مبتلا بشین. وقتی که میخواین اونو سوار ماشین نکنین دست روی سرش نگذارید ممکنه سوزن آلوده توی موهاش قایم کرده باشه.

خطوط صورت «بورک آ» و «هر آ» درهم رفت. افسر یلس «بولتن» خوشحال نبود و با ایما و اشاره به سلاح کمربندی کلک مدل ۴۵ که خانم استارلینگ حمل می کرد را به دیگران نشان می داد. بالاخره نحمل نیارود و برسید:

تو همیشه اسلحه خود را آماده نگه می داری بدون آنکه ضامن را قفل کنی.

کلارنس جواب داد:

همیشه. هر لحظه از زندگیم.

بولتن گفت:

خطرناکه.

کلارنس:

بیا بریم بیرون برات توضیح می دهم.

کارگاه بریکهام دخالت کرد:

سه دیگه بولتن من سرپرست استارلینگ بودم و مربی نیراندازی او به مدت سه سال که قهرمان شد. آن وقت رو به کلارنس کرد و پرسید:

- بچه های کانوئی گروه صریت وقتی از اونا تو مسابقه پیشی گرفتی چه اسمی روت گذاشتن؟ آبی اوکلی
- به. اوکلی سمی (کشته شده).

آن وقت از سحره به بیرون نگاه کرد. در بین این مردان احساس نهانی می کرد. بوی ادکلن. تناکو و سیکار و عرق تن آنها داخل وانته را بر کرده بود.

به یاد پدرش افتاد که همیشه بوی تناکو می داد و یا صابونهای عطری. در حالی که با جاقوی جیبی اش یرتقال پوست می کند و لباسهایش که در کنار لباس شب او در گنجه آویزان بود بدون اینکه از آن دبکر استفاده کند. درست مثل اسباب بازیهای باقیمانده از زمان کودکی.

راننده هشدار داد:

حدود ده دقیقه دیگه می رسیم

1- Crips

2- Burke

3- Hare

بورک جواب داد:

در صورتی که همه چیز آرام باشد، اگر صدای تیراندازی شنیدیم و بلند شویم آن وقت در حالی که با دست به تفنگ شکاریش اشاره می‌کرد ادامه داد:

جوابتون رو می‌دهیم سه فستگ «مگنم» با باروت عالی هر چیزی رو از سر راهش بر می‌داره. فقلها را داغون میکنه بدون اینکه افرادی که پشت در هستند مجروح بشن.

استارلینگ پرسید:

بچه‌های «اوالدا» کجا هستند؟

بریگهام جواب داد:

– خبرچین ما گزارش داد که اوالدا رو دیده که بچه‌ها را به مهدکودک می‌سپرده.

صدای رادیوی دستی بریگهام بلند شد. دهانش را به طرف بلندگو برد و گفت:

– ممکنه گیر ترافیک افتاده. آن وقت از راننده وانت برسید:

– استرایک دو نفر یک هلی‌کوپتر روزنامه را دیدن که پرواز می‌کنه تو چیزی ندیدی؟

– نه.

– بریگهام اضافه کرد:

بهرتره که دنبال ترافیک باشن و به ما کاری نداشته باشن.

استارلینگ جلیقه ضدگلوله پوشیده بود و در این هوای گرم

کارگاه بریگهام از شیشه نگاهی به بیرون انداخت و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– این نقشه عملیاته.

با مازیک علامتهائی روی نقشه گذاشته شده بود و بازار فروش ماهی را کاملاً مشخص می‌کرد.

– ساختمان بازار فروش ماهی جلوی یک رودخانه واقع شده و در کنار رودخانه یک اسکله ساخته شده که سرتاسر طول ساختمان ادامه داره. در طبقه همکف و در کنار بازار فروش ماهی. لابرآتوار مواد مخدر «اوالدا» قرار گرفته و در همان جا مواد مخدر را یخته و آماده می‌سازد. در ورودی در این قسمت جلوی ساختمان قرار داره. اوالدا معمولاً وقتی در حال پختن و آماده کردن مواد مخدره افراد اصفای را بیرون می‌کنند. قبلاً هم هر وقت افراد بلیس حمله می‌کردند او در جریان قرار می‌گرفت و آنقدر فرصت داشت که مواد را داخل بوالت ریخته و سیفون را بکشد.

تیم تشکیل شده از گروه تهاجم در وانت سوم مستقیماً به طرف فاینق ماهیگیری رفته و اسکله را هم زیر نظر خواهند داشت.

ما هم با استفاده از این وانت می‌توانیم تا آنجا که دلخواه‌مان هست نزدیک شویم. قبل از اینکه حمله را شروع کنم. اگر «اوالدا» از در خارج شد. دستگیرش می‌کنم. وانت دوم هم برای پشتیبانی از ماست. هفت نفر در آن هستند و ساعت یانزده می‌آیند مگر اینکه آنها را خبر کنم.

استارلینگ گفت:

به طرف در می‌رویم؟

– با این اطراف را نگاه کن و اگر چیز غیرعادی دیدی مرا خبر کن. البته عدسی دوربین روی وانت طوری تعبیه شده که فقط اطراف را می‌توان دید.

«بولتن» پس از چند لحظه چشمهایش را مالید و گفت:

همه چیز تکون می‌خوره. موتور وانت روشنه.

کارگاه بریگهام به وسیله رادیو از وضع و موقعیت افراد مراقبت کننده از قایق و رودخانه مطلع شد. آنها اعلام کردند که هنوز قایق سیصدچهارصد متر با ساحل فاصله دارد. بریگهام بلند بلند حرفهای آنها را تکرار کرد تا افراد حاضر در وانت بشنوند.

وانت سر چهارراه به خاطر جراح قرمز توقف کرد. راننده در حالی که تظاهر می‌کرد که مشغول میزان کردن آئینه است زیرلی گفت:

– مثل اینکه ماهی مشتری زیادی نداره. راه افتادیم.

رنگ جراح عوض شد. ساعت ۵۷ ۲ دقیقه بعدازظهر وانت در مقابل بازار فروش ماهی در گوشه‌ای کنار خیابان بارک کرد.

کارگاه بریگهام دوربین را به طرف استارلینگ دراز کرد:

برو تو کنترل کن.

استارلینگ با حرکت دورانی دوربین را روی ساختمانهای اطراف به حرکت در آورد. خرچنگها و لاک‌بستها از جعبه‌های چوبی آویزان بودند. بازتاب خورشید بر روی میز پاک کردن ماهی رنگین‌کمانی را به وجود آورده بود. یک مرد با اصلیت لاتین در حال پاک کردن یک کوسه شکار شده بود. آب آلوده به خون ماهیها سرازیر شده از زیر وانت آنها رد می‌شد.

استارلینگ مواظب راننده بود که با ماهی‌فروשהا حرف می‌زد.

نمی‌توانست به راحتی تعفس کند و به علاوه بسیار سنگینتر به نظر می‌رسید. حوادث غم‌انگیز به آنها درس داده بود که از این نوع جلیقه‌ها که در ناحیه بست یک و سه صحیح فولادی ضدگلوله داشت استفاده نمایند. برای گروه صرب شرکت در این نوع عملیات یا افرادی که با آنها آشنائی حدائی نداشتند – افرادی که آموزشهای متفاوت دیده‌اند – قبول یک ریسک خطرناک است. گلوله شلیک شده از اسلحه یک همکار وقتی در جلوی او حرکت می‌کند می‌تواند همانقدر مرکب‌بار باشد تا توسط یک دسمن شلیک شده باشد.

حدود دو مایل مانده به محل مورد نظر. وانت سوم از گروه جدا شده تا از طریق میان‌بر خودش را به محل موعود برساند. محیط اطراف ساکت و بی‌سروصدا بود و چند اتومبیل سوخته در کنار خیابان دیده می‌شد. مردان جوان در کافه‌های اطراف بازار جمع شده و بچه‌ها در پیاده‌رو بازی می‌کردند.

در صورتی که بروه‌های 'مینی و محافظ' 'والدا' در خیابان بودند خودشان را به خوبی محفی کرده و فقط در چند اتومبیل مردانی ننسسته و با هم حرف می‌زدند. دیگر جبر مشکوکی دیده نمی‌شد.

با استفاده از شیشه‌های یکطرفه در بشی وانت، استارلینگ می‌توانست یسران جوانی را که در یک ماشین روبرو بستسته بودند ببیند و اطمینان داشت که جزو گروه حنایتکاران نیستند. اکثر اتومبیلها کهنه و معلوم بود که به آن اطراف تعلق دارند.

وقتی که به جراح راهنمائی چهارراه توجه داشتند، بریگهام دوربین را آماده کرد و آهسته به رادیو بولتن فستار آورد تا او را متوجه خود کند:

روی زمین دراز بکشید. روی زمین بخواهید! «اوالدا» خودش را از پشت آن دو نفر کنار کشید. در حالی که یک بچه در بغل داشت به دو مرد محافظ خودش گفت:

– صبر کنین. ما دنبال دردسر نیستیم.

در حالی که بچه را بالا برده بود قدم جلو گذاشت.

استارلینگ نه همراهانش گفت:

راه بدین رد شه

در فاصله چند متری روبه اوالدا کرد:

– بازی تموم شده. دست وردار. بیا اینجا.

«اوالدا» بدون توجه به او به طرف بریگهام رفت. غرش شلیک یک تفنگ ام-۱۰ بلند شد و بریگهام در حالی که صورتش غرقه بخون بود روی زمین افتاد.

مرد محافظ سفیدپوست کیفیتش را روی زمین انداخت. بورک مسلسل را در دست او دید. تفنگ شکاریش را بالا آورد و خودش را به گوشه‌ای انداخت ولی نه به موقع. مردک یک رگبار شلیک کرد و بورک از ناحیه شکم و کمر دو نصف شد. در همان حال که به طرف زمین می‌افتاد دو گلوله از تفنگش خارج شد و به آن مرد اصابت کرد. صدای شلیک اسلحه در اطراف استارلینگ شنیده می‌شد.

مرد سیاه، بارانی روی دستش را انداخت و به طرف ساختمانی که از آن بیرون آمده بودند عقب نشینی کرد و در حالی که استارلینگ مثل اینکه یک مشت به پشت او حورده باشد به سرعت به طرف جلو پرتاب شد. رویش را برگردانید و یک اتومبیل کادیلاک سیاه

یکی از آنها به ساعتش نگاهی کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و به رستورانی اشاره کرد. راننده چرحی در بازار ماهی زد. سیگاری روشن کرد و به طرف رستوران راه افتاده.

دری را که آنها از آن مراقبت می‌کردند در طرف راست قرار داشت. دری فلزی دو تکه با یک پله در جلوی آن.

استارلینگ نزدیک بود دوربین را یائین بیاورد که در باز شد. یک مرد تنومند سفید پوست که کفش صندل ناستانی به پا داشت بیرون آمد.

یک کیف بنددار روی شانه‌اش آویزان بود. دست دیگرش را پشت کیف به ترتیبی قرار داده بود که هر لحظه بتواند از آن استفاده نماید. مردی سیاه‌پوست به دنبالش از در بیرون آمد که روی دستش یک بارانی آویزان بود. نه دنبال آنها «اوالدا» ناگردن کشیده شبیه به تصاویر ملکه نفرتی‌تی (مصر) از در خارج شد.

استارلینگ روبه آنها کرد:

اوالدا، به همراه دو مرد بیرون آمد. این طور به نظر می‌رسید که

هر دو تا مرد مسلح‌اند.

بریگهام توسط رادیو افراد را در جریان امر قرار داد:

– توجه توجه «اوالدا» اومد بیرون. عملیات را شروع می‌کنیم.

بسیار آروم کارتون رو انجام بدین، قایق هم تا سی تانیه دیگه به ساحل میرسه - موفق باشید.

استارلینگ اولین نفری بود که از وانت بیرون پرید، چشمان

«اوالدا» به رویش خیره شد. دیگر افراد به دنبالش بیرون آمدند.

استارلینگ روبه «اوالدا» و همراهانش کرد:

رنگ را دید که شیشه پنجره عقب آن یابین است و در هر پنجره دو نفر نشسته و تیراندازی می‌کنند. بوی دود باروت و صدای گلوله‌ها فضای اطراف را پر کرده و صحنه فیلمهای جنائی را به خاطر می‌آورد.

استارلینگ بین دو اتومبیل که کنار خیابان پارک شده بودند شیرجه زد. بربگهام را دید که بدون حرکت روی زمین افتاده و فقط «هیر» و بولتن در طرف دیگر خیابان متعول تیراندازی بودند. شیشه‌های خردشده اتومبیلها سطح خیابان را پوشانده و افراد سرنشین کادیلاک سیاه، لاستیک اتومبیلهای پارک شده را ستانه می‌گرفتند تا کسی نتواند آنها را تعقیب کند.

وفتی که به کنار «اوالدا» رسیدند مرد چهارم سرنشین کادیلاک در عقب سمت دیگر را باز کرد و او را با بچه‌اش به داخل اتومبیل کشید، کیف بر شانه اوالدا آویزان بود. در حالی که مردان مسلح به بولتن و «هیر» تیراندازی می‌کردند صدای لاستیک کادیلاک که آسفالت خیابان را سیاه کرده بود به گوش استارلینگ رسیده و اتومبیل به سرعت به حرکت درآمد.

استارلینگ از جایش بلند شد. اسلحه‌اش را بالا آورد و شلیک کرد. صورت راننده و یک طرف جمجمه‌اش غرقه به خون شد. خناب حالی شده کلت ۴۵ را بیرون آورد و یک حساب دیگر جایش گذاشت بدون اینکه حتی یک لحظه چشم از کادیلاک سیاه بردارد. اتومبیل بدون راننده با سرعت اولیه به چند اتومبیل دیگر برخورد کرد و در مقابل آنها از حرکت ایستاد.

استارلینگ حالا به طرف کادیلاک می‌رفت. یکی از تیراندازان

همور در حالی که تا نیم‌تنه از سقف ماشین بیرون آمده بود در حالی که سینه‌اش را گرفته بود و اسلحه‌اش روی خیابان پرتاب شده بود دیده می‌شد. یکی از مردان بدون اسلحه در حالی که دستهایش را بالا آورده بود از ماشین خارج شد و شروع به دویدن کرد. بدون اینکه استارلینگ توجهی به او نکند.

یکی از افراد پلیس به مردمی که در بازار فروش ماهی زیر میزها محمی شده بودند و پس از حاتمه تیراندازی یکی یکی بلند می‌شدند فریاد زد:

روی رمی بموبد، بلند شنید.

استارلینگ در حالی که به طرف کادیلاک می‌رفت متوجه شد که اتومبیل با اسکه ایستاده در حال تکان خوردن است. صدای کره بچه سنده می‌سد بدون اسکه رو برگرداند فریاد کشید

— تیراندازی نکس، شنیک، نکس، مراف در ناشن. آن وقت در بازار ماهی بلند فریاد کشید:

«اوالدا» دسهیت را از سحره ماشین ندار بیرون.

«اوالدا» از اتومبیل خارج شد و به طرف اسارلینگ در حالی که سرش را زیر انداخته بود و بچه را در بغل داشت به راه افتاد.

«بورک» خودش را روی زمین جمع و جور کرد. یک نفر به طرفش آمد در حالی که کنارش روی زمین دراز می‌کشید گفت:

روی زخمت فشار بیار، ندار ریاد حوربری که.

استارلینگ سر لوله اسلحه‌اش را روبه زمین در جلوی «اوالدا» گرفته:

— دستهای رو نشون بده، زودباش. دست وردار بذار دستاتو ببینم.

به نظر می‌رسید که چیزی در بتوی بجه تکان خورد. لوله‌های زوج یک تفنگ شکاری که لوله‌اش را بریده و کوتاه کرده بودند، مانند دو چشم سیاه در شب تاریک به صورت استارلینگ افتاد دیگر فرصتی باقی نمانده بود. واکنش شرکت در عملیات صرستی باعث شد که استارلینگ زودتر از حالت بهت خارج شد و گلوله‌ای شلیک کرد و صورت و دهان «اوالدا» را خرد کرده و خون به روی بجه می‌ریخت. استارلینگ بجه را برداشت و همانطور که در بتو بیجیده شده بود روی پیشخوان بازار ماهی که روی آن ماهی پاک می‌کردند گذاشت.

قسمت دوم

در محله کارگری، آریلینگتون^۱، ویرجینیا، کمی بعد از نیمه‌شب، دو اتومبیل سواری از جاده خارج شده در مقابل یک آبارتمان لوکس توقف می‌نمایند. وقتی موتور اتومبیل فورد موسستانگ خاموش شد، یک مارشال فدرال با اونیفورم پلیس از آن خارج و به طرف در قسمت مسافر و سرنشین رفته آن را باز کرد تا کلاریس استارلینگ از اتومبیل پیاده شود.

کلاریس در حالی که سوار کتبی سفیدرنگی موهایش را نگه داشته بود که روی پیشانی‌اش بریزد و یک ساک ورزشی به دست داشت، پیاده شد. در داخل کیف کارت شناسائی او مربوط به سازمان اف-بی-ای و سلاح کمبری و چند خشاب گذاشته شده بود.

مارشال کلید اتومبیل را به طرف او دراز کرد.

کلاریس گفت:

متشکرم بانی.

مارشال پرسید:

می‌خواهی من و فارون^۲ بیائیم تو چند دقیقه‌ای پهلویت باشیم؟ ممکنه نیاز به هم صحبت داشته باشی.

— به به خودتون رحمت بدس، آردلیا^۳ چند دقیقه دیکه میاد. متشکرم.

مارشال سوار اتومبیل پلیس که منظرش بود شد و چون دید استارلینگ در خانه راحت است و خطری او را تهدید نمی‌کند. حرکت کردند.

محل رختشویخانه منزل استارلینگ گرم و بوی مواد صدغفونی‌کننده به مشام می‌رسید. کلاریس لوازمش را روی ماشین لباسشویی گذاشت. از داخل ماشین، لباس‌های شسته شده را بیرون آورد و داخل خشک‌کننده گذاشت. لباسهای تنش را در آورد و داخل ماشین لباسشویی انداخت. روی پوست تنش آثار خراش و زخم

1- Bobby

2- Pharon

3- Ardella

1- Arlington Virginia

دیده می‌شد. قسمت راست گونه و چشمش ورم کرده بود. در حالی که منتظر بود تا ماشین لباسشویی گرم شود حوله‌ای به دور خودش پیچید و به اتاق نشیمن رفت. یک لیوان نوشابه خنک برای خودش ریخت و به اتاق رختشویخانه برگشت. روی تنک اسری کف اتاق نشست و سعی کرد کمی استراحت کند اما ناگهان اشک از چشمش سرازیر شد.

* * *

دوست پسر آردلیا حدود ساعت ۴۵ ۱۲ دقیقه او را به خانه‌اش رسانید. وقتی با او حداقلی کرد و به اتاقش رفت. صدای کردش آب در ماشین لباسشویی او را متوجه کرد که باید ماشین روشن باشد. چراغها را روشن کرد تا بتواند داخل رختشویخانه را ببیند چشمش که به استارلینگ افتاد گفت:

— استارلینگ، چی شده؟ به سرعت در کنار او زانو زد و روی زمین نشست دوباره پرسید:

چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

از ناحیه گوش زخمی شدم، تیر خوردم. مرا به بیمارستان والتیر رید بردن و پانسمان کردند. لطفاً چراغ را روشن نکن، خوب؟
آردلیا جواب داد:

باشه، برات یه چیزی درست می‌کنم، بهم بگو.

کلاریس روبه او کرد:

آردلیا، «جان» مرده.

— منظورت جان بریگهام که نیست.

آن دو وقتی بریگهام در اف-بی-آی بود هر دو از او حوششان می‌آمد.

استارلینگ نا تکان دادن سر تأیید کرد و مثل بچه‌ها با پشت دستش چشمهایش را پاک کرد.

«اوالدا» با تیر زدش. بورک هم کشته شد. ما همگی برای گرفتن «اوالدا» هجوم بردیم اما قبلاً بهش خبر داده بودن. حاضر نشد خودش را تسلیم کنه. آردلیا، در حالی که بچه توی بغلش بود به همدیگر تیراندازی کردیم. اونم کشته شد.

آردلیا قبلاً هرگز استارلینگ را ندیده بود که گریه کند.

کلاریس ادامه داد:

من امروز پنج نفر رو کشتم.

آردلیا در کنارش روی زمین نشست و دستش را دور گردن او انداخت. دوتائی به ماشین لباسشویی تکیه داده بودند که آردلیا پرسید:

— بچه، اوالدا چی شد؟

کمی خونی شده بود که من پاک کردم و اونو به بیمارستان بردم. پس از معاینه گفتند که حالش خوبه و زخمی نشده. مسئول بیمارستان گفته وقتی مادر اوالدا بره اونجا بچه را بهش واگذار می‌کند تا پهلوی مادر بزرگش بمونه. می‌دونی آخرین حرفی که «اوالدا» به من زد چی بود؟ گفتش بیا خون تمون را با هم عوض کنیم.

آردلیا با دلسوزی پرسید:

چیزی می‌خوای برات بیارم؟

دفعه قبل که نظیر چنین وضعی برایش پیش آمده بود روزنامه‌ها نوشته بودند:

«فرشته مرگ - عزرائیل، کلارنس استارلینگ، ماشین قاتل سازمان اف-بی-آی»

امروز هم قضیه تکرار شده بود که کلارنس استارلینگ بدون اینکه فرصت بدهد «اوالدا درامگو» را در حالی که بچه‌اش را در بغل داشت کشت - آن وقت بچه را بین چاقوی خون‌آلود و لاشه ماهی‌ها روی تخته دکان ماهی‌فروشی گذاشت. جایی که کوسه‌ها را پاک می‌کند.

نوشته ربر عکس چنین بود:

عصو اف - بی - ای، کلارنس استارلینگ، ماشین آدم‌کشی پلیس، امروز افلاً بیج نفر دیگر را به سرنوشت سایر قربانیانش اضافه کرد. مادری که نوزادش را در بغل داشت، پس از اینکه برای دستگیری قاچاقچیان مواد مخدر یورش برد

کلارنس بازده دقیقه طلائی فرصت داشت تا جیمز گامپ^۱ را نیز به مجموعه کشته شده‌ها توسط اسلحه کلت ۴۵ که مورد علاقه‌اش می‌باشد اضافه نماید. ولی حالا این شانس وجود دارد که مادری را که متهم است در آزمایشگاه خودش مواد تولید می‌کرده است به قتل رسانیده و در مقابل هیئت منصفه و قضات فرار گیرد. (برای خواندن شرح کامل مطلب به صفحه یک مراجعه نمایید).

این ممکن است باعث شود که به کار او در اف - بی - ای برای

قسمت سوم

غروب، روزنامه‌ها منتشر شد و اخبار از رسانه‌ها به گوش مردم رسید.

آردلیا وقتی دید که استارلینگ بیدار شده است کنارش آمد. شبکه سی - ان - ان و سایر شبکه‌های تلویزیونی فیلمهای تهیه شده از طریق هلی‌کوپتر خبرگزاری را که مستقیماً از جریان گرفته شده بود پخش می‌کردند.

استارلینگ یک بار نگاه کرد. می‌خواست نحوه بیراندازی «اوالدا» را خوب ببیند. نگاهی به صورت دوستش انداخت و اثر حشم و ناراحتی را در چهره او دید. آن وقت تحمل نیاورد و حالش به هم خورد.

طبق معمول آردلیا بدون طفره رفتن برسید:

منظورت اینه که احساس من از اینکه این زن نیمه آفریقایی و نیمه آمریکایی رو که بچه‌رو تو بغلت داشت کشتی چیه؟

جوابش اینه:

اون زن اول به تو تیر انداخت. می‌حوام که باور کنی. ولی مسئله این نیست. چه کسی قرار گذاشت که تو بین قاچاقچیان مواد مخدر گیر بیفتی. من حرفی ندارم اگر بخواهی به روز هم در کنارت می‌مونم.

استارلینگ جواب داد:

احتیاجی نیست این کار رو بکنی. فقط زنگ بزن.

اف-بی-ای. خانم استارلینگ توسط یک اسلحه دستکاری شده از نوع کلت ۴۵ نیمه اتوماتیک که مجاز به استفاده از چنین سلاحی در ماموریتها نبوده و برخلاف قوانین و مقررات جاری در شهر واشنگتن است بهره برده است. این اسلحه یک سلاح مرگبار و کشنده است و مامورین اجرای قانون نباید از آن استفاده نمایند.

روزنامه توسط یکی از خبرنگارانش تلفن منزل کلارنس را گیر آورده و به او رنگ رده تا اینکه گوشی را کلارنس برداشت تا نتوانند با او در تماس باشند.

آنچه که کلارنس را رنج می داد گوش تیرخورده و صورت آماس کرده اش نبود. او حتی به آرام بخشهایی که دکترش تجویز کرده بود هم بیار نداشت. همین طور که روزنامه واشنگتن بست را می خواند چرت می زد. بلکه آنچه باعث می شد اشک بر روی گونه هایش بریزد اراجیف روزنامه ها و خبرگزاریها بود.

قسمت چهارم

«تو عاشق خدمت در سازمان مخفی می شوی، اما سازمان هرگز در خدمت کارکنانش نیست»

سالن ورزش اف-بی-ای در ساختمان ادگار هوور^۱ تقریباً در ساعات اولیه کار خلوت بود. دو نفر مرد نیمه سال در حال دویدن

همیشه خانمه داده شود. ما جزئیات را نمی دانیم که قتل به چه صورت انجام شده ولی جان بریگهام کارگاه پلیس باید زنده می ماند. سوابق رنگارنگ کلارنس استارلینگ بس از ورود به آموزشگاه تربیت مامور اف-بی-ای شروع شد. او که یک فارغ التحصیل افتخاری روانشناسی و جنایت شناسی بود توسط دکتر هانیال لکتر^۱ مورد مصاحبه قرار گرفت.

خانم استارلینگ سه سال بیایی قهرمان تیراندازی شد تا از ادامه مسابقات دست کشید. کارگاه بریگهام که در کنار خانم استارلینگ تیر خورد و جان داد. مسئول آموزش کارکنان بود وقتی استارلینگ در آنجا دوره می دید.

سخنگوی اف-بی-ای گفت که خانم استارلینگ از ماموریتها کنار گذاشته خواهد شد و حقوق او تا پایان تحقیقات معوق می ماند. بازجویی در اواخر همین هفته صورت خواهد گرفت و مسؤولین مستقیم اف-بی-ای در آن شرکت خواهند داشت.

منسوبین خانم «اوالدا» اظهار داشتند که آنها ادعای غرامت خواهند کرد و دولت آمریکا باید خانم استارلینگ را مجبور کند که به آنها خسارت بپردازد.

یسر سه ماهه خانواده «درامگو» که هنگام تیراندازی در آغوش مادرش قرار داشت مجروح نشده و سالم است.

وکیل خانواده درامگو، آقای تلفورد هیگین^۲ که بارها قبلاً از این خانواده در موارد مختلف دفاع کرده است اظهار داشت که نماینده

درجا روی نوار بودند. سروصدای برخورد وزنه‌ها و توبیها در این سالن انعکاس می‌یافت. صدای دو نفری که می‌دویدند به گوش دیگران نمی‌رسید. جک کرافورد^۱ و مدیر کل اف-بی-ای تون بری^۲ با یکدیگر می‌دویدند. مدیر کل اف-بی-ای گفت:

— عالیجناب سون مونگ^۳ که سازمان مبارزه با الکل و مواد مخدر و سلاحهای آتشین ساختمانش را از او اجاره کرده است باعث دردسر اصلی سازمان شده.

— من دبروز به او گفتم. که باید آهسته و بی‌سروصدا برود.

— بهتره بکم که او باید حافظ منافعش باشد. اوصاع خطرناکه.

هر دو نفر در حالی که سرشان را بالا گرفته بودند. می‌دویدند. قدمه‌هایشان کمی تندتر شد. کرافورد از مدیر کل پرسید:

چند سالته؟ پنجاه و شش سال.

— آره. درسته.

یک سال دیکه تا بارنتسنکی باقی مونده. اکثر افراد در سبین جهل و هست و یا پنجاه. در حالی که هنوز قادرند کار دیگری گیر بیاورند خودتون رو بازنسته می‌کنن. اما نو هرکز به دنبال این نبود می‌خواستی پس از مرگ بلا، سرت گرم باشه.

وفتی که کرافورد چند لحظه‌ای پاسخ نداد. مدیر کل متوجه شد که حرف بی‌ربطی زده. اضافه کرد:

— منظورم این نیست که تو رو سرزنش کنم. «حک» زخم چند روز

بیش می‌گفت چقدر...

1- Jack Craford

2- June Bery

3- Sun Mvung

4- Balla

کرافورد جواب داد:

هنوز مقداری کار تموم نشده دارم. دارم در شبکه اینترنت سیستمی ایجاد می‌کم که مورد استفاده پلیس قرار بگیره. تو که در اقلام بودجه، این پیش‌بینی رو دیدی؟

مدیر کل پرسید:

حک. هیچ وقت دلت نمی‌خواست مدیر کل اف-بی-ای شی؟

— نا شعلی که من دارم حتی تصورش را هم نمی‌کنم.

باید بکم که نو هیچوقت مدیر کل نمیشی. برای اینکه سیاستمدار نیستی. تو هیچوقت مثل ابن‌نهور رئیس جمهور هم نمیشی یا مثل عمر برادلی. سپس اشاره‌ای به کرافورد کرد که بابتد ولی می‌تواستی مثل بانون^۴ باشی. جک.

نو این قدرت را داری که افراد را به جهنم سری و آنها تو را دوست داشته باشند. این یک هدیه است که خداوند به تو داده. و من فاقد آن هستم.

مدیر کل نگاهی به اطراف انداخت. حوله‌اش را برداشت و شانه و گردنش را خشک کرد و ادامه داد:

— بعضی افراد باید عصائی شوند تا نشان دهند چقدر سرسخت‌اند.

کرافورد در حالی که چشم از مدیر کل بر نمی‌داشت. عکس‌العمل نشان داد:

— در مورد مرحومه خانم درامگو با تفنگ MACIO و آزمایشگاه

ژنرال ارتش امریکا
ژنرال ارتش

1- Omar Brady

2- Patton

استارلینگ نه هر حال از بین رفته. او یک حکم احراج از خدمت خواهد گرفت بدون اینکه محاکمه شود. با این احراج می‌تواند کار دیگری پیدا کند. تو خدمات ریادی به اف-بی-ای کرده‌ای. خیلی‌ها فکر می‌کنن اگر تو کمی عقل داشتی. الان شغل بهتری از رئیس یک بخش. در اختیار بود. باید به جاهای خیلی بالاتر می‌رسی.

من اولین نفری نیستم که ایبو میگم. جک. تو باید بازتنسته بشی آنهم با شغل معاونت مدیر کل ایبو من بهت می‌دهم.

— منظورت اینه که حرفی نزنم و صدام در نیاد. حق‌السکوت. در شرایط و جریانهای عادی. جک. با آرامش و صلح دستها همدیگر را می‌شویند. جک. به من نگاه کن.

— بله آقای مدیر کل؟

من از تو خواهش نمی‌کنم. بلکه به تو یک دستور صریح و آمرانه می‌دهم. از این جریان خودت رو کنار بکش. آینده و سوابقت را دور نریز و با آن قمار نکن. بعضی از اوقات تو ناچاری صورتت را برگردانی تا سببی. این کارها انجام شده. می‌دونم برات مشکله. باور کن که می‌دونم چه احساسی داری.

— می‌دونی چه احساسی دارم؟ دلم می‌خواد دوش بگیرم.

قسمت پنجم

استارلینگ یک خانم خانه‌دار دقیق و منظم بود، ولی در زندگی مشترک با یک دوست، فایده‌چندایی نداشت. آن قسمتی که مربوط

مواد مخدر که وقتی بجه‌اش در بعلتش بود کشته شد. حتمخ و دیدگاههای مختلف یک قربانی لازم دارند. یک تکه گوشت ناره که حلویستان یرت کم. همین‌طور هم جبرگزارها. وی در مورد ما وضع فرق می‌کند به جای اینکه به هرکدام حدکانه رسوده سدهم و دستی به سروگوتسان نکنم بهتر است که کلارنس استارلینگ را قربانی کنم.

— من هم با این عقیده موافقم.

سازمان مبارزه با مواد مخدر و الکل سرریس خواهد شد که طرح این حمله را ریخته است و استارلینگ برای این که مانده اسحه ر کشیده مجازات می‌شود.

مدیر کل برسید:

مانده را کشیده برای اینکه قاتل می‌خواستنه یک افسر پلیس را بکشد و ناره اول هم به او نیراندازی شده پس می‌تونه مقصر باشه.

کرافورد گفت:

متوجه نیستی. مردم که آنجا بودند و دیدند که 'واندا' درامکو. جان بریگهام کارگاه پلیس را کسب. آنها که دیدند که 'واندا' اولین تیر را به کلارنس استارلینگ انداخت.

تو متوجه نمی‌شوی و نخواهی دید 'کر' اچه را نگاه می‌کنی سببی. دویست میلیون نفر که یک دهم آنها رای می‌دهند دیدند که «اوالدا» روی حیابان ننسته در حالی که از ترس خودش را جمع و جور کرده و بچه‌اش را در بغل داره. در حالی که مغزش متلاشی شده. چیزی لازم نیست بگی. من می‌دونم که تو به فکر استارلینگ هستی. به من گوش کن نا حرفهایم را تمام کنم. موقعیت شغلی

کنیه موازین را در نظر می‌گرفت. او همیشه گام به طرف جلو بر می‌داشت.

در مدرسه. بورسیه گرفت. در دانشگاه هم چنین شد و در اف-بی-ای اگرچه به آنچه می‌خواست نرسیده بود ولی ناموفق هم نبود.

چهار روز می‌گذشت که برای کارگاه بریکهام عزاداری کرده که در جنوی جسمه‌هاش به قتل رسیده بود. مدت‌ها قبل بریکهام از او چیزی خواسته بود که حواست منفی بود آن وقت خواسته بود که لااقل دوست خوبی باشد و واقعاً هم همین منظور را داشت و پاسخ استارلینگ این نارمنت بود.

استارلینگ به خودش قبولانده بود که در بازار ماهی سیخ نفر را کشته است. یک نار برای اینکه وحدانش راحت باشد به بیمارستان رفته و دیداری از بچه «اوالدا» کرده بود. در حالی که بچه را مادرزرکش نگه می‌داشت. مادربررک او را از عکسهای روزنامه شناخت. بچه را به یک پرستار داد و قبل از اینکه استارلینگ متوجه شود چه حیالی دارد. یک سیلی به صورت او همان طرف که بانداژ شده بود. زد.

استارلینگ مقابله به مثل نکرد فقط بیرزن را محکم به دیوار چسباند تا سیلی دیگری نزنند. زخم گوشش که خون می‌ریخت را دوباره بخیه کرده و بانسماں کردند. یکی از بزشکیاران بیمارستان به روزنامه‌ها خبر داد و یسکد دلار حایزه گرفت.

به او می‌شد همه چیز سرچایش قرار داشت - در طرف دیگر لباسهای ننسسته و نامنظم. آنقدر محلات به اطراف براکنده شده بود که دیگر جایی برای نشستن وجود نداشت.

هروقت مشکلی در این مورد به وجود می‌آمد به قسمت دیگر خانه می‌رفت که آردلیا در آن زندگی می‌کرد. آن وقت هر دو باهم حرف می‌زدند و بالاخره یکی از آن دو دست به کار می‌شد.

استارلینگ در حالی که روی زمین سنسنه بود و رفته بیمه عمر مادر بزرگ آردلیا را در دست داشت. که در یک قاب قشنگ جاگیری شده بود. مادر بزرگ با فروش گل و سبزیجات بول‌خردها را جمع کرده بود تا پیش پرداخت خرید یک آیاترمان را بدهد تا آردلیا بتواند هنگامی که در دانشگاه تحصیل می‌کند آیاترمانی هم داشته باشد.

آردلیا بالاخره بزرگ شد. آنقدر قدرت گرفت تا روزی که دیگر نیازی نداشت. اما در مورد استارلینگ وضع تفاوت داشت. وقتی که در یک خانواده فقیر به دنیا می‌آئی چه داری؟ و چه آینده‌ای در انتظار تست؟ اگر از خانواده‌های نوبل و برگزیده حتی جنوب هم بودی اوضاع تفاوت پیدا می‌کرد. منطقی‌تر بود که با آنچه که داری بسازی و قانع باشی. ولی باید این چیزها را با جسمه‌هایت ببینی و درک کنی. هیچ کس این حقایق را با تو در میان نخواهد گذاشت.

استارلینگ در کادر آموزشی اف-بی-ای موفق شد برای اینکه چیز دیگری برایش در زندگی باقی نمانده بود. او در گذشته همیشه موفقیت داشت برای اینکه حتی یک قدم از قوانین عدول نمی‌کرد و

قرار دهد. آیا بیشتر از آنچه که باید چیزی گفته بود؟ صدای زنگ در خانه را شنید. خودش فکر کرد حتماً یک خبرنگار است. پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. دید که یک مأمور بست برگشته و به طرف وانت خودش می‌رود. در را باز کرد و در حالی که پشتش به طرف وانت خبرنگاران رورنایه‌ها بود که در آن سوی خیابان پارک کرده بودند و سعی داشتند با دوربین بردار از او عکس بگیرند یا کت نامه ساده و در کاعدی پیچیده شده بود. با تمام ناراحتی فکری که داشت مطلقاً به خاطرش آمد. داخل خانه شد، آدرس پاکت را خواند. با حیط بسیار ریسنا نوسه شده بود. رنگ حظری در معرض به صدا درآمد. احساس کرد که سردش شده است. کوسه پاکت را بین دو تکستس گرفت و آن را به داخل آشپزخانه آورد. داخل کیفش یک دستکش سفید که برای باقی نگذاشتن آثار تکستس همیشه از آنها چندانی داشت در آورد و دستش کرد. آن وقت پاکت را روی میز پیشخوان آشپزخانه گذاشت و با دست روی آن کسید تا متوجه شود بعیر از کاغذ چیری در آن نیست. اغلب در این موارد نمب کاغذی از نوع C-4 برای اسخاص فرستاده می‌شود. می‌دانست که باید آن را به آزمایشگاه بیس برساند زیرا اگر بار می‌کرد ممکن بود صدمه ببیند. دل به دریا رده پاکت را باز کرد. در آن یک ورفه کاغذ نفیس آریسمی قرار داشت. بلافاصله متوجه شد که نامه از طرف چه کسی است. حتی قبل از اینکه به امضاء یا نین نامه نگاهی بیاندازد،

برای تدفین جسد برینگهام در گورستان آرلینگتون ناچار شد. بارها مراجعه کند. اقوام باقیمانده از برینگهام اقوام دور بودند و خود او در وصیت‌نامه‌اش خواسته بود که این امور توسط استارلینگ انجام شود.

برای قرار دادن او در تابوت. لباس سرمه‌ای رنگ نیروی دریایی با مدالهای نقره‌ای را انتخاب کرده و با تشریفات کامل وظیفه محوله را به انجام رسانیده بود. پس از پایان مراسم، افسر فرمانده مستقیم برینگهام یک جعبه حاوی سلاحهای کمربندی او را برایش آوردند. طی پنج روز استارلینگ بازجوئیهای شد که می‌توانست سوابق خدمتی و گذشته او را از بین ببرد. فقط یک پیام از طرف جک کرافورد، نلن او زنگ نمی‌زد و دیگر کارگاه برینگهام وجود نداشت که در مورد او صحبت کند. با مسؤولین قسمت خودش در اف-سی-ای تماس گرفت. به او نصیحت کردند که هنگام بازجوئی گوشواره به گوشش نیاندازد و یا لباس باز نپوشد.

هر روز تلویزیونها و روزنامه‌ها ماجرای «ابوالدا» را به نحو دلخراشی به رخ مردم می‌کشیدند. استارلینگ فقط فرصت داشت که نشنید و فکر کند. هر سروصدائی او را وحشت زده می‌کرد و آرامش او را به هم می‌زد. دائماً آحرین کلماتی را که به مردان همراهش در وانت به عنوان راهمائی گفته بود تکرار می‌کرد.

برینگهام از او حواسته بود که همکارانش را کاملاً در جریان کار

بود و اغلب از آن برای یختن غذا استفاده می‌کرد. استارلینگ آن را برداشت و روی میز آشپزخانه گذاشت.

کلاریس، داخل دیگچه را نگاه کن. گردن بکش و داخل آن را به حوی بیس. اگر متعلق به مادرت بود در آن فقر و فاقه و صدماتی را که آن زن به خاطر عشق به شوهرش تحمل کرد در ته آن دیگچه خواهی دید.

کمار میز نشین. کلاریس. اگر دیگچه نمیز شنیده باشی فلز آن سیاه رنگ است. این طور نیست؟ درست میل اینکه نه ته یک چاه نگاه می‌کنی. تصویر تو در آن دیده نمی‌شود ولی آنجا هستی. نیستی؟ بو و بیدرت میل همان دیگچه دیگر مرده‌اید زیرا مورد استفاده نیستید - آیا یاد می‌آید چگونه رنده بودید؟ خاطراتان. سرو صدا و جیب و حوستان. چرا بیدرت معاون کلانتر یک سهر نشد؟ چرا مادرت مجبور شد مثل‌ها را تمیز کند. برای امرار معاش تا تو نوایی بزرگ سوی و تحصیل کنی؟ چه خاطره‌ای از آشپزخانه در مغزش باقی مانده؟ بیمارستان را نمی‌گویم. آشپزخانه.

«مادرم حوں روی کلاه پدرم را تمیز می‌کرد و می‌شست».

بهترین خاطره‌ای که از آشپزخانه داری چیست؟

«پدرم با چاقوی کهنه‌ای که داشت برتقال یوسب می‌کند و

تکه‌های آن را به ماها می‌داد».

کلاریس:

بدرت یک نگهبان سب بود و مادرت خدمتکار زن. آیا هیچ کدام

یک شخصیت اجتماعی مشهوری بودند آن طور که آرزو داشتی؟

کلاریس عزیز

من با اشتیاق جریان ناخوشایند و حجالت‌آوری که برایت روی داده است تعقیب می‌کنم. در صحبت‌های فلی خودمان برایم گفتی که بدرت که هنگام نگهبانی فوت کرد چه اعتقادی به تو داشت. رفتار و روش تو در مبارزه با جنایتکاران و تسلیم آنها به عدالت همیشه به تو این رضایت خاطر را می‌داد که راه بدرت را ادامه می‌دهی و او خوشحال می‌شود.

در حال حاضر روابط خوبی با اف - بی - ای نداری. آیا فکر می‌کردی که بدرت رئیس قسمتی است که در آن کار می‌کنی. جک کرافورد. قائم مقام مدیر کل. که همیشه پیشرفت تو را با افتخار شاهد بود؟ یا شکستهای تو را و یابان کارت را که می‌نوانست بسیار موفق‌آمیزتر باشد؟ آیا به خاطر می‌آید که مادرت با جار شد در منازل کار کند پس از اینکه یک معتاد زانوی بای بدرت را شکست. آیا این شکست کاری بو روی زندگی خانواده ات اثری ندارد؟ به من راستش را بگو. خانم استارلینگ مامور مخصوص اف - بی - ای. فلی از اینکه ادامه دهم چند دقیقه فکر کن. حالا می‌توانم آن قسمت از شخصیت تو را که می‌تواند به تو کمک کند. نشان دهم. این یک تمرینی است که می‌تواند برایت موفقیت بیاورد می‌خواهم آن را با من انجام دهی. آیا یک دیگچه دسته‌دار (دیزی) داری. تو از دخترهای کوهستانهای جنوبی هستی و باید چنین چیزی در خانه داشته باشی. آن را روی میز آشپزخانه بگذار و چراغ آشپزخانه را روشن کن.

(هم‌اتاقیش یک چنین دیگچه‌ای را از مادر بزرگش به ارث برده

به ته دیگچه نگاه کن و به من جواب بده آیا در مقابل حاواده شکست خورده‌ات، چیزی را از دست داده‌ای؟ تو بیروز شده‌ای. دشمن را کشتی، پسر بچه زنده است مانند یک سربار فاتح بیروز شدی؟ کلاریس، و این آن چیزی است که اهمیت دارد.

هانیبال لکتور

یادداشت: هنوز به من باید اطلاعاتی را بدهی. می‌دانی منظورم چیست؟

کلاریس در حالی که نامه را می‌خواند تصور کن صحت و نحوه حرف زدن هانیبال را بیاد می‌آورد.

در گوشه آشپزخانه یک تار عنکبوت دیده می‌شد که از سقف آویزان بود. استارلینگ به آن حیره شد. هم خوشحال بود هم غمگین. خوشحال بود از کمکی که بر او شده بود و حالا می‌دانست که چگونه باید تحمل کند و غمگین از اینکه دکتر لکتور از سرویس پستی بی‌ارزشی استفاده کرده بود و حتماً تاکنون جک کرافورد در اف-بی-ای و سایر مقامات از مضمون این نامه مطلع شده بودند.

قسمت هشتم

اتاقی که مسیون^۲ در آن با آرامش زندگی می‌کرد، ولی

سروصداهای مخصوص خودش را داشت مانند دستگاه تنفس که به او کمک می‌کرد تا اکسیژن کافی به دست آورد. این اتاق تاریک بود مگر با نوری که از اکواریوم که در آن یک مارماهی حرکتی اکروباتیک را انجام می‌داد روشنائی مختصری به روی دیوارها می‌انداخت.

موهای خیس و چسبیده «مسیون» تا روی شانه‌هایش می‌رسد. همان‌طور که حواسیده بود زبانش را مانند ماری به لوله تنفسی مالیده و به دور آن می‌چرخانید.

صدائی آمرانه از بلندگوی اتاق بلند شد:

«مسیون» روزنامه تاتلر^۱ چه شد؟ صفحه اول را می‌گویم.

جواب داد:

بله. قربان.

صدا دوباره به گوش رسید:

لارم نیست آن را برایم بخوانی فقط. تصویر آن را روی صفحه بزرگتر کن تا بتوانم حروفی را که افتاده کامل کنم.

صفحه مونیاتور نسبتاً بزرگی در روی یک دیوار اتاق قرار داشت «مسیون» با حرکت دادن انگشتان دستش مانند یک عنکبوت ساغر قسمت‌های دست از کار افتاده‌اش را به حرکت در می‌آورد.

حروف به صورت درشت‌تر روی صفحه مونیاتور ظاهر شد:

«فرشته مرگ، کلارنس استارلینگ، ماشین آدم‌کشی

اف‌جی‌ای»

با وجود اینکه دستگاه تنفس در جلوی دهانش بود شروع به خواندن مقاله کرد و در همین حال تصویر را زوم نمود تا بهتر دیده شود. بالاخره جواب داد: حالا می‌توانید حروفی را که کسری است سرچایش قرار دهید. کلمات نامه‌ای که کلارنس استارلینگ دریافت کرده بود، روی مونیتور ظاهر شد.

کلارنس عزیز

من با اشتیاق مسئله کم‌لطفی اجتماع و خودشناسی انجام شده در مورد تو را مسیون زیرلب و با خودش تکرار کرد: کلارنس استارلینگ، این اسم و کلمات بعدی آن برایت آشنا بود.

قسمت هفتم

ستاد عملیات اف-بی-ای واشنگتن و ایالت کلمبیا برای گردهمایی در یک بیمارستان از مدیران رده دوم اداره مبارزه با الکل، مواد مخدر و سلاحهای آتشین تشکیل جلسه می‌داد تا موضوع «کلارنس» استارلینگ را مورد بررسی قرار دهند.

استارلینگ در اتاق رئیس تنها ایستاده و در زیر بانداز سروگوشش ضربان نبض را احساس می‌کرد. سروصدای مردانی که

در اتاق کنفرانس جمع بودند به صورت غیرواضح شنیده می‌شد. علامت سازمان اف-بی-ای و سه کلمه‌ای که عبارت بود از:

(وفاداری - شجاعت - صداقت) با حط زیبای طلائی روی شیشه نقش بسته بود

در اتاق دیگر استارلینگ اسم خودش را تشخیص می‌داد که از آن صحبت می‌شد. اما کلمات دیگر را به وضوح نمی‌شنید.

بالاخره استارلینگ صدای کتیده شدن پایه‌های صندلی کنفرانس را شنید که مردانی که روی آن صندلی‌ها نشسته بودند بلند شده و نا جند لحظه دیگر به اتاقی می‌آمدند که او در آن حضور داشت.

بعضی از آن صورتها را می‌شناخت، یکی از آنها «نونان» بود که تمام بازجوییها توسط او انجام می‌گرفت. سپس «پال کندلر» از اداره قضائی ناگردن و گوشهای دراز مثل گفتار. او پس از این که موفق شد جنایتکاران زیادی را از بای در آورد مورد حسد آقای کندلر واقع شده و مرتب در یرونده او دستکاری می‌کرد تا در اولین فرصت بتواند ضربه نهائی را به استارلینگ بزند.

هیچکدام از این افراد هرگز در عملیات با او شرکت و حضور نداشته و یا اینکه احضاریه به آنهایی که مورد تعقیب‌اند بدهند، و یا اینکه زخمی شده و صدمه ببینند.

رئیس او، مامور مخصوص اف-بی-ای «کلینت پیرسال» رو به او کرد:

1- Noonan

2- Paul Kendler

3- Clint Pearsall

مامور استارلینگ لطفاً بنشینند.

بدون اینکه نگاهی به صورت او بیاندازد به یک مبل اشاره کرد. استارلینگ می‌دانست که اتاق بازجویی محلی نیست که او در آن انتظار احترام و تشریفات را داشته باشد.

هفت نفری که وارد اتاق شده بودند. سر یا ایستاده و بنست به پنجره روبه حیابان داشتند. به همین علت استارلینگ نمی‌توانست صورت آنها را به خوبی ببیند.

رئیسش ادامه داد:

مامور مخصوص، استارلینگ، در صورتی که این آقایان را نمی‌شناسی آنها را معرفی می‌کنم. آقای نونان، که مطمئن هستم اسمش را شنیده‌ای و با قیافه ایشان آشنا هستی. این آقایان الدریج و آقای باب اسنید. آقای بنی هل‌کام دستیار شهردار لارکین و مالاخره «یال کندلر» - تو یال را می‌شناسی. او به عنوان یک فرد علاقه‌مند برای کمک به همگی ما، آمده است هم در این جلسات حضور دارد و هم نه. تا بهتر بتوانیم برای این دردرس چاره‌ای پیدا کنیم. متوجه منظورم می‌شوی؟

مامور استارلینگ آنقدر در اف - بی - ای سابقه داشت و بارها همین روش در مورد دیگران به کار برده شده بود که به خوبی می‌دانست آنها چه ماموریتی دارند.

بعضی از آنها با تکان دادن سر از آشنائی با او اظهار خوشوقتی کردند. برای چند لحظه سکوت برقرار شد. مالاخره «باب اسنید» آن

1- John Fredericoe

2-Bob Fneed

3- Benny Helcomb

را شکست:

مامور مخصوص، استارلینگ، شما مقالات روزنامه‌ها را خوانده‌اید و گزارشهای تلویزیونی را دیده‌اید. در تمام این گزارشها، از شما به عنوان مسؤول شماره یک شروع تیراندازی که منجر به مرگ «اوالدا درامگو» شد یاد شده. متأسفانه همین باعث شده که تصویر محدودی از شما در ذهن مردم به وجود آید. استارلینگ سکوت کرد و جوابی نداد.

اسنید گفت:

مامور مخصوص، استارلینگ؟

- من در مورد خرها کاری نمی‌توانم انجام دهم، آقای اسنید.

- این رس بک بچه کوچک در بغل داشت. متوجه می‌شوی که

چه دردسری درست شده؟

استارلینگ توضیح داد:

بچه در بغلش بود، در یک قنداق و زیر یک یتو خوابیده بود و دستهای اوالدا در زیر یتو قرار داشت. همانجائی که تفنگ Maclo خودش را محفی کرده بود.

: - آیا گزارش یزشک قانونی را دیده‌ای؟

- نه.

: - ولی انکار نمی‌کنی که تو تیراندازی کردی؟

استارلینگ جواب داد:

فکر می‌کنی چون گلوله را پیدا نکرده‌ای من انکار می‌کنم. آن وقت روبه رئیس خودش کرد و گفت:

- آقای پیرسال، این یک جلسه بازجویی دوستانه است، درسته؟

: - کاملاً.

- پس چرا آقای اسنید از میکروفون و سیم وصل شده به ضبط صوت استفاده می‌کنن؟ این روش سالیهاست که منسوخ شده.

صورت رئیس سرخ شد. اگر «اسنید» صحبتها را ضبط می‌کرد. این عدم اعتماد به یک همکار و حقوق شخصی و قانونی او را نشان می‌دهد.

اسنید با عصبانیت مداخله کرد:

ما نیازی به این نداریم که از طرف تو متهم شویم. برای این دور هم جمع شده‌ایم که به تو کمک کنیم.
استارلینگ جواب داد:

کمک کنید که چطور بشه؟ - شعبه‌ای که شما مسؤوول آن هستید به دفتر من تلفن کرد و به من ماموریت داد که در این حمله ضربتی شرکت کنم. من دو بار به «اوالدا درامگو» فرصت دادم تا خودش را تسلیم کند. او یک سلاح مرگبار Macto در دست داشت و زیر بتوی بیجه محفی کرده بود. قبل از اینکه هر اقدامی کنم کارآگاه بریگهام را هدف قرار داد. آن وقت من به او شلیک کردم. او مرده است. اگر می‌خواهید می‌توانید ضبط صوت خودتان را کنترل کنید تا بسید آنچه را گفتم ضبط شده یا نه.

: - شما از قبل می‌دانستید که درامگو در آن محل است؟

- از قبل می‌دانستم؟ کارگاه بریگهام در وانت هنگام حرکت به طرف محل مورد نظر گفت که «اوالدا درامگو» در حال درست کردن مواد مخدر است و از من خواست که با او برخورد کنم.

کندلر مداخله کرد:

یادتون باشه که بریگهام مرده و همچنین مامور «بورک» هردوی آنها از مامورین خوب ما بودند. ولی در اینجا حضور ندارند که این مطالب را تأیید و یا تکذیب کنند.

از اینکه کندلر اسم کارگاه بریگهام را به زبان می‌آورد. استارلینگ حالش بهم خورد. جواب داد:

- من خیال ندارم که فراموش کنم جان بریگهام مرده. آقای کندلر. و اینکه او مامور وظیفه‌شناس و حوبی بود و همچنین دوست بهتری برای من. ولی حقیقت این است که او از من خواست با «اوالدا» برخورد کنم.

کندلر پرسید:

بریگهام این ماموریت را به تو داد با اینکه می‌دانست بین تو و اوالدا از قبل درگیری بوده است؟

رئیس استارلینگ آقای پیرسال گفت:

دست وردار. یال.

استارلینگ پرسید:

چه درگیری؟ من او را با آرامش کاملاً توقیف کردم. با مامورین دیگر که قبلاً او را دستگیر می‌کردند درگیر می‌شد. اما وقتی من این کارو کردم او فقط کمی حرف زد - خیلی زرتنگ بود.

: - آیا به او گفتم که باید با او برخورد کنی؟

- من دستورات و اوامری که به من داده شده بود به اطلاع او رساندم.

هول کامپ و اسنید در گوشی شروع به نجوا کردند. آن وقت

اسنید برسید:

: - خانم استارلینگ. مامور بولتن گزارش داده که شما مطالب ریادی قبل از دستگیری در مورد حانم «درامکو» در وایت گفته‌اید. می‌خواهید در این مورد اظهار نظر کنید؟

- طلق دستنور کارگاه بریگهام من برای سایرین که در اس ماموریت شرکت داشتند تسریح کردم که «اوالدا» چگونه قلاب خشونت با سایرین مقابله کرده است. و اسکه او حامل ویروس اج-ای-وی می‌باشد. من تقاضای کمک از آنها کردم ولی داوطلبان ریادی حاضر نشدند.

کلینت بیرسال سعی کرد مداخله کند:

یس از اینکه اتومبیل کادبلاک در صحنه حاضر شد، می‌توانسی ببینی برای چه منظوری آمده و صدای گریه بچه را هم نشنیدی.

استارلینگ جواب داد:

دستهایم را به علامت نوقف سرانداری بلند کردم و فریاد کنسدم حتی از محلی که کمین گرفته بودم خارج شدم.

الدريج مداخله کرد:

این برخلاف تعلیمات داده شده به شما و قوانین است.

استارلینگ نشنیده گرفت.

- من به حالت آماده‌باش به اتومبیل کادبلاک نزدیک شدم. سلاحم را آماده شلیک کردم. «یورک روی زمین در بین ما افتاده و در حال جان دادن بود. یک نفر به او نزدیک شد و سعی کرد به او اکسیژن و بانداژ برساند تا جلوی خونریزی او گرفته شود. «اوالدا» از ماشین با بچه خارج شد. از او خواستم که دستهایش را بیرون آورده

و به من نشان دهد. چیزی شبیه این به او گفتم:

- «اوالدا» این کارو نکن.

: - بهت تیر انداخت. تو هم همین طور. آیا بلافاصله به زمین افتاد؟

استارلینگ با تکان دادن سر تائید کرد:

باهش سست شد و روی زمین نشست. در حالی که سعی می‌کرد با بدنش بچه را پناه دهد. او مرده بود.

کنت بیرسال پرسید:

بچه را برداشتی و دويدی به سوی آب.

- نمی‌دوم چه کار کردم. بچه سر تا پا خونی بود. مطمئن نبودم که مثل مادرش ویروس اج-ای-وی داره یا نه. فقط می‌دونستم که مادرش داره.

کندلر با تمسخر پرسید:

و فکر کردی که گلوله تو بچه را هدف قرار داده.

- نه. من می‌دونم به کجا شلیک کردم. اجازه دارم آزاد صحبت کنم. آقای بیرسال؟

وقتی که رئیس به چشمهای او نگاه نکرد و سرش را بالا نیاورد. ادامه داد:

- این هجوم به جنایتکاران، توسط گروه ضربت با خونریزی زیادی شروع شد. من با می‌بایستی کشته می‌شدم یا اینکه زنی را هدف قرار می‌دادم که بچه‌ای در بغل داشت. انتخاب کردم. و هنوز دلم می‌سوزد که چنین انتخابی کردم. حتی حیوانات وحشی چنین کاری نمی‌کنند. آقای اسنید. با این اعتراف بد نیست که ضبط صوت

خودتون را کنترل کنید و ببینید ضبط شده یا نه؟ از اینکه می بینم شما صحنه کشته شدن کارگاه بریگهام را غرقه به خون در روی زمین ندیده می گیرید حالم بهم می خوره.

کنت پیرسال، برای اولین بار به صورت او نگاه کرد - استارلینگ می دونم که هنوز این فرصت را نداشته ای که گزارش دقیق خودت را بنویسی و ارائه کنی. در حالی که ما مشغول بررسی هستیم. استارلینگ نگذاشت حرفش را تمام کند.

- من این کارو کردم و یک کیبی از آن همراهم می باشد. می خواهید ببیند؟ آن وقت اضافه کرد:

این ماموریت به چند دلیل درست انجام نشد. اول اینکه سازمان به ما در مورد محل بچه دروغ گفت. برای اینکه آنها نیاز داشتند که این محل تعطیل شود - قبل از اینکه تاریخ بازجوئی در ایلینویز برسد و تازه «اوالدا درامگو» نیز قبلاً از تهاجم ما خبر داشت. او با گارد مخصوص و کیف بر از بول بیرون آمد که فرار کند. هلی کوپتر خیرنگاران و خبرگرارها به همراه ما به محل تهاجم رسید.

دستور بدهید که تلفهای اداره را کنترل کنند آن وقت متوجه می شوید. هرکس این کار را انجام داده، محلی است و منافی دارد.

بن هول کامپ برای دفاع از موقعیت خودش گفت:

- هیچ سند و مدرکی در بین نیست که از شورای شهر و یا پلیس واشنگتن، مطلبی درز کرده باشد.

- احضاریه بفرستید تا معلوم بشه.

کنت پیرسال پرسید:

دستگاه بیسیم هشداردهنده «درامگو» را داری؟

استارلینگ جواب داد:

لاک و مهر شده توی اداره اس.

معاون کل، نوفان، بیسیم خودش را برداشت. از دیگران عذرخواهی کرد. و از اتاق خارج شد. پس از چند لحظه، از «پیرسال» خواست که به او بیبندد.

بقیه حاضرین در اتاق، در حالی که دست در جیبهایشان داشتند از پنجره اتاق به بیرون نگاه می کردند. «کندلر» با چشم اشاره ای به «اسنید» کرد تا سراغ استارلینگ برود او هم چنین کرد و دستش را پشت صندلی استارلینگ گذاشت و به طرفش خم شد و پرسید:

در صورتی که دفاعیه تو هنگام بازجوئی این باشد آن وقت ما صورتجلسه ای تهیه می کنیم که کارگاه بریگهام از تو خواسته که به جای اینکه «اوالدا» را به آرامی دستگیر کنی و تحویل دهی یا برخورد مسلحانه کنی. این زن توسط اسلحه ای که تو حمل می کردی کشته شده و در وانت قبل از اینکه به محل تهاجم برسد همه شهادت می دهند که چگونه در مورد «اوالدا» صحبت کرده ای.

استارلینگ به طرف میکروفون روی کت «اسنید» گردن کشید و گفت:

با کمال میل تشریح می کنم که این زن چه شخصیتی داشت آقای اسنید. لااقل از تو بهتر بود.

«کنت پیرسال» تنها وارد اتاق شد و در را بست:

: - آقایان، معاون مدیر کل نونان به دفترشان رفتند. بنده وظیفه دارم که این جلسه را خاتمه دهم و بعداً با هر یک از شما جداگانه توسط تلفن تماس می‌گیرم.
کندلر سرش را بلند کرد. ناگهان مثل اینکه متوجه جریانی شده باشد.

اسنید مداخله کرد:

ما باید یک تصمیمی در این مورد بگیریم.

«پیرسال» جواب داد:

نه، این طور نیست.

- اما...

: - باب، باور کن، لازم نیست ما تصمیم بگیریم. من بعداً با تو تماس می‌گیرم.

- آره؟

«کنت پیرسال» سیم میکروفون ضبط داخل جیب «اسنید» را گرفت و محکم کشید:

: - اگر این دفعه با این اسباب‌بازی اومدی با تیپ‌پا می‌اندازمت

بیرون.

هیچ کدام از آنها هنگام ترک اتاق به استارلینگ نگاه نکردند. به غیر از کندلر. در حالی که به طرف در می‌رفت، گردن کشید مانند یک کفتار. ضمن اینکه زیبایی رنانه او را تحسین می‌کرد تفرش را هم نشان داد.

قسمت هشتم

علم مراقبت از رفتار و کردار. سمبول قسمتی از اف-بی-بی-ای می‌باشد که به جایتهای زنجیره‌ای و واسنه به هم رسیدگی می‌کند. در دواپری که در ربرزمینها قرار دارند. هوا خنک و آرام، ترین‌کنندگان دکوراسیون داخلی هم با تمام زحمتی که کشیده‌اند توانسته‌اند آنجا را به صورت سردخانه بزشک قانونی که جسدها را به طور موفق در آن فرار می‌دهند درآورند. و این کمک بزرگی نیست.

در یکی از اتاقهای این قسمت. جک کرافورد بست میزش نشسته و در حال نوشن است. صربه ای به در نواخته شد. کرافورد سرش را بلند کرد - کلارنس استارلینگ جلوی در ایستاده بود تا اجازه ورود نگیرد. این چیزی بود که کرافورد را حیلی خوشحال می‌کرد. لیخندی رد و از روی صدلی بلند شد. این دو اغلب هنگام صحبت می‌ایستادند. احتیاجی به دست دادن نبود.

استارلینگ گفت:

شیدم که به بیمارستان آمدی. متاسفم که تورو ندیدم.

کرافورد جواب داد:

خوشحال شدم وقتی فهمیدم که خیلی زود مرخص شدی خوشحال شدم. در مورد گوشت برام بگو. خوب شده؟

- آره خوب شده. فقط مثل گل کلم ماد کرده. دکتر گفت که ورمش می‌خوابه. لااقل اگر مثل اولس نسه. این طور هم نمی‌مونه.

بود و در ممفیس تحت نظر بود گریخته و هنگام فرار ینح نفر را کشته بود. طوری مخفی شده بود که همه تصور می کردند که از دنیا رفته. ولی پرونده در اف-بی-ای باز بود و برای همیشه هم باز خواهد ماند. تا وقتی که او را دستگیر کند. ولی مدتی بود که دیگر او را تعقیب نکرده و توجهی به درخواست و اسستگان مقتولین نداشتند. حالا به تدریج او می توانست از مخفی گاه خارج شود. عده ای اعتقاد داشتند که کارش بالاخره به خودکشی خواهد کشید و شاید هم چنین شده باشد.

این نامه یک رده از دکتر لکتور بود پس از هفت سال و همین نامه باعث می شد که استارلینگ به دار مجازات اویخته شود و زندیکش به نابودی بیانجامد. روی نامه اش اثر انگشت دیده نمی شد. اما اف-بی-ای اعتقاد داشت که فلانی نیست. کلاریس استارلینگ نیز اعتقاد داشت. کرافورد پرسید:

— چرا این نامه را نوشت، استارلینگ؟

— من هرگز ادعا نکردم که اونو بیشتر از روانشناسها می شناسم. توبه من نگو چرا نامه نوشت. فکر کرد اتفاقی که برای من افتاده مرابیش رؤسای اداره داغون می کنه و اعتقاد من نسبت به اداره از بین می ره. اون دوست داره که این اعتقاد و باور وجود نداشته باشد. درست مثل اینکه به روزی سقف کلیسا فرو ریخت و مردم زیر آوار ماندند و یک مادر بزرگ هم به همراه نوه هایش کشته شد آن وقت شخصی یک درخت کاج کریسمس روی آنها گذاشت و

گیسوانش روی گوش او را بوشانیده بود و او هم تلاش نکرد که از نزدیک گوشش را نشان دهد. سکوت بین آن دو برقرار شد. آن وقت استارلینگ با لحن گلایه گفت:

— اونا منو مجبور کردن که گناه اتفاقات این ماموریت را به گردن بگیرم. تمام قضیه رو حتی کشته شدن «اوالدا»، مثل گفتار. اما بدفعه همگی در رفتند. سر در نمی آرم جریان چی بود.

: — شاید خدا خواسته و فرشته نگهبان تو کمکت کرده.

— ممکنه و شاید دست شما در کار بوده. چقدر مایه گذاشتی؟

کرافورد سرش را به علامت نفی تکان داد:

: — درو ببند، خواهش می کنم. استارلینگ. دستمال کلیکس آر

جیش بیرون آورد و شیشه عینکش را پاک کرد.

: — اگر می تونستم این کارو می کردم. اگر ساتور مارتین هموز سرکار

بود، به یشتیبانی داستی.....

در این مورد کارگاه تریگهام بدون جهت از دست رفت - یعنی اونو دور انداختن. خجالت آورده اگه همین کارو با تو هم بکنن.

— ولی بالاخره کاری کردی. این طور نیست؟

کرافورد سرش را به علامت مثبت تکان داد:

: — کاری کردم. اما نمی دونم تا چه حد تو خوشحال می شی. این

فقط به شغله. چیزی که علاقه دارم بدونم اینه که چرا پس از این همه مدت که دکتر لکتور از تو دور بود این نامه را سرات نوشته.

چرا؟

هفت سال می گذشت که دکتر لکتور که به قتل ده نفر متهم شده

: - می‌دونستی، استارلینگ که یکی از اولین قربانیان دکتر لکتور
هنوز زنده‌اس؟

- تروتمنده؟ افراد خانواده‌اش جایزه تعیین کرده‌اند.

: - بله. مسیون ورگر. اون اهل مری‌لنده پدرش امسال مرد و دو
کارخانه بسته‌بندی گوشت را برایش به ارث گذاشت. تروتی تمام
نشدنی. مسیون میگه چیزهایی می‌دونه که می‌تونه به ما کمک کنه تا
دکتر لکتور رو پیدا کنیم. دوست داره با تو حرف بزنه.
- ما من؟

: - آره ما تو. این چیزیه که مسیون می‌خواد. سازمان خیال داشت
تو رو دور بیندازه تا از دستت راحت نشن مثل یک آشغال. تو
به دردشون نمی‌جوری درست مثل جان بریگهام. این تنها چیزی
است که اونها به دنبالش هستن. من از یکی خواستم که به «مسیون»
زنگ برنه و اون هم جریان را برای دکتر بازگو کنه. بعدش چه اتفاقی
افتاد و «مسیون» با کی صحبت کرد نمی‌حوام چیزی راجع به اون
بدونم.

یک سال پیش کرافورد این حرفها را نمی‌زد. استارلینگ
به صورتش نگاه کرد تا شاید آثار و علائم دیوانگی را در آن ببیند.
ولی ندید. البته کمی قاطی داشت ولی دیوانه نبود.

استارلینگ می‌دانست که از روزی که از کالج اف-سی-ای
فارغ‌التحصیل شده، کرافورد سعی کرده او را به این شعبه منتقل
کند.

شمعها را روشن کرد.

کرافورد پرسید:

آیا به فکرت رسیده که ممکنه تورو دوست داشته باشیم؟

- من فقط باعث سرگرمی او می‌شدم. این حوادث یا سرش را
گرم میکنه یا

این بسیار ناراحت‌کننده است که فکر کنی شخصی بدون اینکه تو
رو دوست داشته باشه می‌تواند درکت کند و تو را بعهمد. من
نمی‌دانم دکتر لکتور چه احساسی نسبت به من دارد.

: - چی بهت می‌گفت. اگر اشکال ندازه بگو.

- می‌گفت که کفشهای ارزون‌قیمتی می‌پوشم ولی سلیقه‌ام زیاد بد
نیست.

: - راست می‌گفت؟

- آره. ممکنه حقیقت داشته باشد ولی حالا دیگه کفشهای بهتری
می‌پوشم. کرافورد اضافه کرد.

: - او داوطلب شد که در مورد فتلهای رنجیره‌ای و وابسته به هم
مورد آزمایش قرار گیرد و آن حیوان عجیب‌الخلقه‌ای که او را مورد
مطالعه قرار می‌داد آزاد می‌گردد و کسی با او کاری ندارد. از ایسکه
دکتر لکتور محکوم به مرگ شده او لذت می‌برد.

استارلینگ متوجه شد که کرافورد می‌خواهد توجه او را جلب کند
به آن روزهای دردناکی که می‌خواست هانیبال را برای اقدام
به خیانت تحت جرم آدم‌کشی. مورد بازجوئی قرار دهد در
بیمارستان ایالتی بالتیمور هنوز هم نحوه سؤال کردن کرافورد به همان
ترتیب سابق بود.

قسمت نهم

یک زیبایی جادویی در مزرعه موسکرات وجود دارد، محل اقامت خانوادگی «ورگر» نزدیک رودخانه در شمال مریلند. کارخانجات بسته‌بندی گوشت که در سال ۱۹۳۰ خریداری شد، وقتی که خانواده به طرف واشنگتن از شیکاگو نقل مکان کردند، به آنها کمک کرد تا هم از طریق قدرت سیاسی و اقتصادی ارتش آمریکا را تحت فشار قرار دهند تا قرارداد خرید گوشت را به آنها تحویل نماید. وقتی هنگام جنگ با اسپانیا گوشتهای بسته‌بندی شده مسموم. حوادث ناگواری به بار آورده خانواده ورگر نه تنها صدمه دیدند بلکه با بازدیدی که توسط بازرس ارتش از کارخانجات بسته‌بندی گوشت به عمل آمد آنها توانستند قراردادهای جدیدتری با منافع بیشتر به دست آورند. امروز کشتارگاه این کارخانجات ۸۶۰۰۰ راس دام را سر بریده و روانه به طور تقریب ۳۶۰۰۰ خوک که در فصول مختلف کمی تفاوت می‌کند را روانه کارخانجات بسته‌بندی می‌نماید.

در این مزرعه فقط اسب برای سرکرمی کودکان وجود دارد. و در کلیه محوطه کشتارگاه و کارخانه بسته‌بندی گوشت حتی یک سگ دیده نمی‌شود. این مجموعه به قدری توانسته است به اقتصاد منطقه کمک نماید که توسط وزارت کشور معافیهای مختلف برای آن

حالا می‌دانست که اقلأ یک دشمن با قدرت برای خودش دست و پا کرده و باعث حسادت همکاران مردش شده است. کاشکی به همان مراحل مبارزه با کسانی که بانکها را سرفقت می‌کردند ادامه می‌داد و یا احضاریه افراد را به دستشان می‌رسانید. اما او یاد گرفته بود که تلفن جنایتکاران را توسط سیم به اداره وصل کرده و اتومبیل آنها را مجهز به دستگاهی کند که اداره بتواند ردیای جنایتکاران را پی بگیرد. تمام این خصوصیات باعث می‌شد که او مورد توجه و نیاز قسمتهای مختلف سازمان باشد.

کرافورد می‌دانست که استارلینگ همیشه تمایل داشت که لکتور را پیدا کند و تحول نماید. حالا داشت او را مطالعه می‌کرد:

تو هرگز باروت گلوله‌ای را که به صورتت تسلیم شد با عمل جراحی بر نداشتی. هنوز اثر آن روی گونه‌ات دیده می‌شود.

استارلینگ جواب داد:

فرصتش رو نداشتم.

: - می‌دونی فرانسوی‌ها به سالک جی می‌گن؟ (موشه) درست

مثل روی گونه تو. می‌دونی برا جی؟

کرافورد کتابهای فراوانی در مورد خالکوبی و آثار و علائم روی پوست داشت.

استارلینگ سرش را به علامت نفی تکان داد. کرافورد گفت:

: - اونا بهش می‌گن «شهامت». تو می‌تونی حفظ کنی. ازش نگهداری کن. من اگر به جای تو بودم این کارو می‌کردم.

در نظر گرفته شده است.

کلاریس استارلینگ در اولین مرتبه نتوانست این مزرعه را پیدا کند و به قسمت بازرگانی آن مراجعه کرد. بالاخره حدود دو مایل جلوتر در ورودی مزرعه را یافت. نگهبان اونیفورم پوشیده اسم او را پرسید و بالاخره به مزرعه راه یافت.

در طول دو مایل چند بار ناچار شد که اتومبیل فوردموستانگ خودش را متوقف کند تا گل‌های غاز و سایر حیوانات عبور نمایند. وقتی به محل ساختمانهای اداری سفیدرنگ مزرعه رسید تعدادی از بچه‌ها مشغول بازی بودند.

استارلینگ اتومبیلش را پارک کرد. از آئینه اتومبیل شخصی را دید که با اسب به او نزدیک می‌شود. همین که پیاده شد او را در کنارش دید. زنی با شانه‌های یهن و موهای کوتاه بلوند، اسبش را به دست مهتری سیرد و گفت:

او را راه ببر تا عرقش خشک بشه. آن وقت روبه استارلینگ کرد:
— اسم من مارگرت ورگره.

استارلینگ فکر نمی‌کرد یک زن، چنین هیکل قوی و ورزیده‌ای داشته باشد. احتمال می‌داد که او از ورزش تناسب اندام، برای عضلانی شدن استفاده می‌کند. چشمانش حالتی داشت که مثل اینکه هرگز اشکی نریخته است. دستش را به طرف استارلینگ دراز کرد، با او دست داد و پرسید:

این اتومبیل چیه می‌رونی؟ یک موستانگ قدیمی؟

کلاریس جواب داد:

— مدل ۸۸

: — بیج لیتربه. مثل اینکه رو جرخه‌هایش خوابیده.

— آره این مدل رو بهش روش 'میگن. دوست داری؟

: — خیلی زیاد. ازش نمی‌ترسی. آخه این ماشین خانوما بیس.

— فکر می‌کنم. با احترام باهش مدارا می‌کنم.

: — قبل از اینکه ماشینو بخری می‌دونستی چیه؟

استارلینگ جواب داد:

— نه اندازه کافی می‌دونستم که خریدمش. وقتی که صاحبش

شدم آن وقت بیشتر یاد گرفتم.

: — فکر می‌کنی از اتومبیل بورشه من سریعتر بره؟

— سنگی داره چه مدل بورشه ناشه. خانم ورگر. دلم می‌خواد با

برادر شما صحبت کنم.

برای استارلینگ که بیشتر دوران کودکی را در یتیم‌خانه‌ها

گذارنیده بود. این منزل حالت یک موزه را داشت. دیوارها پوشیده از

تابلو و اشخاصی که که اگرچه مرده ولی مهم بودند. مارگرت ورگر

جلوی در ورودی توقف کرد. با نگاه زل زده و چشمان ناآرامش

نگاهی به استارلینگ انداخت.

: — بعضی افراد وقتی با «مسیون» حرف می‌زنن دچار اشکال

میشن. در صورتی که ناراحتت میکنه و تحملش رو نداری. بقیه‌اش

را وقتی صحبت شما دوتا تموم شد از من بیرس.

در علم روانشناسی مبحثی وجود دارد که قادر بودن به احساس

خطر. یعنی تو در درون خودت بدانی که می‌توانی بر شخصی که

«مسیون» محل نشستن و میزها قرار داشت که با نورهایی از سقف تابیده مانند روز روشن شده بود. بقیه اتاق در تاریکی مطلق قرار داشت. در قسمت تاریک صدای کارکردن ماشین که به صورت یکساحت می‌جرحید به گوش می‌رسد. یک صدایی مانند آدمهای فضائی بلند شد:

عصر بخیر مامور مخصوص استارلینگ.

استارلینگ در حالی که رونه منطقه تاریک اتاق داشت جواب داد:
عصر به خیر آقای ورگر. با خودش فکر کرد که عصر متعلق به زندگی آدمهای عاقل است. در این محل و مزرعه عصری وجود ندارد.

: - لطفاً نشیبید.

- آقای ورگر مطلبی را که می‌خواهم مطرح کنم. در مورد یک گواهی و استتهاد اسب و ناچارم جواب شما را ضبط کنم. آیا از نظر شما اشکالی ندارد؟

: - البته - مارکرت حالا می‌توانی ما را تنها بگذاری.

بدون اینکه نگاهی به استارلینگ بیاندازد، مارکرت ورگر اتاق را ترک کرد.

- آقای ورگر، من باید این میکروفون را به لباس و یا رختحواب شما متصل کنم. اگر ناراحت هستید می‌توانم از یک یرستار کمک بگیرم.

: - هیچ اشکالی ندارد. شما خودتان هم می‌توانید دست به کار شوید، مامور مخصوص استارلینگ، من اینجا هستم.

کلید روشن کردن چراغی در نظر اول دیده نمی‌شد تا استارلینگ

مصاحب تست پیروز شوی. استارلینگ چنین چیزی را در صورت مارگرت دید. و فقط تنها چیزی که گفت این بود:

- متشکرم.

در نهایت تعجب استارلینگ متوجه شد که. اولیس اتاق این قسمت از ساختمان یک اتاق بازی بزرگ و مجهر بود. دو بجه افریقائی - امریکائی با حیوانات حسک کرده بازی می‌کردند. انواع سه‌چرخه و واکن اسباب‌بازی در اطراف اتاق دیده می‌شد. در یک گوشه اتاق بازی بجه‌ها. یک مرد بلند قد در لباس یرستاری نشسته و مجله «ووگ» را مطالعه می‌کرد. دوربین‌های ویدئوی در سطوح مختلف نصب شده بودند. یکی از آنها هرجا که مارگرت و استارلینگ می‌رفتند آنها را دنبال می‌کرد. آن دو از اتاق اول رد شدند. مارکرت ادامه داد:

: - «مسیون» از اینکه بجه‌ها را هنگام بازی سبیه لدت می‌بره بجه‌ها از ش می‌ترسن، بعیر از بجه‌های کوچک. ساراین اون هم این راه رو انتخاب کرده. بجه‌هائی که اینجا هستند از کودکان رفاه اجتماعی بالتیمور آمده‌اند.

دسترسی به اتاق مسیون فقط از راه حمام و دستشویی امکان داره. اتاق درست شده از فلز و کروم و فرشهای صنعتی. در حمام قسمت بخار و سونا وجود داشت و هوا در آن بخار آب دیده می‌شد.

استارلینگ از زیر در اتاق «مسیون» دید که نور بیرون می‌آید. خواهرش دستگیره در را چرخانید و در باز شد. در یک قسمت اتاق

دستش در کنار سر «مسیون» کمک بزرگی به استارلینگ نمود. با خوشحالی سیم را متصل کرد و به طرف میز سرگست و به ضبط صوت اتصال داد. و شروع به صحبت کرد:

– من مامور مخصوص «کلاریس استارلینگ» عضو شماره ۵۱۴۳۶۹۰ اف-بی-ای در حال مصاحبه با آقای «مسیون ورگر» با شماره ایمنی ۴۷۵۹۸۹۸۲۳ در منزلش هستم.

تاریخ در بالا آمده و سایر مطالب ناتند می‌گردد. حالا آقای مسیون ورگر ..

صحنه‌های استارلینگ را مسیون قطع کرد و گفت:

من می‌خواهم در مورد کمب به شما بگویم یک تجربه بسیار زیبای بچه‌گانه بود که من آن را حس کردم. استارلینگ مداخله کرد:

– میتونم بعداً به این قسمت برگردم. آقای ورگر. فکر می‌کنم بهتره....

– اوه همین الان می‌رم سراغش خانم اسارلینگ. میفهمی؟ این طوری شد که من مسیح رو ملاقات کردم. و هرگز مطلبی مهمتر از این برایت نگفته‌ام. این یک کمب محل کرده‌ام آئی مسیحیان بود که پدرم مخارج آنجا را می‌پرداخت در کنار دریاچه میشیگان. بعضی از آنها بدبخت بودند و برای یک عدد شیرینی و یا شکلات هرکاری می‌کردند و من هم از همین سوء استفاده کردم. و یا شاید به آنها سخت می‌گرفتم. دیگر چیزی مخفی نمی‌کنم - برای اینکه حالا همه چیز تمام شده است.

– آقای ورگر. اجازه بدهید نگاهی داشته باشیم....

او به استارلینگ گوش نمی‌داد، فقط انتظار می‌کشید تا با کمک

بتونه راهش را پیدا کند. دل به دریا زد و وارد منطقه تاریک شد. در حالی که یک دستش را مانند آنتن در جلویش حرکت می‌داد.

استارلینگ به تخت‌خواب که نزدیکتر از آن بود که تصور می‌کرد رسید. البته پس از روشن شدن چراغ متوجه شد. استارلینگ با اولین نگاه یکه خورد. خطوط صورتش تغییر نکرد. دستی که میکروفون را به دست داشت شاید حدود یک اینچ پس کتسیده شد. اول تصور می‌کرد که «مسیون» نابیناست. ولی او با یک چشم که رنگ آبی داشت نگاهش می‌کرد.

صورت «مسیون» بدون بینی، بدون لبها و فقط دندانها نظرتش را جلب کرد. مانند انسانهای اعماق اقیانوسها. استارلینگ وقتی دچار شوک شد که درک کرد در پشت این صورت معزی قرار گرفته که کار می‌کند. جرحش جسم‌هایش برای دیدن ملاقات‌کنندگان. برای دیدن فیافه عادی و طبعی دیگران. موهای سفید و سیاه زیبای مسیون. بیشتر باعث ناراحتی استارلینگ شد.

در زیر ملحفه، بدن ناآرام «مسیون» روی تخت‌خواب بیمار حرکت می‌کرد. او زبانش را لوله کرده و با پوستش لوله‌های دستگاه تنفس مصنوعی بازدم را صورت می‌داد. بالاخره به حرف در آمد:

– خدا را شکر می‌کنم از آنچه روی داد. این خواست اوست. آیا شما مسیح را قبول دارید خانم استارلینگ؟ اعتقادات مذهبی چطور؟ کلاریس جواب داد:

– من در یک محیط مذهبی بزرگ شده‌ام. حالا اگر از نظر شما اشکالی نداره می‌خواهم میکروفون را به روبه متکای شما وصل کنم. مزاحمتی که برای شما نخواهد داشت؟

ماشین و تنفس آن بتواند ادامه صحت دهد.

: - من از مسیح بخشش گرفته‌ام. از وکیل امریکا نیز همین طور. از دادستان اوینگ میلز آزاد هستم. خانم استارلینگ و حالا در کنار او آرام و قرار دارم. تا بتوانم به مسیح خدمت می‌کنم و او کمک می‌کند که از روی این تخت بلند شوم. استارلینگ بلند شد که پرستار را صدا کند. اما تن صدا و نگاه کردن او قبل از اینکه در را باز کند متوقفش کرد.

: - حالم خوبه. همه چیز درست میشه. استارلینگ با خودش فکر کرد. شاید یک سؤال مستقیم بهتر از این باشد که او را راهنمایی کند: - آقای ورگر. آیا هرگز دکتر لکتور را قبلاً دیده‌اید؟ قبل از اینکه دادگاه شما را برای درمان روانی او مامور کند؟ آما او را می‌شناختید؟

: - نه
- شما هر دو نفر جزو هیئت مدیره و اعضای فیلامونیک بالتیمور بودید؟

: - نه محل واگذار شده به من افتخاری بود و هر وقت رای‌گیری می‌شد وکیلیم را می‌فرستادم.

- آیا در هنگام محاکمه دکتر لکتور شهادت دادید؟
: - آنها می‌گفتند به اندازه کافی مدرک دارند که او را محکوم نمایند. ولی او با دستاویز به دیوانگی نجات یافت.

- دکتر لکتور تظاهر به دیوانگی نکرد. دادگاه این طور تشخیص داد. بنابراین با توجه به درمانی که شما صورت دادید طبق رای

دادگاه. آقای ورگر. دکتر لکتور را به خانه‌تان دعوت کردید؟
: - دیگر از آنچه انجام داده‌ام خجالت نمی‌کشم. همه چیز را برایت می‌گویم. فکر کردم بهتر است دکتر را درگیر با یک مسئله‌ای بکنم.

- این زمان وقتی بود که شما در مرل خودتان در اوینگ میلز زندگی می‌کردید؟

: - بله. من همه چیز را به دکتر لکتور گفته بودم. و قول دادم که بعضی چیزها را نشان بدهم.

- آیا نشان هم دادید؟

: - آں کیوتین متحرک را که در آن کوسه قرار دارد و برای «عیدی امین» به کار بردم. می‌توانی آن را به داخل جیب پرناب کنی و در هر دهکده دورافتاده‌ای از آن استفاده کنی. ظرف مدت یازده دقیقه آماده می‌شود. دیگر سرمنده نیستم.

- دکتر لکتور به خانه شما آمد؟

: - بله. خودم در را باز کردم. منظر عکس‌العمل از طرف او شدم. ولی چیزی ندیدم. فکر کردم از من می‌ترسد. ولی این طور نبود. دو سگ را که در بک قفس بودند با ظرف آب به او نشان دادم ولی غذائی در کار نبود. کجکاو بودم که بالاخره چه خواهد شد.

سیستم به دارآویختن ابتکاری خودم را نشان دادم.

- تو با آن خودت را دار می‌زنی؟

نه به طور واقعی - منظورم را می‌فهمی؟

- بله. متوجه هستم.

: - ولی او نمی‌فهمید. از من پرسید چگونه کار می‌کند و من هم توضیح دادم. هرگز لبخند او را فراموش نمی‌کنم.

به من گفت:

نشانی‌م نده. فکر کردم حالا دیگر در دستهای من است.

- آن وقت نشانش دادید؟

: - من از کاری که کردم شرمنده نیستم. ما با اشتباهات خودمان

بزرگ می‌شویم.

... لطفاً ادامه بدهید. آقای ورگر.

بالاخره من کبره طناب را یائیس آوردم در مقابل آتیه و دور کردم انداختم و با دست دیکرم شروع به ضربه زدن کردم و منتظر بودم که عکس‌العمل نشان دهد. ولی متوجه نشدم. معمولاً در آن موارد بلافاصله متوجه می‌شوم. او روی یک صدلی در گوشه‌ای از اتاق نشست. و دستهایش را روی زانویش فرار داده مثل دراویش به حالت چهارزانو. سپس از جابش بلند شد و دست در جیب کتتش کرد و فندکی بیرون آورد و مواد محدر تعارف کرد: سپس به طرف آئینه‌ای رفت که در جلویم قرار داشت و با لکد به آن کوید. قطعه‌ای از آئینه را به من داد و گفت می‌توانم با آن صورت خودم را پوست بکنم در حالی که به چشمانم حیره سده بود. سکها را آزاد کرد و آنها از کوشت صورت من حوردید. آن وقت گردنم را شکست.

استارلینگ بیشتر از آنچه نیاز داشت برای منظم کردن کاغذهای روی میز وقت صرف کرد. آن وقت پرسید:

- آقای ورگر. افراد خانواده‌ی شما برای دستگیری دکتر لکتور پس

از اینکه از ممفیس فرار کرد جایزه تعیین کردند؟

: - بله. یک میلیون دلار. به صورت بین‌المللی آگهی کردیم. خانم استارلینگ می‌خواهم شما بدانید که این یک مسئله انتقام شخصی نبوده و نیست. من دکتر لکتور را بحسیده‌ام همان‌طور که مسیح نجات‌دهنده بشر. سربازان رومی را بحسید.

- آقای ورگر. در دفتر کارم که بودم گفتید که ممکن است مدارک جدیدی داشته باشید.

: - در کشوی میز دنالینس بگردید.

استارلینگ دستکش سفید کتانی به دست کرد. و یک پاکت بزرگ از کشو میز بیرون آورد. سبکین و سفت بود. یک عکس برداشته شده توسط اشعه ایکس در آن بود که تصویر یک دست را نشان می‌داد با چهار انگشت به علاوه شست.

: - عکس را به دقت نگاه کن و به بندهای انگشتها توجه کن.

می‌دانی راجع به چی صحبت می‌کنیم؟

- بله. پنج بند انگشت با احتساب شست. این مرد شش انگشت در دست چپش داشته است.

: - مانند دکتر لکتور.

- از کجا این عکس را به دست آورده‌اید؟

: - ریودوژانیرو. مجبور شدم یول زیادی بدهم تا اطلاعات بیشتری به دست آورم. می‌توانی تأیید کنی که متعلق به دکتر لکتور است چون باید باز هم یول بپردازم.

- سعی کنیم. آقای ورگر. نهایت تلاش را به کار می‌بریم. پاکتی را که این عکس با آن ارسال شده را دارید؟

:- مارگرت آن را در یک کیسه پلاستیکی نگهداری کرده. آن را به تو می‌دهم. در صورتی که مانعی ندارد. خانم استارلینگ حسنه شده‌ام و باید استراحت کنم.
- از طرف اداره ما شما تماس گرفته خواهد شد. آقای ورگر.
هنوز استارلینگ از اتاق خارج نشده بود که «مسیون» از پرستارش خواست تا فرانکلین را به اتاقش بفرستد.

یسرک زیر لامپ روشن بالای سرش ایستاد و به تاریکی قسمت دیگر اتاق خیره شد.

صدای مانند روپات بلند شد:

فرانکلین هستی؟

- بله. من هستم.

:- کجا زندگی می‌کنی. تو فرانکلین؟

- ما مادرم. و شرلی و اسنارلیک‌بین.

:- استارلینگ‌بین همیشه تو حونه شماس؟

- مباد و میره.

:- ماما که می‌گی مادر واقعی تو که بیست؟ فرانکلین.

- مادر رضاعی منه.

:- اولین نامادری نیست که تو باهاش زندگی می‌کنی؟

- نه.

:- آیا خونه خودتون رو دوس داری؟ چند وقته اونجا زندگی

کنی؟

- یادم نیست.

:- جشن تولد گرفتی؟

- به دفه. «شرلی» شربت کول‌اید درست کرد.

:- این شربتو دوس داری؟

- توت فرنگی شو.

:- مادرت و شرلی رو دوست داری؟ دلت می‌خواد باهاشون

زندگی کنی؟

- آره.

:- فرانکلین. دیکه نمی‌تونی اونجا بمویی. باید از اونجا بری.

- کی می‌که؟

:- دولت می‌که. ماما کارش رو از دست داده. یلس یک سنکار

ماری‌خوانا تو خونه شماها بید کرده. از این هفته نه بعد دیکه ماهارو

نمی‌بسی. یا شاید هم اونها دیکه تو را نمی‌خوان. فرانکلین حی شده؟

حالت خوب نیست؟ فکر می‌کنی جون پوست تو سیاهه دوستت

ندارن؟ فرانکلین کویه می‌کرد.

:- میدونی چه بلانی سر کره‌اب اومده؟ بلیسها اونو بردن نو

کلینیک حیوونا و به آمبول بهس برریق کردن. وفنی جسمش

به سوزن آمبول افناد خیلی ترسید. تو رو که آمبول نزدن؟ آمبول

خیلی دردناک بود و کره مرد.

فرانکلین پائین بیراهش را در آورد و صورتش را ساک کرد. و

شروع به مکیدن انگشتش کرد. کاری که هیچ وقت فلأ انجام نداده

بود.

صدای روپات مانند دوباره بلند شد.

بیا اینجا.

فرانکلین گریه کنان، در حالی که انگشت دستش را می‌مکد جلو رفت. وقتی که به فاصله یک متری تخت‌خواب رسید. «مسیون» چراغ را روشن کرد. جایی برای فرار کردن وجود نداشت. فرانکلین ایستاد و چشم به صورت «مسیون» دوخت.

: - برای این که گریه‌ات را نجات بدی تا با آمبول مسموم نشود. بهتره یک موش مرده را سم بزنی و جلوش بیاندازی تا خودش بمیرد.

فرانکلین انگشتش را از دهانش بیرون آورد. سپس از اتاق خارج شد.

پرستار، نگاهی به کودک انداخت. در حالی که تظاهر می‌کرد محله را می‌خواند. فرانکلین دیگر توجهی به اسباب بازیها نداشت. روی زمین، توی اتاق، رو به دیوار نشست. این تمها کاری بود که می‌توانست انجام دهد بدون این که انگشت دستش را نمکد.

وقتی که پرستار متوجه شد که شانه‌های پسرک تکان می‌خورد، به طرف او رفت و به آرامی اشک‌هایش را از روی کوبه‌هایش پاک کرد.

قسمت دهم

به دست آوردن اطلاعات پزشکی در مورد دکتر لکتور آسان نبود. او هرگز یک پزشک مخصوص و خانوادگی نداشت. بیمارستان عمومی بالتیمور برای بیماران روانی حاد و خطرناک، جایی که او را

نگهداری می‌کردند قبل از اینکه به ممفیس منتقل شود تخلیه شده و متروک بود. پلیس ایالتی تسی که از او تا قبل از اینکه فرار کند مواظبت می‌کردند. اظهار می‌داشتند که برونده پزشکی او را ندارند. افسری که او را از بالتیمور به ممفیس آورده بود، فقط بیمار را تحویل گرفته و برونده ای همراه او ارسال نشده بود.

استارلیک یک روز صرف تفنن و گرفتن اطلاعات از کامپیوتر کرد. و بالاخره به اداره برگشت و در ساختمان مرکزی اف-بی-ای به نام ادکاره‌هور جستجو را ادامه داد. تمام قسمت آرسیو و بایگانی را گشت آخر کار او تمها یک ورقه کاغذ در دست داشت آنهم گزارش پزشکی 'ر' دکتری که او را معاينه کرده بود هنگامی که برای اولین بار دستگیر شده بود.

«سنه کدري» مسؤول قسمت جانينان ديوانه در بیمارستان بالتیمور حاضر بود که با استارلیک در دفتر کارش ملاقات کند. به همین دلیل قرار شد یکدیگر را در یک کافه نرنا ببینند

استارلیک تصمیم گرفت که رودر به محل ملاقات بیاید و آنجا را به دقت بررسی کند. «کدري» سر وقت حاضر شد. او سی و پنج ساله و کمی چاق بود. بدون هیچگونه آرایش و زینت آلات. موهایش بلند و تا کمرش می‌رسید و کفشهای نحت صندل به پا داشت. درست مثل وقتی که به مدرسه می‌رفت.

استارلینگ که در یتیم‌خانه‌های مذهبی یروتسنانها نزرک شده بود، نگاهی به او انداخت و در دلش گفت:

بهداری نیازی به پرونده نداشت. و تا آنجائی که من به خاطر دارم پرونده نابگانی سده او در بیمارستان بالتیمور باقی ماند تا وقتی که آن جا را ترک کردم. و من جزو آخرین افرادی بودم که به این بیمارستان منتقل شدیم؟ کلیه اسناد و مدارک باقیمانده به پلیس شهر و کلانتر واگذار شد و به قسمت تعقیب فراریان.

— فراریان؟

— تماماً. و بعضی اوقات کسانی که قاطی دارند، فرار می‌کنند.

— آیا فکر می‌کنی که دکتر لکتور هم فرار کرده و مدارکش

به پلیس و مراکز قانونی واگذار شده؟

— او جزو این گروه که نام بردم نبود و نیست. او وقتی که گریخت

تحت حفاظت قرار نداشت. من خواهرم و بچه‌هایم را بردم و دکتر

را به آنها نشان دادم. حالا هم در این مورد احساس بدی دارم. کار

بسیار بدی در حضور بچه‌های خواهرم انجام داد که من از آن وقت

سعی کرده‌ام به خاطر نیاورم. یاد می‌آید که شما به بیمارستان

آمدید. با دکتر فرد چیلتون. و با دکتر لکتور به زیرزمین

می‌رفتید. این طور بیست؟

— درسته.

دکتر فرد چیلتون رئیس بیمارستان ایالتی بالتیمور در قسمت

جانیان روانی بود که پس از فرار دکتر لکتور به مرخصی رفت.

— می‌دونی که دکتر چیلتون «فرد» هم گریخت؟

— بله. شنیده‌ام. اشک از چشمان او سرازیر شد. دکتر نامزد من

«کلیسای مسیح» تنها می‌تواند اسخاص را چنین بی‌بیرایه بار آورد. گوشواره و انگوی دستش را بیرون آورد و در کیفش گذاشت ساعتش پلاستیکی و زینتی نبود که در مورد آن بتواند کاری انجام دهد. از او پرسید:

— اینله کوری؟ قهوه می‌خوری؟ در حالی که دو فنجان قهوه با خودش می‌آورد.

— اسم من رو باید ای‌نله تلفظ کنی. قهوه هم نمی‌خورم.

— هر دو فنجان را خودم می‌خورم. چیز دیگه‌ای می‌خواهی؟ اسم

من کلارنس استارلینگه.

— چیزی میل ندارم. کارت معرفی داری؟

— البته. خانم کوری اجازه میدی تو رو «ای‌نله» صدا کنم. آن رن با

بی تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت.

— «ای‌نله» من در موردی از شما کمک می‌خواهم که مستقیماً در

آن شرکت نداشتی. فقط می‌خوام مرا راهنمایی کنی تا بتوانم اسناد

و مدارکی را از بیمارستان عمومی بالتیمور پیدا کنم.

«ای‌نله» با دقت بیش از حد روی کلمات تکیه کرده تا حالات

خودش را نشان دهد. جواب داد:

— ما قبلاً هم تمام این مراحل را با مقامات، گذرانیده‌ایم حالم....

— استارلینگ.

— دوشیزه استارلینگ. باید متوجه باشید که حتی یک بیمار هم

بدون اینکه پرونده پزشکی‌اش را همراه ببرد از در بیمارستان خارج

نمی‌شد. و یک پرونده هم از جایش تکان نمی‌خورد مگر با اجازه

سرپرست قسمت. تا آنجائی که به این بیمار مربوط می‌شود. قسمت

توسط ما بلکه به وسیله افراد کلینیک متادون.

استارلینگ در حالی که قهوه اش را می‌نوشتید «ای‌بله» را می‌دید که او را ترک می‌کند. جاقی مفرط او. نه. جاقی نبود. بلکه بیقوارگی او بسیار چشمگیر بود. بی‌تفاوتی و شاید هم به عکس دلش غنج می‌زد برای اینکه فرم هیکل مناسبی داشته باشد. این نظریه استارلینگ بود و اهمیت نمی‌داد که آیا «ای‌بله» گوش می‌کرد یا نه.

استارلینگ در آئینه نگاه کرد و اثری از خودیسندهی و رضایت از زیبایی زنانه‌اش در صورت ندید. آن وقت به یاد «اوالدا» افتاد که جاذبه و زیبایی زنانه را به حد کمال داشت. با این فکر استارلینگ متوجه شد که می‌خواهد هر چه زودتر از آنجا خارج شود.

قسمت یازدهم

و بدین ترتیب، استارلینگ به همان حائی برگشت که از آنجا شروع کرده بود. بیمارستان ایالتی جنایتکاران دیوانه. وجود نداشت. این خانه درد و وحشت، درهایش قفل و زنجیر شده و منتظر گوی سنگین فلزی بود که به دیوارهای آن کوفته شده و آن را فرو ریزد. سالیان گذشته پس از اینکه دکتر فردریک چیلتون از بیمارستان گسریخته بود به علت روش بد مدیریت، سرمایه‌گذاران، سرمایه‌هایشان را بیرون کشیده، بعضی از بیماران به امکانات پزشکی موجود اعتراض کردند و به بیمارستانهای دیگر منتقل و عده‌ای مردند و یا در خیابانها یخ زدند.

بود. وقتی که رفت بیمارستان تعطیل شد. او مرد بسیار خوبی بود. ما همدیگر را بسیار دوست داشتیم چیزی که امروزه کمتر پیدا می‌شه. — «ای‌بله» اجاره بده این سؤال را بیرسم. آیا دکتر در اتاق کار خودش بیرونده‌ای نگه می‌داشت؟ یا اینکه بیرونده‌ها در میز قسمت پذیرش بیمارستان که تو آنجا کار می‌کردی قرار داشت؟

: — بیرونده‌ها در کججه دفتر کار دکتر بایگانی شده بود. وقتی تعداد آنها زیاد شد به قفسه بایگانی منتقل و به قسمت بدبرش آورده شد. پس از تعطیل بیمارستان، بیرونده را به کلینیک متادون بردند و کم‌و‌گور شد.

— آیا تو هرگز بیرونده دکتر لکتور را دیدی و یا با آن سر و کار داشتی؟

: — البته.

— آبا فیلم رادیولوژی را در بیرونده دیدی؟ آیا فیلم‌های رادیولوژی را در بیرونده نگه می‌داشتید؟

: — فیلم‌ها بزرگتر از بیرونده‌ها بودند. ما هم قسمت رادیولوژی داشتیم ولی نیمه وقت، به همین علت بایگانی فیلم نداشتیم. من واقع بادم نمی‌یاد. از دکتر بود یا نه. حتی دلم نمی‌خواهد اونو دکتر صدا کنم. خیلی غیر طبیعی بود. وقتی یک پرستار را اسیر کرد. حتی صربان نبض او تغییری نشون نمی‌داد. استارلینگ پرسید:

— اگر چیزی یادت اومد، که بیرونده‌ها کجا می‌تونه باشه. آیا به من خبر میدی و مرو در جریان می‌ذاری؟

: — ما اگر جستجوی جهانی را هم انجام دهیم. فکر نمی‌کنم سر نخ‌ی به دست بیاریم. خیلی از بیرونده‌ها و مدارک از بین رفته. نه

سرایدار نگاهی به ساعتش انداخت. من باید نیم ساعت دیگه برم. — تو کاری که باید انجام بدی این است که فقط در اتاق کارت بمونی تا من کلیدها را برگردانم. آقا. در صورتی که دیر کردم. به این تلفن روی کارت رنگ نزن و به آنها بگو که من کجا رفتم. وقتی که برگشتم اگر نبودى در صورتی که به خونه رفته بودى شخصاً به منزل مسؤولت می‌رم و گزارش می‌دم. به علاوه اداره مهاجرت میاد سراغت و سارمان حفاظت از محیط‌ریست هم همین‌طور. متوجه شدی؟

— من منتظر شما می‌موم. نیازی نیست که تهدید کنید.

— بسیار متسکرم، آقا.

استارلیک از یله‌های اضطراری (مخصوص آنتن‌سوزی) یائین رفت و نمی‌دانست که آیا ناند در را بست سرش فعل کند یا نه. در مراجعات فلی استارلیک را به اس بیمارستان روانی برای مصاحبه با دکتر لکتور برده بودند. او همسشه از در اصلی بیمارستان وارد می‌شد و کمی طول کشید تا نواند راهش را پیدا کند. از طریق یلکان خودش را به طبقه اصلی بیمارستان رسانید. شیشه‌های مخصوص بجره باعث می‌شد که نور کافی به داخل راهرو نرسد. استارلیک کلید جراع روشائی را یافت و روشن کرد. سه عدد لامپ هنوز نسوخته بود. روی میز پذیرش. انتهای قطع شده سیم تلفن قرار داشت. در اتاق مدیر بیمارستان باز بود. استارلیک در آستانه در ورودی ایستاد. اولین ماموریتش به بیمارستان از طرف اف-بی-ای از همین جا شروع شد. وقتی که هنوز دوران آموزشی را می‌گذرانید. در آن زمان هنوز پخته نشده و نمی‌دانست که رنگ پوست و محیط

استارلیک در حالی که جلوی ساختمان ویرانه بیمارستان ایستاد: بود. تا خودش فکر کرد که اول او تمام امکانات دیگر را در نظر گرفته و آخر سر به اینجا آمده. برای اینکه نمی‌خواست که این مکان را دوباره ببیند و با آن سر و کار داشته باشد. سرایدار جهل و بیخ دقیقه دیر به جلوی بیمارستان رسید. او تا هیکنی درشت و کوتاهی که به نظر می‌رسید در منزل کوتاه شده باشد.

او را از در جنوبی بیمارستان که نارها شکسته بود و در حال حاضر توسط زنجیر و قفل بسته نگهداشته بودند به داخل برد. کردوچاک تا مچ پای اسارلیک می‌رسید و تار عنکبوت دیوارها را بوستانیده بود. مردک گفت:

— من با اتاقها و بقشه بیمارستان آتسانی ندارم و فقط برای کسرل اربر آنتن‌سوزی به اینجا سر می‌زنم. شانهاش را بالا انداخت و ادامه داد:

بس از اینکه بیمارستان تعطیل سد. کلیسک مادیون چند ماهی به کار افتاد. همه خیر را در زیر زمین گذاشتند. من نمی‌دوم چه چیزهائی بود. نوی زیرزمین هم نمی‌رفتم برای اینکه آسم دارم. نمی‌تونم خوب اونجا تنفس کنم. بهت نشون می‌دم. اما...

استارلیک بدش نمی‌آمد که همراهی با او باشد. حتی مردی مثل او ولی او کارش را به تأخیر می‌انداخت جواب داد:

نه. لازم نیست تو به زیرزمین بیائی برو اتاق کارت. راستی دفتر کارت کجاست؟

— انتهای راهرو. همان‌جائی که قبلاً اتاق راننده‌ها بود.

— اگر تا یک ساعت دیگه نیومدم...

خاموش می‌شد چراغ قوه دستی او با پنج باطری قدی کار می‌کرد و می‌توانست زیرزمین را مثل روز روشن کند. از یله‌ها پایین رفت در آهسی قسمت نگهداری بیماران خطرناک باز بود. کلید چراغ را زد. خبری نشد. تلفن همراهش را بیرون آورد در زیرزمین نمی‌توانست برد زیادی داشته باشد. ولی با راسده اف - بی - ای که همراهش آمده بود و در اتومبیل وانت انتظار می‌کسید صحبت کرد.

- «باری» عقب وانت را باز جلوی در تا تونیم انابیه را ببریم. حودت هم بی‌ا نین آنوقت رو به قسمت نارنگ اتانق کرد و گفت:

توجه، توجه، من یک افسر پلیس هستم. اگر کسی اسحا بر خلاف قانون زندگی می‌کند. آراده که بره رندایی نمیشه. علاقه‌ای به کار سما ندارم. حتی یس ار اسکة کارم نوم سد می‌تونی سرکردی. ولی در صورتی که بجواهی مانع کار من سی آنوقت به نو تبرانداری می‌کم. انعکاس صدای خودش را در اتانق و راهروها سید به باد دوران کودکی افتاد که هر وقت از چیزی می‌ترسید شعر می‌خواند:

«کام‌ها صدا معکس می‌کند در خاطره

در انهای راه‌هانی که ما هرگز نرفته‌ایم

به طرف درهانی که هیچ وقت باز نکرده‌ایم

در باغ کل سرخ»

باغ گل سرخ شاید، اما این جا باغ کل سرخ نبود و بسیار تفاوت داشت. متأسفانه حوادث اخیر باعث شده بود که از استفاده از سلاح کمتری تنفر پیدا کند، ولی این وضعیت تفاوت داشت و بسیار لذت می‌برد. اسلحه کنت ۴۵ را بیرون آورد و با کمک چراغ قوه دستی راه

خانواده جقدر در محیط کار موتر است.

در اینجا دکتر جیلتون با او دست داده و اسرار و رموز بیمارستان را با او در میان گذاشته. اعتقاد داشت که به زرنگی دکترهایس لکتور است. در حالی که لکتور توانسته بود با انجام آن همه جنایت از جنگ او و قانون بگریزد. در اتانق صدلی وجود نداشت و کسوهای حالی ار میز بیرون آمده بود. فقط دو عدد قفسه سایگانی در گوشه‌ای قرار داشت. قفلهای این قفسه‌های فلزی را استارلیک می‌توانست در دو دقیقه باز کند.

استارلیک به فکر زیرزمین افتاد که دکتر لکتور ۸ سال اسحا زندگی کرده بود. اما دلش نمی‌خواست به آجا برود. می‌توانست ار تلفن همراه کمک گرفته و چند نفر پلیس درخواست کند تا تنها نماند. با اینکه ار دفتر شعبه اف - بی - ای بالتیمور بخواهد ن ماموری نفرستند. عروت بود و هر چه بیشتر منتظر می‌سد بدتر بود. آیا و فعا بیرونده‌ای در زیرزمین وجود داشت یا اینکه سر نوشت او را به حاتی آورده بود که اولین بار دکتر لکتور را دیده بود؟ در زندگی پلیسی آموخته بود که به دنبال هیجان نباشد و هرگز هم احساس ترس نمی‌کرد. بیج دقیقه فقط طول می‌کشید که بفهمد بیرونده‌ای در زیرزمین وجود دارد یا نه. در صورتی که استخوانی در بدن دکتر لکتور شکسته و یا در رفته بود می‌بایستی عکس گرفته شده توسط قسمت رادیولوژی با اشعه ایکس وجود داشته باشد.

نسیمی موهای گردن او را سیخ کرد. مثل اینکه بیجره‌ای نار شد در یک گوشه راهرو جعبه همبرگر مک‌دونالد قرار داشت و دستمالهای کاغذی به اطراف پراکنده شده بود. حتی اگر برق هم

افتاد. در جایی صدای ریزش قطرات آب شنیده می‌شد. تحت‌حوایهای فلزی در یک گوشه، تشکها در گوشه دیگر انباشته شده و کف راهرو را آب گرفته بود. به یاد نصیحت همراهانش می‌افتاد که می‌گفتند همیشه سعی کند از وسط راهرو برود تا از دو طرف به او دسترسی سخت‌تر باشد. قفسه‌های بایگانی سراسر وسط راهرو را اشغال کرده بود تا آنجا که نور چراغ‌قوه دسنی نشان می‌داد بالاخره به سلول نگهداری دکتر لکتور رسید. قفسه‌بندی نگهداری کتابهای او بر روی دیوار هنوز سر جایش بود و میز مطالعه‌اش در وسط سلول قرار داشت. استارلینگ می‌بایستی به سراع قفسه‌ها می‌رفت اما محو سلول دکتر شده بود. در اینجا او خاطره‌انگیزترین مصاحبه و ملاقات را با یک جانی انجام داده بود. کنجکاوی باعث شد که در وسط سلول همانجایی که دکتر لکتور هشت سال گذرانده بود نایبستد و اطراف را تماشا کند. عکس‌العمل مابوس‌کننده بود. زندانی همسلول در آن فرار نداشت. استارلینگ به بادش آمد که مرگ و حط فقط توسط دشمنان به سراع افراد نمی‌آید. بلکه توسط آنان که دوست دارند و با دوستستان داری نیز می‌تواند اتفاق بیفتد. و با این که در یک بعدازظهر آفتابی در بازار فروش ماهی.

هشت قفسه بایگانی فلزی وجود داشت که هر کدام یخ کنسو داشتند. هیچکدام قفل نبودند و تمام کتوها بر از بیرونده بود. بعضی از بیرونده‌ها ضخیم و برخی نازک بودند ولی همگی در لای پوشه قرار داشتند. این بیرونده‌ها از تاریخ شروع به کار بیمارستان یعنی سال ۱۹۳۲ شروع شده بود. سیستم بایگانی به صورت الفبا و شماره بود. استارلینگ، چراغ‌قوه را روی شانه‌اش گذاشت و با انگشتان دست.

بیرونده‌ها را ورق زد. تا به حروف «ل» رسید. بیرونده دکتر لکتور را بیرون آورد. آن را روی سایر بیرونده‌ها قرار داد. هوای زیرزمین سنگین بود و سرابدار حق داشت که می‌گفت تنفس مشکل است. صدائی او را متوجهش کرد. از جا پرید، چراغ قوه را برداشت و نور آن را طرف صدا انداخت. یک مرد بلند قد لاغر با لباسهای ژنده و پاره در نور چراغ دیده می‌شد. یکی از دستها و هر دو پایش را با تکه‌های ملحفه که پاره کرده بود بانداز کرده و پاهایش در آب کف راهرو قرار داشت. رو به استارلینگ گفت:

— سلام.

از همان جا که ایستاده بود. استارلینگ می‌توانست بوی بد دهانش را حس کند. جواب داد:

— سلام. ممکنه خواهش کنم همون‌جا در جلوی میله‌ها بایستی؟

مردک تکان بخورد. ولی پرسید:

تو جسا هستی؟

— نه. استارلینگ این صدا را به یاد داشت. فیلاً آن را شنیده بود. بالاخره یادش آمد و گفت سلام. سامی. حالت چطوره؟ داشتم راجع به تو فکر می‌کردم.

مردک دوباره پرسید:

تو جسا هستی؟ دست در جیش کرد و یک بسته سیگار بیرون آورد آن را در یک شقاب گذاشت و به استارلینگ تعارف کرد.

استارلینگ گفت:

معذرت می‌خواهم. سامی. من...

صدای سامی در کریدور بلند شد:

«من می‌خواهم برم با جسا»

من می‌خواهم برم با مسیح!

آن وقت قسمت تیر شتاب را به طرف استارلیک نشانه گرفت و آن را روی سرش برد. یست استارلیک به فسمه سایگانی بود و نمی‌توانست عقب برود. لذا بلند و واضح گفت:

– تو می‌توانی با مسیح بروی اگر خوب و عاقلانه رفتار کنی

سامی ریز لبی گفته او را تصدیق کرد و آرام شد

استارلیک در کیفیتش جستجو کرد. شکلاتی بیرون آورد:

سامی. یک شکلات دارم. دوست داری؟ او جواب نداد.

استارلیک. شکلات روی یک پرونده گذاشت و به طرف او دراز کرد. قبل از اینکه کاغذ لفاف آن را باز کند به آن کار زد. و نصف آن را خورد. استارلیک پرسید:

– سامی. کسی دیکه هم این بانین هست؟

سوالش را شنیده گرفت. بقیه شکلات را در دهانش گذاشت و

بست انبوه شکرها محفی شد.

صدای یک زن بلند شد:

این جیه. سامی. متسکرم.

استارلیک پرسید:

تو کی هستی؟

زنک جواب داد:

به تو اصلاً مربوط نیست.

– ایجا با سامی زندگی می‌کنی؟

: – البته که نه. باهاش قرار ملاقات داشتیم. ممکنه ما را نمها بذاری؟

– بله. جواب سؤالم را بده. چه مدتی است که این جا هستی؟

زنک جواب داد:

: – دو هفته.

– کس دیگری هم اینجا بوده؟

: – چند تا لات که سامی ارشون فرار می‌کنه. دنبال حی

می‌گردی؟

استارلیک نا آرامش جواب داد.

حدت تا بروده.

– اگر اونجا نیست. حتماً یکی اونرا را بلند کرده. مکه شعور بذاری؟

استارلیک سامی را صدا کرد:

سامی. سامی. اما او جواب نداد. در عوض زنک گفت:

حواپیده.

استارلیک پرسید:

اگر یول براتون ندارم. غذا می‌خرین.

: – نه. به جاش نوشابه می‌خرم. غذا همه جا پیدا میشه. اما

نوشابه. نه. استارلیک گفت:

– یول رو می‌دارم روی میر. آن وقت در نور راهروها. یک

اسکناس بیست دلاری از کیفیتش بیرون آورد و روی میز بارش

گذاشت و دنیای روشن بیرون مراجعت کرد.

قسمت دوازدهم

در صورتی که بین راه دنیا تا جهنم استراحتگاهی وجود داشته باشد، بیمارستان عمومی مریلند است. آمبولانسهای این بیمارستان زوزه مرگ می‌کشند و یا مردهائی که با این آمبولانسها حمل می‌شوند از شدت درد مرگ زوزه می‌کشند.

«بارنی» از در خارج شده شانته‌هایش ؟؟؟؟ را در کتی که بتن داشت تکان می‌داد. سرش را باتین آورده و روی بیده‌روی حیابان قدم‌های بلند بر می‌داشت.

با بیست و پنج دقیقه تأخیر کارش را ترک کرده. افراد پلیس یک نفر را آورده بودند که رن همراهش را مصروب کرده بود. در چنین مواقعی که زور بازو می‌توانست مفید واقع شود. همیشه او را اضافه نگه می‌داشتند «کلارنس استارلینک» در حانی که سناک وررشی‌اش را بر دوش داشت در بیاده‌روی طرف دیگر حیابان نازی را تعقیب کرد. وقتی که بارنی از بارکیک، و ایستگاه اتوبوس گذشت، خیال کلارنس راحت شد. چون بیاده بود، نمی‌دانست که او کجا زندگی می‌کند و برای حل معما لازم بود که هرچه رودر نفهمد دوروبر بیمارستان خلوت و نژادهای مختلف در آنجا زندگی می‌کردند. از آن محلاتی که هر وقت اتومبینت را کنار حیابان می‌گذاشتی باید حتماً قفل و زنجیر داشته باشد، وگرنه صاحبش

سبودی. در دو طرف حیابان وانت و کامیون یارک شده و دید کلارنس را کوتاه می‌کرد. چند بار نزدیک بود که به او برخورد کند قبل از این که متوجه شود که ایستاده تا اتومبیلی رد شود نزدیک میدان و کنار یارک «بارنی» را دید که دست در جیب زاکتش کرده سرش را باتین انداخته و به جیری که در وسط حیابان تکان می‌خورد چشم دوخته است. یک فاحته که ماشین به آن برخورد کرده بود روی زمین و وسط حیابان افتاده و جفت آن دوروبرش جرخ می‌زد. چندین اتومبیل عبور کردند. بدون اینکه توجه کند «بارنی» دسناهاش را بلند کرد تا ترافیک متوقف شود. آن وقت جلو رفت و برنده را برداشت و در حالی که دست به برهای برنده مرده می‌کسید آن رازوی جمن مارک گذاست تا جفت او بتواند در کنارش باشد.

کلارنس مطمئن نبود که بارنی متوجه شده که او را تعقیب می‌کند یا نه. به هر حال بیست سرش را نگاه نمی‌کرد. وقتی که از یله‌های آبارماسش در حدود صد متر جلوتر بالا رفت و دست در جیبش کرد تا کلید را بیرون بیاورد. قبل از اینکه در را باز کند استارلینک تا یک برس خودش را به او رسانید.

— سلام، بارنی

او روی یله‌ها برگشت و به او نگاهی انداخت. در چشماش آتار هوش و ذکاوت دیده می‌شد. کلارنس کلاهش را از سرش برداشت و گفت:

من کلارنس استارلینک هستم. منو به خاطر داری؟ من یک...

: — مانور مخصوص اف - بی - ای هستی. می‌دونم.

– بارنی. بعد از اینکه تو دکتر لکتور را تحویل پلیس ایالت نسبی دادی. مردم ...

: – رفتار خوبی نداشتند

– چگونه توستی هست سال ناهاش دوام بیاری؟

: – شش سال – دو سال قبل از استخدام من اوجا بود.

– اگر اشکالی نداره. سؤال کم که چگونه توستی؟ بارنی نگاه می‌کند به تصویر خودش در آئینه انداخت و جواب داد:

– دکتر لکتور. رفتار آقا نسانه‌ای داشت. من یک درس مکاتبه‌ای را گرفته بودم و او کمک می‌کرد تا مطالعه کنم. البته این بدان معنی نیست که مرا نمی‌کشد هر لحظه‌ای که فرصت پیدا می‌کرد. یک خصوصیت اخلاقی شخصی. سایر خصوصیات او را نمی‌کند بلکه در کنار هم فرار می‌گیرند.

– زیاد با دکتر لکتور صحبت می‌کردی؟

: – بعضی اوقات هم می‌کدست بدون اسکه یک کلمه حرف بزنند. و بعضی اوقات آخر شبها با هم صحبت می‌کردیم. درسهای مکاتبه‌ای می‌نایست برایم ارسال می‌شد و او مشاهیر دنیا و آنچه را روزانه در جهان اتفاق می‌افتاد برایم تشریح می‌کرد.

– وقتی که فرار کرد. هرگز فکر می‌کردی که یک روز برای کسین تو بر گردد؟

بارنی خندید:

: – تو خودت چگونه؟ چنین فکری می‌کردی.

– نه.

: – چرا؟

– حب. درسته بارنی. لازمه که باهات حرف بزنم. چند تا سؤال دارم.

«بارنی» از پله‌ها یائین آمد. هنوز کلارنس ناچار بود سرش را بالا بگیرد تا بتواند او را ببیند. بالاخره گفت - مامور مخصوص. استارلینگ. برای ضبط در پرونده اعتراف کن که دفعه قبل می‌بایستی قبل از این که از من سؤال کسی حقوق قانونی مرا به من گوشزد می‌کردی که نکردی.

– کاملاً درسته. اعتراف می‌کنم. یک کافه قشک یائین حیانون هست که قهوه خوبی درست می‌کنه. بریم اوجا حرف بزنیم.

کلارنس منوجه شد که هر اتومبیلی رد می‌شود سرنشیمان آن او را ورندار می‌کند ولی از ترس بارنی هیچ کد'م چیزی نمی‌گوید. ناچار شدید مدتی صبر کنید تا میز حالی شد. استارلینگ گفت:

بیا صبحانه بخوریم. بولس را عمو سام می‌برداره. کار و نازت چگونه؟ بارنی.

بارنی نسانه‌هاش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت:

بدجوری سر قصبه نیراندازی حالت رو گرفتن «والدا» را می‌کم.

کلارنس پرسید:

– اونو. می‌نشاحتی؟

: – یکدفعه دیده بودمش. وقتی که شوهرش رو آوردند بیمارستان. «درامگو». مرده بود قبل از اینکه سوار آمبولانس شده. مرده بود. کلارنس موضوع صحبت را عوض کرد:

— پس باید فیلم رادیولوژی گرفته باشند؟
: — قاعدتاً.

— من اون فیلم رو می‌خوام. فکر می‌کنم منتظری تا موضوع دکتر لکتور دو مرتبه توی روزنامه‌ها سروصدا بیا کند. اون وقت شروع به فروش اسناد کنی. چقدر می‌خواهی، بارنی.

: — می‌خوام تمام جاهای دیدنی دنیارو ببینم.

— آیا نا تو، هنگام صحبت نگفت که در صورت آراد شدن چیکار می‌کنه؟

: — نه، دکتر لکتور علاقه‌ای به فرضیه نداشت.

— به چه چیزی اعتقاد داشت؟

: — هرج و مرج و اغتشاش.

— می‌دونی بارنی، کتابها، و وسائلس کجاست؟

: — جایزه‌ای در کاره؟

استارلینگ دستمال کاغذی در دستش را مرتب کرد و آن را زیر بشقاب قرار داد.

— جایزه اش اینه که تو را متهم نکنم. چون مدارک را پنهان کرده‌ای. من آن عکس رادیولوژی را می‌خوام. در صورتی که کتابی ازش باقیمانده باید ببینم.

: — گیرم که من این چیزها رو پیدا کردم، بعدش چی می‌شه؟

— راستش رو بخواهی، مطمئن نیستم. دادستان ممکنه کلیه مدارک و شواهد رو ضبط کند. اگر من اونا را ببینم و چیز بدرد بخوری تو کتابها نباشه و اظهار کنم، تو هم می‌تونی ادعا کنی که دکتر لکتور به تو نبخشیده، البته فیلم رادیولوژی رو هرگز به تو بر

— گفتش که این کارو نمی‌کنه. این پاسخ برای هر دو نفر قانع کننده بود.

— بارنی، وقتی دکتر به ممفیس منتقل شد، کتابها و کاغذهایش چه شد؟ بیمارستان حتی پرونده پزشکی اونو نداره.

: — من، و خیلی‌های دیگه از بیمارستان اخراج شدیم. هیچ کس نمی‌دونه. استارلینگ پرسید:

— ولی معذرت می‌خوام. دیشب متوجه شدم که سحبه کتاب الکساندر دوما که دکتر لکتور آن را امضاء کرده دو سال پیش تو نیویورک توسط یک کلکسیونر خصوصی خریداری شده. چقدر پول گیرت اومد برای یک کتاب؟ بارنی در حالی که به چشمهای استارلینگ نگاه می‌کرد گفت:

: — حدود ده هزار دلار.

— چقدر برای مصاحبه با روزنامه «تاتلر» گرفتی؟

— پانزده هزارتا.

— تمام حرفهائی که به اونا زدی از خودت در آوردی؟

: — می‌دونستم دکتر لکتور ناراحت نمی‌شه، مایوس می‌شد اگر سر به سر اینا نمی‌گذاشتم.

— به پرستارش تو بالتیمور قبل از این که بری حمله کردی؟

: — آره.

— کتف و شانه اش در رفت؟

: — اینطور شنیدم.

نمی‌گرداند. برای این که در بیمارستان بیشتر معید واقع می‌شه.

: - اگر گفتم که بهلوی من نیست چطور؟

- از این به بعد وسائل رو به آسانی نمی‌تویی آب‌کشی من یک اطلاعیه از طرف سازمان، به کلیه دلالان می‌فرستیم و به آنها هشدار می‌دهیم. ضمن این که احاره دادستان را برای جستجوی محل زندگی تو را می‌گیرم.

حالا می‌دویی که کجا زندگی می‌کنم.

: - این مهم نیست. بهت می‌کم. اگر اس‌جیرها رو در اختیار ما بگذاری، دردسری برات درست نمی‌شه که چرا بدون احاره او برو بردی.

«نارنی» ته شتاب صحابه‌س را پاک کرد و رو به استارلینگ نمود اگر دیکه نمی‌خواهی. بلند شو کمی راه بروم استارلینگ نه او کف

سامی رو دیدم. یادت میاد کی رو می‌کم؟ توی ساحلمان قدیمی بیمارستان.

: - فکر می‌کردم که محل بیمارستان مهر و موم شده. بهتره یکی اونو توقیف کنند. مرص فند داره. می‌میره.

آن دو از کنار آیاتمان نارنی رد شده و به یازک رسیدند. باری حسد فاحته را برداشت و توی حیثش گذاشت. استارلینگ برسد:

با این لاشه برنده چیکار می‌کنی؟

: - بره‌اش رو می‌کنم و میخورمش. بیا بریم تو آیاتمان تا فینم

رادیولوژی و کتابها رو بهت بدم.

قسمت سیزدهم

استارلینگ باید از یک دیوانه. که مرافبت از اموال دیوانه دیگری می‌کرد، تشکر کند که توانسته بود صاحب دفتر کار شود. استارلینگ وقتی از آکادمی اف-بی-ای فارغ‌التحصیل شده بود هرگز تصور نمی‌کرد که نه قسمت علوم کنترل رفتاری منتقل شود. حتی با علاقه‌ای که رئیس او جک کرافورد به این انتقال نشان می‌داد. یکی از دلایل غیر قابل رؤیت، وجود شخص معاونت کل، آقای «بال کندلر» بود که هرگز او را طی سالیان گذشته نحمسیده بود برای این که قبل از او موفق شده بود «جیم کامب» را دستگیر کند و از سر صدائی که مطوعات به راه انداختند به نفع خودش بهره‌برداری نماید.

یک بار «کندلر» یک شب بارانی به منزل او رنک زده بود. استارلینگ در حالی که حوله حمام به تن داسب جواب داد. آن شب را هرگز از یاد نمی‌برد. برای این که در بیویورک مأموریت داشت که رادیوی اتومبیل هیئت عرافی را با رادیوی یک طرفه‌ای که وزارت دفاع ارتباط داشت تعویض نماید.

برای چند لحظه، به تصورش رسید که «کندلر» فصد دارد از او تشکر کند برای اینکه کارش را به خوبی انجام داده است. ولی «کندلر» از او خواسته بود که با هم شام بخورند. چون ازدواج کرده بود. استارلینگ دعوت او را رد کرد و تلفن را گذاشت.

بهتره قبل از این که پلیس اونجا دستگیرش کنه ما بیستقدم بشیم. راستی می‌تونی و ناراحت نمی‌شی با «مسیون» صحبت کنی؟
 - چرا. حالم رو به هم می‌زنه که با «مسیون» حرف بزنم. این روزا خیلی چیزها حالم رو به هم می‌زنه. جک. استارلینگ یکدفعه متوجه شد که رئیس خودش را به اسم کوچک صدا کرده. کاری که هرگز قبلاً صورت نگرفته بود. سعی کرد به صورت او نگاه کند. همان صورتی که مشهور بود هیچ چیزی از خطوط آن خوانده نمیشد. کرافورد لحنی زد:

من هم همین‌طور. استارلینگ. می‌خواهی چند تا قرص بیسموت بهت بدم قبل از این که باهاش حرف بزنی؟
 «مسیون ورگر» به خودش زحمت نداد تلفن استارلینگ را پاسخ دهد. یک منشی از او تشکر کرد و گفت که جواب درخواست او را بعداً خواهد داد. ولی او شخصاً این کار را نکرد. برای «مسیون» کارهای مهمتری وجود داشت. تطبیق کردن دو فیلم رادیولوژی یکی از آنها بود.

قسمت چهاردهم

قبل از این که استارلینگ بدانند «مسیون» به خوبی می‌دانست که فیلم رادیولوژی مربوط به بازوی شکسته دکتر لکتور است. برای این که دوستان او در وزارت دادگستری بهتر عمل می‌کردند. توسط یک

حالا پس از گذشت سالیان متمادی نامه‌ای دریافت کرده بود از جناب آقای معاون آن هم به عنوان خوش‌آمدگویی در محل جدید کارش که آمار نشان می‌داد که استارلینگ بیشتر از هر مأمور دیگری جنایتکاران را با تیر زده و کشته است.
 چند ساعت بیشتر از شروع کارش در دفتر جدید نمی‌گذشت که «کرافورد» چند ضربه به در نواخت و سرش را داخل اتاق کرد:

«برایان» از آزمایشگاه زنک زد. استارلینگ. فیلم رادیولوژی که «مسیون» داده با فیلمی که تو آوردی هر دو با مال یک نفره. دکتر لکتور. آنها را مقایسه کرده‌اند. تکلیف «مسیون ورگر» چی می‌شه.
 بهش راستش رو می‌گم.

- فیلم رادیولوژی که «مسیون» داد توسط D.H.I. براس از برزیل آورده شده بود. وقتی که آن را کنترل کردند مربوط به هتل «اسارا» در ریودوژانیرو بوده. از کجا این اطلاعات را به دست آوردید؟

- همه‌اش فانونیست. چون وقتی منزل «مسیون» بودم کاری نداستم. به کد فضهای تلفن نگاه کردم. چقدر طول می‌کشد تا ترک احضاریه بگیریم و قضیه رو دنبال کنم؟ به هر حال با این موجود با وضعیتی که داره چه کار می‌شه کرد؟ حتی اگر محکوم شه.

: - به «مسیون» بگو که خیال داریم افراد رو نفرستیم و به احتمال زیاد دکتر لکتور در امریکای جنوبی هم جنایاتی مرتکب شده. پس

باخبر شود و مبلغی که آماده کرده بود برای سوئیس بفرستد به مراتب زیادتر بود و چنانچه آنچه را می‌خواست به دست می‌آورد. بیشتر هم می‌پرداخت. او اعتقاد داشت که منابع حیردهنده اروپائی. دکتر لکتور را پیدا کرده‌اند ولی چون قلاً چند بار کلاه سرش رفته بود. می‌خواست با دقت تمام عمل کند. به رودی دلایل قانع‌کننده می‌رسید. تا آن وقت. برای اسکه تلخی صبر کردن آزارش ندهد با خودش فکر می‌کرد وقتی دکتر به دسنش افتاد با او چکار خواهد کرد. ربر او کسی بود که بیشتر از همه رنج کشیده بود.

«مسیون» به تدریج متوجه نقش خودش در این دوازده ساله می‌شد. وقتی در می‌یافت که هرگز اس رحتحواب و ملحفه را ترک نخواهد کرد و تا وقتی که زنده است باید دچار حسرت باشد. آن وقت در می‌یافت که عذاب‌کسیدن و رنج بردن بدون اینکه امیدی در بین باشد چه معنائی دارد.

کریسمس سالی بود که دکتر لکتور فرار کرده بود. به خاطر حال و هوای عمومی در ایام سال نو مسیحی. «مسیون» آرزو داشت که ای‌کاش ترتیب مرگ و کشته‌شدن دکتر لکتور را در آسایشگاه داده بود. او می‌دانست که در یک جاتی از دنیا دکتر لکتور رنده است و نفس می‌کشد و به احتمال زیاد حوش می‌گذرانند. او در ربر دستگاه تنفس مصنوعی روی تخت افتاده و یک یتو به رویش کشیده شده. یک برستار آماده به گوش. تعدادی بچه‌های معصوم در مهد کودکی او برای اینکه سرش گرم شود. از پنجره‌اش که باز بود. صدای اطفالی را می‌شنید که شمع به دست سرود مذهبی کریسمس (تولد حضرت مسیح) را می‌خوانند.

پیام (ای‌میل) که توسط شخصی با کد رمزی (توکن ۲۸۷) امضاء شده بود برای مسیون ارسال کرده بودند. این نام مستعار کمیته قضائی و عدالتی امریکا است که ریاست آن را «یال کندلر» به عهده داشت.

«مسیون» دچار هیجان شده. او فکر نمی‌کرد که دکتر لکتور در برزیل باشد. ولی فیلم رادیولوژی نشاندهنده آن بود که در حال حاضر دکتر به اندازه طبیعی در دستش انگشت دارد و جراحی ترمیمی کرده است. ضمن اینکه یک سر نخ هم از اروپا به دستش رسیده بود در مورد محل زندگی دکتر لکتور. اطمینان داشت که اس اطلاع از مراکز قانونی ایتالیا ارسال شده و محکم‌ترین سرنجی بود که طی این چندین سال به دست آورده بود.

«مسیون» قصد نداشت که داسته‌هایش را با اف-بی-ای در میان بگذارد. هفته‌ها تلاش حسستی‌نایدیر برای دسترسی به پرونده‌های سری و برداخت‌های کلان. باعث شده بود که او از اف-بی-ای یبسی کرفته و فقط وقتی سازمان را در جریان می‌گذاشت که می‌خواست از صحت و محل دریافت اطلاعات مطمئن شود.

برای حفظ ظاهر. از مشی‌اش می‌خواست که مرتب با استارلینگ در تماس باشد. و بعضی رورها سه مرتبه به او زنگ می‌رد. «مسیون» بلافاصله پنج هزار دلار تلگرافی برای حیرچین خودش در برزیل فرستاد تا از منبع اطلاع دهند در مورد فیلم رادیولوژی

علت غیبت‌های مرتب او موجه اعلام می‌شد. تربیت و آموزش اصلی «مسیون» به‌عهده پدرش بود که هفته‌ها او را به سلاخ‌خانه کارخانه بسته‌بندی گوشت می‌برد تا برای ادارهٔ چنین امپراطوری پولسازی آماده شود.

«مولسون ورگر» در تولید و عرضه گوشت یک پیشتاز بود. او با استفاده از فضولات باقیمانده حیوانات و پر مرغ‌ها به خوک‌ها غذا می‌داد و برای اولین بار در تاریخ نگهداری حیوانات در سال ۱۹۴۰ دستور داد آب آشامیدنی تمیز را از خوک‌ها گرفته و آب کثیف گردانها و ماندهٔ ته‌جوی را برای آشامیدن آنها در نظر گرفت. وقتی که سود و منفعت حاصل از این روش معلوم شد، رقبا از یکدیگر پیشی می‌گرفتند تا از او بیرونی کنند.

بیست‌قراولی «مولسون ورگر» در صنعت بسته‌بندی گوشت به همین جا ختم نشد. او در نهایت شجاعت و با نروتنی که بدست آورده بود با کشتار توسط افراد مخالفت کرد و آنرا غیر اقتصادی می‌دانست. و بالاخره او بود که با سیستم اصلاح نژاد و تخم‌کش بلژیکی، برنامهٔ بسیار مفید اقتصادی را ارائه کرد.

کشتارگاه و سلاخ‌خانه‌ها پایه اساس زندگی بشری هستند و غذای روزانهٔ اکثر مردم به آن وابسته است و از همه بهتر «مولسون ورگر» این موضوع را می‌دانست. وقتی اعضاء سندیکا با اعتصاب برای افزایش دستمزد و شرایط بهتر کار با او درافتادند. او تصمیم گرفت که رهبری را به‌دست آورد. در این رابطه دوستی او با اعضاء

«اوه شهر بیت‌اللحم، چگونه هنوز باید شاهد دروغ‌های تو باشم».

بدون دستگاه تنفس مصنوعی نمی‌توانست مستقیماً با ریه‌های خودش تنفس کند. فکر کرد دارد خفه می‌شود. و دستگاه تنفس مصنوعی قادر به ادامه کار نیست، باید منتظر دریافت اکسیژن می‌شد. اما چگونه و چطور؟

برستار وحشت کرد. نزدیک بود زنگ اعلام خطر و هشداردهندهٔ فوری را به صدا درآورد، و یا از «آدرنالین» استفاده کند. قبل از اینکه این اتفاقات صورت گیرد، حس انتقام‌جوئی و احساس بینوائی دکتر لکتور وقتی اسیر اوست، عکس‌العمل خودش را نشان داد و او را آرام کرد. در ایام کریسمس معتقدین بر این باورند که هنگام صورت گرفتن این معجزه الهی آنها گوشت و خون تن عیسی مسیح را می‌خورند. «مسیون» باور داشت که یک مجلس سور و میمانی باشکوه‌تری ترتیب داده و دکتر لکتور را زنده زنده بخورد.

قسمت پانزدهم

«مسیون» تحصیلات قدیمی داشته، کاملاً با زندگی و برنامه‌ای که جهت آینده داشت تطبیق می‌کرد. هنگام کودکی در یکی از مدارس که پدرش کمک مالی بسیاری به آن می‌کرد و درس خواند و به همین

پس از ایام کریسمس با امکاناتی که در جزیره «ساردنی» داشتند این اصلاح نژاد خوکه‌ها شروع شد. او این محل را به خاطر این انتخاب کرده بود که می‌دانست دکتر لکتور، پس از فرار اولین جاییکه قدم گذاشته بود امریکای جنوبی بود. ولی وقتی که آرام می‌شد بالاخره به اروپا می‌آمد تا بتواند در فستیوالهای هنری و موسیقی مانند «سالزبورگ» شرکت نماید. با توجه به اطلاعات و شناختی که داشت برنامه سلاحی و کشتار دکتر لکتور را در ساردنی آماده کرد.

خوکه‌های عظیم‌الجثه «هولی کروس» با دو متر درازا و دویست و هفتاد و بیج کیلوگرم وزن برای انجام نقشه او در نظر گرفته شد. این خوکه‌ها وقتی عصائی می‌شدند و با از طرف موجودات دیگر برای بچه‌هایشان احساس خطر می‌کردند به هر موجودی حمله کرده و وقتی مارها را بعنوان غذا می‌خوردند، با انخانی که کرده بود انواع خوکه‌ها را در مزرعه داشت که اکثر آنها دارای سه جفت دندان بودند. هر نوع خوکی لاشه و جسد یک انسان را می‌خورد. ولی برای اینکه آن را تربیت کند که رنده یک اسان را بخورد، نیاز به مربی حیوانات و تربیت حیوان است.

در ساردنی همه جبر آماده بود. حالا پس از گذشت هفت سال و اندی زحمات و محارح فراوان، نتیجه چشم‌گیر و امیدوارکننده به نظر می‌رسید.

سندیکای جنایتکاران و مافیای برایش کمکی بزرگی بود. این نظر یسرش بود که با به‌دست آوردن قرارداد تحویل گوشت مصرفی ارتش امریکا و اداره سلاح‌خانه سازمان ملل در هائیتی تا می‌تواند قدرت کسب کند. این عقیده آنها بود که گوشت نحویلی ارتش را به جای گاو به خوکه سفید تبدیل نمایند و در هائیتی چون خوکه‌ها حثه کوچک داشتند و صماً از جمهوری دومینیکن وارد می‌شدند نمی‌دانستند با خوکه‌های تربیت شده در مزارع «ورگر»، رقابت نمایند. حالا دیگر با معلومات کسب شده در سالهای بی‌قراری و تجربه‌های به‌دست آمده، مسیون می‌توانست ماشین انتقامی را که سالیان دراز صرف ساختن آن کرده بود به کاراندازد. در حالی که با بدن بدون صورت در رختخواب دراز شده بود. به یاد روزهایی بود که به همراه پدرش خوکه‌چرانی می‌کرد. «مولسون ورگر» یک جاقوی همینه آماده داشت تا برای تعیین چربی جمع‌شده روی پشت و ستون فقرات خوکه‌ها، آن را در بست خوکه فرو کرده تا درجه پروار شدن آنها را بفهمد، در حالی که خوکه سروصدای وحشتناکی می‌کسبند او با علامت‌گذاری انکشتس بر روی بیعه جاقو اطهار رصایت می‌کرد.

اگر در صورت دبح سده «مسیون» لسی وجود داشت، از خوشحالی دیدن کارهاتی که پدرش در آن هنگام انجام می‌داد و برایش کاملاً عادی شده بود لبخند می‌زد.

در نمایشگاه کشاورزی که خوکه‌ها را از تمام اطراف و اکناف جهان آورده بودند، برای اصلاح نژاد و انجام آنچه در معرش می‌گذشت، بهترین را خریداری می‌کرد.

عدد دوربین آماده کنی. هم از لحاظ کیفیت و هم صدا باید بهتر از فیلمهای تجاری که تهیه می‌کنی باشه. برای نور هم فکرتش رو کردم ولی یک زبراتور قوی آورده‌ام. می‌خواستیم که فردا بیانی محل فیلم برداری رو کنترل کنی و وسایل کارت را هم بگذاری اونجا که هر وقت رنگ زدیم. ظرف دو ساعت خودت رو برسوی. از لحاظ امنیت وسائلت هم خیالت راحت باشه.

مامور می‌گذارم که از اونها مواظبت کنی.

— «مسیون» در حال حاضر. من دارم ..

— می‌خواهی این کار رو انجام بدی. اورسته؟

— البته. «مسیون»

— بس برو دنبال کار. بول نقد برات تو بانک گذاسیم. می‌خوام که بری کارت رو انجام بدی.

— کجا. مسیون؟

: — جزیره ساردنی. با هواپیما برو به «کائیکاری» اونجا میان به دیدت و تو را میبرن.

مسیون تلفن دوم را هم به «یورنوبورس» کرد. در سواحل غربی جزیره ساردنی. مکالمه کوتاه بود

قسمت شانزدهم

در تئری که «مسیون» در جزیره ساردنی تهیه دیده بود. تمام بازیگران نمایش حضور داشتند به غیر از دکتر لکتور. تا نذت او کامل شود.

او توسط تلفن یک باشگاه ورزشی در «لاس وگاس» بدون اینکه جلب توجه کند. می‌توانست به هرکجا از دنیا که لازم باشد تلفن کند در یک آیارتیمان. طبقه هفتم. واقع در حیابان «ویاوتو» ایتالیا. تلفنی زنگ می‌زند. چراغ کنار رحتحواب روشن می‌شود. مرد جوانی کوشی را برداشته و به یک مرد مسن‌تر می‌دهد. صدای «مسیون» به گوش می‌رسد:

— اورسته، دوست من. من مسیون هستم.

مردک در حالی که به دوستش اشاره می‌کند که یک لیوان آب معدنی برایش بریزد. خودش را جمع و جور می‌کند:

— «مسیون» معذرت می‌خوام. حواب بودم. اونجا که هستی ساعت چنده؟ «مسیون» جواب داد:

— دیره. همه جا تاریکه. اورسته. یادت میاد ارت خواستم کاری برام انجام بدی؟

— البته که یادم میاد.

: — دوست من. حالا وقتش رسیده. میدونی چی می‌خوام؟ باید دو

قسمت هفتم

شب و سکوت در قلب شهر فلورانس. شهری قدیمی ولی روشن با مناره‌های سر به آسمان کشیده خاطرات قرن‌ها و سالیان دور را در ذهن بیننده روشن می‌کرد.

سربازرس و بازجوی یلیس، «رینالدو پازی»^۱ با بارانی سیاه رنگ بتنی، در حالی که بقیه‌اش را بالا زده بود از میدان عبور کرد. خوب به یاد می‌آورد که از یکی از هیمن پنجره‌ها «فرانچسکو پازی» در حالی که طنابی به دور گردنش حلقه زده بودند آویزان شده تا سزای اعمال خودش را ببیند. در کنار او کشیش که نتوانسته بود فرانچسکو را به راه راست هدایت کند نیز در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود دیده می‌شد.

خانواده «پازی» همگی تنبیه شده و به جرم کشتن «جولیانا مدیسی»^۲ مورد خشم دولت و تحت تعقیب قرار داشتند. در حال

کتاب دوم

شهر فلورانس

1- Rinaldo Pazzi

2- Juliana Medici

اجتماع و مردم برای دستگیری قاتل روزافزون. و باعث شد افسری که ریاست پلیس شهر را داشت احراج گردد و «بازی» مأمور دستگیری قاتل شد. جهانگردانی که در آن سال از شهر فلورانس دیدن می‌کردند بحاضر دارند یک پوستر که به دیوارها نصب شده و شخصی با یک چشم مراقب قاتل رن‌ها و سوهران جوان بود.

«بازی» با اف - بی - ای. قسمت علوم تحقیقات جنائی تماس گرفت. تا در کشف این جنایات و دستگیری قاتل او را کمک کنند. برای محافظت از حامیهای جوان. پلیس زن به اندازه کافی وجود نداشت و با استفاده از مردانی که کلاه کبیس به سر داشتند. تلاش می‌کرد که قاتل را کول رده و او را دستگیر کند. اما این جانی خطرناک مراقبت می‌کرد. دست به قتل می‌زد. ولی آن را تکرار نمی‌کرد و احاره می‌داد. وقعه در بین باسد. «باری» با تجربه دریافته بود که طی سالیان گذشته - اوقاتی وجود داسنه که برای حیدماه قاتل کسی را نکشته است. بدون حجال و با حسنکی نایدیری از هر قسمت و شخصی کمک می‌گرفت. و حتی از کامپیوتر برادرزاده‌اش تا می‌توانست اطلاعات به دست آورد.

او لیستی از جنایتکاران حرفه‌ای شمال ایتالیا تهیه کرد و ایامی را که قاتل به حیانت دست نمی‌زد محاسه کرد و با افامت از جایان در زندان مقایسه کرد. جمع این افراد نودوهفت نفر بود.

او یک اتومبیل اکفارومنو کهنه برداشت و شخصاً نودوچهار نفر از این عده را ملاقات و مورد بازجوئی قرار داده چند نفر بقیه یا معلول و یا مرده بودند.

در محل جنایات اتری و باردی باقی نمی‌ماند تا افرادی از لیست

حاضر «رونالدو یاری» یکی از افراد این خانواده فکر می‌کرد که با اطلاعاتی که به دست آورده می‌تواند شهرت و ثروت بادآورده را نصیب خود کند. او که از دولت وقت مانند پیشینیان خود تسفر داشت. در حالی که به او و خانواده‌اش توهین شده بود و اندوخته‌ای هم نداشت. تصور کرد که با استفاده از این حقیقت که دکتر لکتور تحت تعقیب به طور محفیانه در فلورانس زندگی می‌کند. این فرصت را خواهد داشت که هم بولی به جیب رده و هم حیثیت خانواده را دوباره به دست آورد. با فروش هانیبال لکتور به «مسیون ورگر» بیشتر از حد تصورش بروتمند می‌شد. البته به شرط اسکه مظنون. همان دکتر لکتور معروف باشد. او که بدون دلیل سربار حو و بازرس پلیس تعیین نشده بود. بلکه به خاطر شم پلیسی و اشتباهی سیری نایدیر او در کسب موفقیت در حرفه‌اش این صدمه را به جان خریده. و حتی یکبار به وسیله تنغه جاقوی یک جانی حرفه‌ای به شدت زخمی شده بود. او مخصوصاً این عمل را انتخاب کرده بود زیرا یک بار شناس همراه او بوده است. پس او هم می‌توانست در همین محل سرنوشت خانواده «بازی» را با شرف و آبرو توام کند.

کارآگاه «بازی» وقتی برای تعقیب و دستگیری یک جانی حرفه‌ای نام «ماسترو» اقدام و موفق شده بود. به این سمت برگزیده شده و همان تجربه اکنون باعث شده بود که هویت دکتر لکتور را کشف کند. ولی آخر و عاقبت «ماسترو» خوشایند نبود و عادت داشت همسران جوان را به وسیله شلیک گلوله یک سلاح کمربندی به قتل برساند. فئسار

چهارها در میدان فوتبال بازی می‌کردند و سروصدای آنها اجازه نمی‌داد که در سکوت کامل به یادآوری خاطراتش مشغول شود. بالاخره نویربون در اتاق نشیمن، بوی طبخ غذا از آشپزخانه، پوستر مورد نظر به‌روی دیوار تماماً مانند فیلم سینمایی از جلوی جثمانش رد شد.

در همان زمان وقتی که ارناتپ روحی او برقرار شد. بزرگترین لذت عالم را تجربه کرد. «ریاندو باری» بهترین ایام رندکیس را می‌گذرانید.

س از کدست یک ساعت و نیم آنحه را می‌خواست به‌دست آورده بود و قاتل را تحت محافظت به‌رندان برده بود.

قسمت هیجدهم

«بوکا» بهترین شخصی بود که هر اتهامی به او زده شود. به‌عنوان یک مرد جوان، او مدت نه سال زندانی کشیده بود برای کشتن مردی که مراحم نامزدش می‌شد. او همچنین اتهامات دیگری نظیر تجاوز به‌عنف و آزار و ادبیت دیگران را به‌کردن گرفت.

پلیس تقریباً خانه مسکونی او را زیرورو کرد تا مدارک و شواهدی را پیدا کند. سرانجام «پاری» شخصاً مداخله کرد و به‌جستجو پرداخت و یک حساب اسلحه‌گیر آورد که به‌عنوان مدرک به دادستانی ارائه شد. محاکمه در میدانی که مرکز تجمع توریستها بود، صورت گرفت و جمعیت موج می‌زد. بیشتر مردم اعتقاد داشتند که او

را بتواند حذف کند. فقط در یک صحنه از جنایت یک بوکه فشنگ کالیبر ۲۲ (ویچستر) دقیقاً مانند فشنگی که در همه جنایات از آن استفاده می‌شد پیدا شد. «بازول» یشتکار خوبی داشت. و به‌زودی دلسرده نمی‌شد. همه‌اش قیافه همسرش را به‌حاطر می‌آورد که جقدر مایل بود از او هدیه‌ای دریافت کند. اما با حقوق یک بنیس جنان چیزی امکان نداشت. همیشه در خواب، رؤیا می‌دید که هدیه‌ای به همسر داده و او در حال بازکردن آن است. بیشتر روزها، این تحیلات دست از سرش بر نمی‌داشت و تمام مدت انتظار داشت که حادثه‌ای رویداده و او را به‌خواستش برساند. تا آنکه یک روز هنگامی که از میدان شهر می‌گذشت و توریستها مشغول خرید هدایا بودند یک پوستر که به‌دیوار نصب شده بود توجه او را جلب کرد. نمی‌توانست سرریا نایستد. باید می‌نشست. اما تمام نیمکتها در اشغال توریستها بود. به‌دو دلیل هیجان‌زده شده بود. یکی با دیدن پوستر و دیگر اینکه همین پوستر را در منزل یکی از افراد مظنون قبلاً به‌روی دیوار دیده بود. به‌جای اینکه کوشش کند تا به‌ماد آورد، نشست و منظر شد تا خاطره خودبه‌خود جلوی جثمانش ظاهر شود. با تجربه‌هایی که در بازجویی از اشخاص داشت، شروع به پرسش از خودش کرد.

از خودش پرسید:

وقتی چشمت به پوستر افتاد چه چیزی را شنیدی و یا به‌خاطر آوردی؟

بین همکلاسه‌هایش به نام دکتر «فل» مشهور بود. بازی از یله‌های کاخ طبق دستور مقامات پلیس بالا می‌رفت و سرش را طوری نگهداشته بود که فقط سحبه‌های کفش خودش را می‌دید. او هم مانند بیسیبیان خانواده، از شدت شرم نمی‌توانست سر بلند کند. دستوری که امروز به او داده بود امروز این بود که مسؤول کاخ «کایونی» را که گم شده بود پیدا کند. او نازجوئی مقدماتی را انجام داده و رئیس و سرناررس پلیس شهر ناچار شده بودند که شخصاً برای چنین مورد بیسی یا افتاده‌ای، حضور باشد.

پروفسور «ریچی» دوست قدیمی او بیرون از سالن کاخ انتظار او را می‌کشد:

— آنها در اینجا جمع شده‌اند که برای سفلی او یکی از اقوام خودشان را بگذارند.

«باری» در حیثش به دنبال دستمال کلبکس کشت. آن را بیرون آورد و صورتش را پاک کرد. آن دو در کنار مجسمه فلری جودیت ایستاده بودند. مجسمه‌ای که شمشیرش را بالا برده بود تا پادشاه دائم‌الحرر را محاررات کند. روی دیوار سالن در یک قاب تحسین‌برانگیز اشعار دانته دیده می‌شد.

«چند ساعت اول شب تقریباً به یانان رسیده بود.

در زمانی که ستارگان به روی ما می‌درخشید.

وقتی که عشق ناگهانی به سراغ من آمد

که هنوز از به خاطر آوردنش می‌لرزیم

یک هالو و بیگناه است. ولی تعدادی هم می‌گفتند که باید بازداشت شده. تا آدم شود. بالاخره به جهل سال زندان محکوم شد پس از دستگیری و محاکمه «توکا»، سرناررس «بازی» در مراسمی دیدنی ازدواج کرد و به پیشنهاد شورای شهر برای دادن یک دوره کوتاه مدت مبارزه با جنایکاران و مافیا، در شهر جورج تاون به امریکا رفت. پس از گذشت دو سال، در محیطی آرامتر، یک دادگاه تجدیدنظر موافقت کرد که پرونده «توکا» را دوباره بررسی کند. از «بازی» خواستند به اینالیا سرکرد و در جلسات محاکمه حضور داشته باشند. پس از شنیدن دفاعات منهم و وکیلش، هست مصفیه ده نفره. اتهام قتل را رد کرد و «بازی» را منهم کردند که مدرک را مخصوصاً در آن محل گذاشته با توسط پلیس کشف و «توکا» زندانی شود.

تمام دوستان و اشخاص نافود شهر که او را به آمریکا فرستاده بودند، از او روگردان شدند و «بازی» بها مانده و هنوز شعل خودس را به عنوان سرناررس حفظ کرده بود. اما می‌دانست در اسالیا اگرچه تیر حبلی آهسته باس می‌آید و کردن می‌رند ولی بالاخره خواهند آمد.

قسمت نوزدهم

در حالیکه «بازی» اوقات دلسردکننده و کشنده‌ای را در انتظار تیر می‌گذرانید که یائین آمده تا او را گردن بزنند. مردی را دید که در

عشق را وقتی احساس کردم که او
قلب مرا در بین دستهایش و خودم را
بین بازوانش داشت.
از خوابی ناز بیدار شدم و قلب سوزان
را در بین دستهایش حوردم

آن وقت ما چشمان گریان او را دیدم که ترکم می‌کند»
«بازی» رو به دکتر «فل» کرد و گفت:

— اگر واقعاً اینطور دانته را می‌شناسی و به اشعار او آشنا هستی
چرا در جمع حضور پیدا نمی‌کنی؟ حتی نوجوانان حاضر در آکادمی
ادبیات تاکنون اسمی از تو ننشیده‌اند.

افراد کمته بالاخره موفق شدید یک نفر دیگر را به عنوان مسؤول
کاخ موره انتخاب کنید. آنها با مفقود شدن «کابویی» جیری را از
دست نداده بودند. «بازی» دستش را بلند کرد تا اجاره صحبت
بگیرد:

: — او گفت که مسؤول سابق موزه یک مجرد بود که پس‌انداز
کمی داشت. او بسیار منظم بود و شغلش را دوست داشت. ما تمام
کاخ و کتابخانه را جستجو کردیم و هیچگونه بادی داشتی دال بر
خداحافظی نیافتیم. ار شما خواهش می‌کنم اگر هرگونه کاغذی پیدا
کردید برای تحقیقات بیشتر در اختیارم قرار دهید و یا اگر مطلبی را
فراموش کردید که به من بگوئید و یادتان آمد می‌توانید تماس
بگیرید.

آنوقت روبه دکتر «فل» کرد و گفت:

دکتر می‌توانم دکتر از شما یک سؤال بکنم؟

— اگر وظیفه شما حکم می‌کند، البته می‌توانید.

: — شما جای یک زخم تازه روی پشت دست چیتان دارید. دکتر
بالحد در جواش گفت:

— و شما هم یک انگستر جدید ازدواج. بازی بدون توجه به لحن
تمسخرآمیز برسید:

: — آیا این جراحی در کشور مادری شما برزیل انجام شده است؟
— به هر حال در ایتالیا صورت نگرفت. من چیزی از دولت ایتالیا
به رانکان نگرفته‌ام.

آن دو آخرین اشخاصی بودند که سالن موره کاخ را ترک کردند.
ناری به در خروجی رسیده بود، که دکتر فل او را صدا کرد:
— سرناررس. بازی.

: — بله؟

— من فکر نمی‌کنم که شما هم یکی از افراد خانواده مسهور
«باری» معروف باشید. درسته؟

— بله، ار کجا متوجه شدید؟

دکتر فل در سکوت غیرمعمولی همیشگی خودش فرورفت بدون
اینکه آخرین سؤال را پاسخ دهد.

قسمت بیستم

در فلورانس نمایشگاه آلات و ابزار شکجه برپا بود. و در همین
نمایشگاه «رفیالدو بازی» دکتر «فل» را دید. بیست از بیست نوع

عکس‌العمل ساردید از این وسائل. در صورت افراد. نشان از رصابت خاطر آنها داشت.

در یک سرداب سنگی نیمه‌تاریک. و زیر نور کم‌سوی چراغ قتیله‌ای که روی دیوار نصب شده بود. دکتر «فل» ایستاده و مردمی را که بازدید می‌کردند ربر نظر داشت.

«ربالدو یازی» او را اینجا دید.

یازی در بین جمعیت و روحهای جوان می‌کشت تا آنها را از خطر کشته شدن به دست موجود عجیب‌الحلقه فلورانس برحذر کند. که موفق نشده بود تا این زمان او را دستگیر کند. نظیر یوسنری که در دست داشت بر روی میز کارش و دیوار نمایشگاه نیز دیده می‌شد. به‌همراه سایر حایبان که مورد تعقیب بودند و برای دستگیری آنها حائره تعیین شده بود. حمد نفر در بین جمعیت. «ناری» را شناختند و از او خواستند که در نصب یوسنرها کمک کند. او هم با فشار دادن بوپر در چهارکوشه بوسترها آنها را به‌روی نجه‌ها و محل‌های خوبی نصب کرد. دیگر حسته شده بود و از دیدن یوسرها دچار فشار روحی می‌شد.

«ناری» با دکتر «فل» حرف برد - و وقتی روبرگردانید مشاهده کرد که دکتر رفته است. ناراحت شد. به سمت جمعیت رفت تا اینکه از سائلن خارج شد. ولی دیگر دکتر را پیدا نکرد. نگهبان دم در او را شحات و مباع او نشد که از منطقه ممنوعه عبور کند. اداره اف-بی-ای در حجری که به پشت او زده بود آخرین جرخش را داد. و اعلام کرده بود که مشخصات «ماسترو» دستگیر شده شباهتی با اطلاعاتی که آنها دارند ندارد. در حالی که در میدان ایستاده بود به

آلات شکنجه با کاتولگهای نحوه کار در کاح مدیسی که از قرن شانزدهم باقیمانده بود و در کنار دیوار جنوبی شهر قرار داشت. دیده می‌شد. روز افتتاح جمعیت موج می‌زد و همگی هیجان‌زده بودند. برنامه کار نمایشگاه برای یک ماه در نظر گرفته شده بود. ولی شش ماه طول کشید. که این مدت حتی بیشتر از نمایشگاه مشهور تشکیل شده در قصر «بیتی» بود. ترتیب‌دهندگان نمایشگاه. میلیونها به جیب زده و قدری به دور اروپا راه‌اندازیدند. بازدیدکنندگان اغلب به‌صورت زوج بودند و از سراسر اروپا یا استفاده از مدت و ساعات نم‌بدسده از این ماستین‌آلات درد و رنج‌آور. دیدن می‌کردند توضیحات در مورد طرزکار این لوازم به چهار زبان رایج در اروپا نوشته شده که متن انگلیسی از یک یلاکارد به شرح زیر است.

«سازندگان ابتالیاتی ترجیح می‌دادند که فریبان خودسان را. همان که در تصویر ملاحظه می‌کنید. خرد شده در ربر جرحهای اربه‌هاتی که با اسبهای متعدد کشته می‌شد. ببینید. در حالی که در کشورهای شمال اروپا. روش و مند مورد علاقه این بود که فریبانی رن و یا مرد را به میله‌ای آهنی بسته و او را در لای پره‌های اربه قطع‌قطعه نمایند. آخرین روش انداع‌شده متدی است که برای تماشا و ارضاء حس انعام‌جویی دستور دهندگان. کمتر لذت می‌آورد ولی با فرو رفتن یک تیغه به قلب فریبانی ساده‌تر و عملی‌تر است.

این نمایشگاه نشان‌دهنده حوی و خصت درندگی آمریکاییان بود. ولی لزوم ساختن و استفاده از این وسائل را نیز تأکید می‌کرد.

دیگر رفت. گوش به در آپارتمان گذاشت. صدای بسیار ضعیفی می‌شنید. هنوز زود بود تا بتواند تصمیم‌هایی را اتخاذ کند و باید صبر می‌کرد. نمی‌خواست دوباره مورد تمسخر قرار گیرد. همین که دوباره به جای اولش در قسمت نارنیک خیابان برگشت، متوجه شد که این انتظار ممکن است طولانی باشد.

قسمت بیست و یکم

روایات چنین می‌گویند که شهید مسیحی سان مینیاتور سر بریده‌اش را از روی ماسه‌های امفی تاتر رومی در فلورانس برداشت و به طرف دامنه کوهی روانه شد که در حال حاضر بیکر مقدسش در کلیسای آنجا آرمیده است.

مطمئناً بیکر این شهید مقدس، راست و با دولا. از محلی گذشت که در حال حاضر خیابان است و ما در آنجا ایستاده‌ایم. غروب رسیده و خیابان خلوت است. در بین قصرهایی هستیم که ششصد سال قبل ساخته شده. در یکی از این قصرها بود که راهب مقدس «سائورولا» به دار آویخته و جسدش سوزانده شد. این قصرهای خانوادگی، چسبیده به هم در بیورا کراسی جدید ایتالیا یخ زده‌اند. از بیرون بیشتر شباهت به زندان دارند. ولی در داخل جادار و راحت هستند. سالنهای وسیع آرام و ساکت با برده‌های مخمل و ابریشم

شهر فلورانس نگاه می‌کرد بوی نمک دریایی موجود در هوا را استشمام کرد. ناگهان چشمش به تصویر سیاه و سفید دکتر هانیبال افتاد. ناگهان ایده‌ای در سرش پیدا شد. و تصویر تخیلی دکتر هانیبال لکتور را که روی دیوار اتاق «مسیون ورگر» دیده بود به خاطر آورد. باید گفته‌های «مسیون» را به خاطر می‌آورد.

«دکتر لکتور باید دست چپش را از دیگران مخفی کند و برای اینکه شناخته نشود آن را به دست جراح سپرد. زیرا حالت انگشت او بسیار نادر است»

دکتر «فل» لیوانی می‌نوشید. دستش توجه او را جلب می‌کرد. باز هم گفته‌های «مسیون» را به خاطر آورد «دکتر لکتور به فلورانس کربخته است».

به این نتیجه رسید که. دکتر «فل» همان هانیبال لکتور است. به نزدیکی خانه دکتر «فل» واقع در میدان «پلازو» رفت. گوشه‌ای در نارنیک پیدا کرد و منتظر شد در صورتی که آشنایی می‌رسید خودش را مشغول بازدید از میدان نشان می‌داد. در بالای در. ذره‌بین دوربین در توجهِش را جلب کرد. مطمئن نمود که همیشه کار می‌کند یا فقط وقتی کسی زنگ در را فشار دهد به کار می‌افتد. ذره‌بین را مخفی کار گذاشته بودند که کمتر توجه را جلب کند. نیم ساعت صبر کرد. صدای نفس زدن خودش را می‌شنید. اما از دکتر خبری نشد. شاید داخل خانه بود بدون اینکه چراغ‌هایش را روشن کند. خیابان خلوت شده بود. به سرعت از آن طرف خیابان به طرف

آرامش و سکوت و تاریکی را عرضه می‌نمایند.
 در یکی از این قصرها، خانوادهٔ کاپونی - ورعه اوتیما توم پادشاه
 فرانسه را در جنویس باز کرد و دور ریخت، بنجردهای این قصر در
 حال حاضر تاریک و سسته است یعنی از سال ۱۹۶۰ به بعد بسته
 بوده است. می‌توانید چو گرفته سرتن را به در بسته بگذارید و گوش
 کنید. درست مثل همین فسرینیس، صدای بسیار ضعیفی مانند
 موزیک کلاسیک باخ به گوش می‌رسد. در صورتی که اعتقاد دارید
 که روح وجود ندارد و نمی‌تواند به سما آرز برساند می‌توانید حتی
 داخل شوید. در راهروها باز سکوت، صورت سما را نورس می‌دهد
 و بنیس سرتن را به جیس دم در هم نمی‌تواند ما را ببیند. بیاتید برویم
 داخل ... وقتی داخل می‌شوید تاریکی مطلق همه جا را گرفته، نرده‌ها
 سایبان است نه دستی را حس می‌کنید نه شانه صداهای سال می‌گذرد.
 این آخرین باری که در راهروهای قصر گذاشته می‌شدند. جلو
 می‌رویم تا به معین بحس موزیک باخ برسیم. درهای دوصرفه چوبی
 نه در وسط باز می‌شوند و بوح سروصدای را هنگام باز شدن در
 می‌آورند را تا هم باز می‌کنیم. صدای موزیک از بسیار دور به گوش
 می‌رسد یعنی همانجایی که کورسویی از روشنائی نیز دیده می‌شود.
 معبد کوچکی که ساکدین قصرها در آن اقامت می‌کردند. البته
 از اتاقهای قصر در زیر نور شمعها متحرک به نظر می‌رسند و
 به صورت کله‌ای از حیوانات از این طرف به آن طرف می‌روند.
 بوری که به سقف سالن می‌تابد. موهی دکتر «فل» را نیز روشن

کرده. و او را که شیک و مرتب ایستاده است و لباس منزل ابریشمی
 به تن دارد نشان می‌دهد. دکتر «فل» با چشمان بسته پشت پیانو
 نشست و موزیک می‌اندازد. او نیازی به ورقه نت ندارد و در مقابل او
 یک نسخه از روزنامه «تاملر» امریکا قرار گرفته که روی صفحه اول
 آن صورت کلارنس استارلینگ دیده می‌شود.

موسیقیدان، لیخند بر لب، آهنگ را تمام می‌کند. چشمانش را
 باز کرده در حالی که در مردمک هر چشم یک سنجاق قرمز فرورفته
 که از آن نور قرمز ساطع می‌شود. سرش را به طرفی خم کرده و
 ماجرای خانم کلارنس را در روزنامه مطالعه می‌کند. بدون سروصدا
 از جایش بلند می‌شود. روزنامه را به معبد برده، همان معبدی که
 قبل از کشف امریکا ساخته شده. در مقابل نور شمع آن را تا کرده و
 مجسمه قدیس داخل معبد مثل اینکه دزدکی مطالب روزنامه را
 می‌خواند. تیر روزنامه چنین است:

«فرشته مرگ: کلارنس استارلینگ، ماشین کشنده

اف‌جی‌ای»

عبور نسیمی که در ابر گذستن دکتر هانیبال لکتور از کنار ما
 به وجود می‌آید شعله شمع را می‌لرزاند. صدای باز شدن در چوبی و
 سپس بسته شدن را احساس می‌کنیم. آن وقت مجدداً سکوت برقرار
 می‌شود. صدای یا ار اتافهای دیگر بگوش می‌رسد. و بوی فتیله
 خاموش شده شمعها را حس می‌کنیم. صدای تاشدن کاغذ در
 تاریکی، جایجا شدن صدنی چوبی، به ما می‌فهماند که دکتر لکتور
 روی صندلی نشست و در اتاق مطالعه روزنامه می‌خواند. این حقیقت
 دارد که با آمدن دکتر لکتور به این قصر و اقامت در آن ساکنین قبلی

دستگیری «ماسترو» برای دکتر لکتور اصلاً جالب نبود. ولی گذشته بازی چیرا. مخصوصاً وقتی متوجه شد که دوره آموزشی را در اف-بی-ای گذرانیده و به احتمال زیاد ماجرای دکتر لکتور را می‌داند.

وقتی آنقدر به او نزدیک شد که بوی تنش را استشمام می‌کرد. اطمینان داشت که «بازی» سوءظن نبرده است. اگرچه راجع به زخم دست او که پس از جراحی باقیمانده بود، سؤال کرده باشد. مردک پلیس او را در نمایشگاه آلات شکنجه دیده و از خودش می‌پرسید آیا او هم باید به دنبال ساکن قبلی این قصر از دنیا برود؟ آیا باید جسدش پیدا شود؟ آیا باید خودکشی قلمداد گردد؟ در دلش گفت:

نه حالا. آن وقت به کارش پرداخت.

دکتر لکتور، نگرانی از این ندارد که مردک پلیس او را شناخته یا نه؟ برای استراحت تا آخر شب نوشته‌های «نری کاپونی» را مطالعه خواهد کرد.

قسمت بیست و دوم

قبل از روشنایی روز «بازی» عکسهائی را که برای دریافت اجاره کار دکتر «فل» توسط وزارت کشور گرفته شده بود را در اختیار داشت. به علاوه عکس عالی با کیفیت بسیار خوبی از پاسپورت «مسیون ورگر» که صورتهای شبیه، ولی اگر دکتر «فل» همان دکتر

ناچار به ترک محل شدند. او صلح و آرامش را در اینجا به دست آورده مثل اینکه اصلاً آدمی را نکشته به غیر از شخصی را که قبل از او در این کاخ اقامت داشت. در کتابخانه کاخ، کتابها و دست‌نوشته‌های بسیاری وجود داشت. که قدمت بعضی از آنها به قرن سیزدهم می‌رسید.

دکتر لکتور به شجره‌نامه خانوادگی اعتقاد عجیبی داشت و خودش را از اعیان شخصی به نام «جولیانو بیوانسگه» می‌دانست که در قرن دوازدهم می‌زیسته است. او در این کاخ و کتابخانه می‌توانست به جستجوی شجره خانوادگی مشغول باشد. دکتر لکتور نیازی نداشت که او را مانند مردم عادی بدانند. بلکه توسط روانکاوان و روان‌شناسان تعریفی از رفتار و کردارش شده بود که مردم او را به نام «هیولا» می‌شناختند.

هیولای وحشتناک، در تاریکی در کتابخانه نشسته بود و در افکارش مردک پلیس را ارزشیابی می‌کند. صدای روشن شدن کلید برق شنیده شده و لامپ کم‌نوری روشن می‌شود.

حالا می‌توانیم به خوبی دکتر لکتور را ببینیم - که پشت میز و میز قرن ششم نشسته است. در مقابل او یک دوات کهنه که توسط میکال آنز برای حضرت موسی ساخته شده بود در کنار یک کامپیوتر «لب تاپ» کتابچه‌ای قرار داشت.

دکتر لکتور یک روزنامه ایتالیائی را برداشته و آخرین مقاله‌ای را که برای کوبیدن «رینالدو بازی» نوشته بودند می‌خواند. موضوع

هانیبال لکتور بود. روی اعضاء صورت او مانند لبها و بینی کار شده بود. در روی سیستم کهنه کامپیوتر اداره پلیس دکمه دسترسی به اطلاعات پلیس بین‌المللی را فشار داد و درخواست پرونده را کرد. او با بیشتر مطالب پرونده آشنائی داشت. ولی دو موضوع باعث شد که نفس در سینه‌اش حبس شود. یکی قدیمی و دیگری جدید. عکس رادیولوژی گرفته شده به تازگی مشخص می‌کرد که لکتور ناچار به عمل جراحی است. و مطلب قدیم اینکه. پس از اینکه. کبی گزارش پلیس ایالت تنسی. اشعار داشت که وقتی دکتر لکتور کارد محافظ خودش را در ممفیس کشت. بوستر او توسط تروتمند آمریکائی «مسیون ورگر» تکثیر و بخش شده و طی تماس تلفنی با اف-بی-ای اعلام کرد که دکتر لکتور مسلح و خطرناک است. یک شماره تلفنی خصوصی نیز اعلام شده بود که درست زیر جمله اعلام مقدار جایزه دستگیری برای دکتر لکتور قرار داشت.

* * *

بلیط هواپیما بین فلورانس و پاریس سیار کران است و «بازی» می‌بایستی آن را از جیب مبارک بردازد. اطمینان به پلیس فرانسه نداشت و می‌دانست که آنها به هر حال دستی در آن خواهند برد. از یک تلفن امریکن اکسپرس نزدیکی ایرا. به شماره خصوصی «مسیون» زنگ زد. حدس می‌زد که شماره تلفن تحت کنترل باشد. «بازی» زبان انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کرد. اما می‌دانست که لهجه‌اش مشخص می‌کند ایتالیائی است. صدائی که تلفن را جواب داد مردانه بود با لهجه آمریکائی و آرام: ممکن است بفرمائید چکاری دارید؟

بازی به آهستگی در گوشی تلفنی گفت:

ممکن است اطلاعاتی در مورد هانیبال لکتور داشته باشیم.

— خیلی خوب. می‌دانید در حال حاضر کجاست؟

— این طور فکر می‌کنم. آیا جایزه سرجایش باقی است؟

— بله، همین طوره. چه مدارکی دارید که خود اوست؟ باید بدانید که اینها تلفن‌ها زیاد می‌شود.

— او تحت عمل جراحی پلاستیک فرار کرده و دست جنس را نیز عمل کرده است. مدارک شناسائی او هم برزلی است. کمی سکوت برقرار شد. آن وقت...

— چرا به پلیس زنگ نزدیدی؟ من باید شما را راهنمایی کنم.

این کار را بکنید؟

— آیا مسئله جایزه هنوز سرجایش باقی است؟

— جایزه برای اطلاعاتی است که منجر به دستگیری و محاکمه او شود.

— آیا در صورت مرگ او هم جایزه پرداخت می‌شود؟

— تلفن را لطف قطع نکنید. ما هر دو یک هدف داریم. پس برخلاف قوانین بین‌المللی و ایالات متحده امریکاست که بونی به عنوان جایزه برای مرگ اشخاص پرداخت شود. آیا شما از اروپا زنگ می‌زنید؟

— بله، و این تنها چیزی است که می‌گویم.

— به شما پیشنهاد می‌کنم که قبل از تصمیم در مورد نحوه دریافت جایزه با یک وکیل مشاوره کنید. می‌خواهید وکیل را معرفی کنم؟ کسی را در زنو می‌شناسم که بسیار خیره است. با تمام وجود از

چقدر می‌ارزد؟ و یا عقل و منطق حکم می‌کرد که در چنین شرایطی انسان حیثیت و آبرو را بر منبع چندین میلیون دلار ترجیح دهد. هنگام غروب از پاریس مراجعت. و کمی استراحت کرد. می‌خواست از همسرش کمک بگیرد. ولی این کار را انجام نداد. مدتها در رختخواب دراز کشید و به فکر فرو رفت. بالاخره از جایش بلند شد و قدم زد. خیابانها را یست سر گذاشت و به میدان عمومی و مورد توجه توریستها یعنی میدان «سینورینا» رسید او نمی‌خواست مانند اسلافش دچار همان سرنوشت شود. اینها تمام بهانه بود که تصمیم خودش را همان زمان که سوار هواپیمای پاریس شد گرفته بود. او وقتی مراتب تشکر همسرش را که برایش هدیه خریده بود دید تصمیم گرفته بود.

سیانسمداران از این موضوع به عنوان حرفه‌ای از آن استفاده می‌کنند تا اشخاص را وادار نمایند که همه چیز را برای آنها باقی بگذارند. چه اعتبار و ارزشی داشت فدردانی اداره پلیس و یا ترفیع درجه و تغییر شغل به ریاست پلیس شهر دیگری؟ صداتی در درونش فریاد می‌کشید «به فروش» چندین میلیون دلار برای خرید این اطلاعات به تو پرداخت می‌شود. معطل چه هستی؟ به فروش!!! «مسیون ورگر» خریدار است. پس به فروش. به فروش. به فروش ... اسلاف او هم در سالهای ۱۴۷۸ بیشتر از این تحمل نیاورده و فروخته بودند.

شما می‌خواهم که با او تماس نگیرید. «بازی» یک کارت تلفن خرید و از تفلن همگانی یک فروشگاه با شخص معرفی شده در سوئیس صحبت کرد. حدود پنج دقیقه طول کشید.

«مسیون» آماده بود که مبلغ یک میلیون دلار برای دست و سر دکتر هانیبال بپردازد. و حدود همین مبلغ هم برای هر نوع راهنمایی که منجر به دستگیری او می‌کردید. به طور خصوصی برای زنده دکتر حاضر بود سه میلیون دلار پرداخت نماید. بدون اینکه هیچ سوئالی پرسیده شود. فقط اول می‌بایستی پس از دریافت یکصد هزار دلار پیش پرداخت یک وسیله‌ای که اثر انکشت دکتر روی آن باشد. به عنوان مدرک ارائه شود. در صورت انجام شرایط بالا آن وقت پول نقد در حساب بانکی سوئیس به حساب او واریز می‌کردید. قبل از رفتن به فرودگاه. «بازی» یک قواره پارچه به عنوان هدیه برای همسرش خریدای کرد.

قسمت بیست و سوم

چه رفتاری از شما سرمی‌زند وقتی متوجه می‌شوید که شرف و حیثیت بی‌ارزش شده؟ وقتی بفهمید که نسل امروز هیچ‌گونه به قول و قرار و اعتبار کلامش پای‌بند نیست. آیا در این صورت می‌توانید رفتاری شایسته داشته باشید؟ رفتاری ایده‌آل و موردپسند؟

حالا در چنین وضعی و روزگاری «بازی» بازجو و رئیس بازرسان پلیس فورانس. می‌بایستی تصمیم می‌گرفت که حیثیت و شرف او

جلسات ماهیانه موزه شرکت نماید. اگر او خارج می‌شد می‌توانست لیوانی در دسترس او قرار دهد و پس از استفاده از آن اثر انگشت او را به «مسیون» برساند.

وقتی که تصمیم گرفت که دکتر لکتور را به «مسیون ورگر» بفرشد، ناچار شد که به تنهایی عمل کند. اگر اداره پلیس را در جریان می‌گذاشت برای صدور برگه بازرسی از منزل دکتر «فل» آن وقت متوجه می‌شدند و جایزه از بین می‌رفت. ضمن اینکه قصر پر از دوربینهای مخفی و علائم هشداردهنده بود و او نمی‌توانست به صورت مخفی وارد آنجا شود و آثار انگشت موردنظر را به دست آورد.

زندانی فلورانس در جاده بیرون شهر به طرف «براتو» فرار داشت. «روملاجسکو» زیر دوش آبگرم بدنش را صابون زد قبل از اینکه بلوز تمیز کتانیش را به تن کند. یک کولی رومانیایی با او صحبت کرد. معمولاً ساعت ۸:۳۰ صبح کارش تمام می‌شد ولی وقتی که می‌خواست خارج شود صدای جرخش یک کلید در قفل باعث شد که او خودش را به کناری کشیده و مخفی شود. در داخل طبقه همکف در عوض پرستار همسنگی، چشمش به رینالدو پازری افتاد.

مستقیماً به طرف او رفت و بچه‌ای را که در بغل داشت به او داد تا از آن پرستاری کند. اشاره‌ای به صندلی کرد و گفت: می‌توانیم با هم صحبت کنیم وقتی تو بچه رو شیر میدی؟

قسمت بیست و چهارم

کارت انگشت‌نگاری دکتر هانیبال لکتور یک اثر و مدرک شناخته شده خیالی است. اصل آن بر روی دیوار سازمان اف-بی-ای در قایم قرار گرفته است. با توجه به روش و متد معمول در اف-بی-ای که از مضمونان بیشتر از ینج انگشت یک دست انگشت‌نگاری می‌شود. به ناچار از انگشت ششم و بقیه انگشتان دست دکتر روی طرف دیگر کارت اثر انگشت برداشته شده است. وقتی که دکتر فرار کرد، کپی این ورقه انگشت‌نگاری به رئیس کتوره‌های مختلف ارسال شد. حتی روی پوستر منتشر شده توسط «مسیون» برای دستگیری او انگشت ششم به خوبی مشخص بود.

با سوابق آشنایی به امور پلیس «یاری» می‌توانست اثر انگشت را از روی اشیاء برداشته و استفاده کند ولی «مسیون» از او حواسته بود که یک اثر انگشت تازه به عنوان مدرک ارائه دهد. تا متخصصان او بررسی کنند و در صورتیکه تأیید کردند جایزه پرداخت شود. قبلاً چند مرتبه سر «مسیون» کلاه گذاشته بودند و اثر انگشت مربوط به سالیان قبل را برایش فرستاده بودند. مسئله این بود که او چگونه می‌توانست بدون اینکه سوءظن جلب شود اثر انگشت دکتر «فل» را به دست آورد؟ بالاتر از همه در صورتیکه دکتر مشکوک می‌شد. فرار می‌کرد. و «یاری» را از دریافت چندین میلیون دلار محروم می‌ساخت.

دکتر به ندرت از قصر خارج می‌شد و یکماه مانده بود تا در

در ساعت ۹:۳۰ دقیقه صبح روز دوم، یکی از درهای عظیم و بزرگ قصر به روی پاشنه‌اش چرخید و باز شد. مردی که در فلورانس همه او را به نام دکتر «فل» می‌شناختند، لاغر و باریک در لباسهای تیره ظاهر شد. با فشار دادن دگمه وسیله کنترل از راه دوری که در دستش داشت، وسائل ایمنی و هشدار دهنده کاخ را به کار انداخت. یک کیف خرید در دستش داشت.

زیان سن کولی که به همراه «رومولا» کتیک می‌داد با دیدن دکتر «فل» برای اولین بار، سرش را تکان داد، بدون اینکه کاری کند که «پازی» متوجه منظور او شود.

پازی می‌دانست که دکتر «فل» کجا می‌رود. در سطل زباله، دکتر دیده بود که کاغذ برجسب قوطی‌های کنسرو از بهترین فروشگاهها وجود داشت. دکتر به طرف مرکز خرید شهر به راه افتاد. پازی رو به «رومولا» کرد حالا وقتش رسیده که شاهکار کنی. وقتی که از فروشگاه برگشت، چیزهایی که خریده در کیف همراهش می‌آره آن وقت می‌توانی دست به کارشوی، من هم همون اطراف بی‌ای هستم. خودت می‌تونی ببینی اگر در دسری درست شد اگر دستگیر شدی. من ترتیب کارو میدم. اگر جایی دیگه رفت، برگرد بیا همین جا بهت زنگ می‌زنم. رومولا گفت:

اگر مشکلی پیش اومد و یکی از دوستانم کمکم کرد تو دخالت نکن. اونا به چیزی دست نمی‌زنن. بذار فرار کنن.

«پازی» منتظر آسانسور نشد، و به سرعت از پله‌ها پائین رفت. در خیابانهای فلورانس تعقیب کردن اشخاص بسیار مشکل است. زیرا پیاده‌روها تنگ و راه رفتن در خیابان بسیار خطرناک می‌باشد و

«رومولا» که ایتالیائی را مانند فرانسه، انگلیسی، اسپانیائی و زبان مادریش رومانیائی می‌دانست پرسید:

— راجع به چی صحبت کنیم؟

رومولا به پشت پاراوان رفت تا راحت بتواند بچه را شیر دهد. در بین قنذاق بچه چهل بسته سیگار و شصت و پنج هزار بسته پول دیده می‌شد. کمی صبر کرد و نگاهی به سقف اتاق انداخت با بی‌توجهی کامل پول و سیگار را برداشت و صدایش شنیده شد که می‌گفت.

: — هوای اتاق خیلی گرمه می‌توانی یک پنجره رو باز کنی؟

در دلش می‌پرسید، او چه می‌خواهد. درست است که رئیس پلیس شهر است ولی به هر حال حرامزاده است مثل سایر بلیسها. بالاخره تحمل نیاورد و پرسید:

: — بهم بگو چی می‌خوای؟ با کمال میل انجام می‌دم. ولی نه هر کاری رو. ضمیر درونش به او درست گفته بود. جواب شنید.

: — چیز مهمی نیست. فقط همین چیزای معمولیه.

قسمت بیست و پنجم

هنگام روز، «رومولا» و سایر کولیهای همراهش از یک پنجره شکسته ساختمان متروکی مقابل قصر آنجا را زیر نظر داشتند. «پازی» هم هر وقت فرصت می‌یافت از اداره خارج شده و بیش آنها می‌رفت. انتظار آنها زیاد طول نکشید.

سرگرم می‌کرد که متوجه نمی‌شد چه بلائی بر سرش می‌آوردند. قبلاً چندین بار به اتفاق همین عمل را انجام داده بودند.

«بازی» از کنار آنها رد شد. مقابل یک کافه در بین جمعیت ایستاد. جایی که بتواند به خوبی مواظب آنها باشد. «رومولا» با چشمانی کارکنسته و دیدی حرفه‌ای به راه افتاد و به عکس جهت حرکت مرد موقر جلو رفت. در حالی که بچه را در بغل دشت بین جمعیت به بهترین نحو ممکن و با استفاده از تجربه‌هایش کارش را انجام می‌داد. شکر او این بود که سرانگشتش را می‌بوسید و به طرف صورت مقابل می‌برد تا انگشتش را روی صورت او بگذارد. در همین حالت با دست دیگرش کیف او را برداشته و با جیشش را می‌زد. «بازی» به او گفته بود که این مرد به علت درگیری خودش با پلیس او را تحویل نخواهد داد. و تلاش می‌کند که هرچه زودتر از چنگ او خلاص شود. در تمام مدتی که جیب‌بری می‌کرد هرگز ساقه نداشت که شخصی بازنی که بچه‌ای را بغل دارد درافتاده و او را کتک بزند و با تحویل دهد. قربانی همیشه تصور می‌کرد که جیب او توسط شخص نالی حالی شده است. در پاره‌ای موارد «رومولا» خودش چند نفر دیگر را به عنوان جیب‌بر معرفی کرده بود تا نجات پیدا کند.

«رومولا» در بین جمعیت داخل پیاده‌رو، بیس می‌رفت. بچه را طوری در بغل داشت که با دست دیگرش بتواند کارش را انجام دهد. یکباره متوجه شده که دکتر به منزلش و قصر بر نمی‌گردد. بلکه به طرف میدان عمومی شهر می‌رود. صورت همکارش را دید که با تعجب و سؤال او را نگاه می‌کند. سرش را تکان داد تا او اجازه عبور

هر لحظه ممکن است اتومبیلی آدم را زیر بگیرد. «بازی» یک موتورسیکلت کنار خیابان گذاشته بود که تعدادی جارو روی آن بسته بود. با اولین استارت موتور بکار افتاد و در ترافیک به راه افتادند. در انتهای خیابان «برادی» به علت اینکه خیابان مقابل یک طرفه بود. ناچار شد موتورسیکلت را رها کرده و پیاده او را تعقیب کند. دکتر با کمال فرصت و بدون اینکه عجنه کند در فروشگاه به خرید مشغول شد. بازی از پشت پنجره فروشگاه او را می‌دید. بازی برای اینکه توجه دیگران جلب نشود. به طرف حوضچه کنار خیابان رفت و چند مست آب به صورتش زد. دکتر از فروشگاه خارج شد. چند بسته در کیف خرید داشت. به طرف قصر برگشت. بازی در پیاده‌روی طرف مقابل کمی جلوتر از او به راه افتاد. مردمی که در پیاده‌رو بودند او را به طرف خیابان هل دادند. ساعت میج او به شیشه اتومبیل پلیس خورد. راننده سرش را بیرون آورد و فریاد کشید:

— مکه کوری؟. بازی می‌خواست کارت شناسایی‌ش را بیرون آورده و او را تربیت کند. ولی امکان نداشت. وقتی برگشتند. رومولا انتظار آنها را می‌کشید در یک دستش النگوی سفیدرنگی دیده می‌شد که برق می‌زد. در بین جمعیت «رومولا» همکاری داشت که می‌توانست به او اعتماد کند. «رومولا» نه مردک قربانی (دکتر فل) را می‌شناخت و نه می‌توانست از هر لحاظ به افسر پلیس «بازی» اعتماد کند. معمولاً در عملیات این همکار به نوع و اقسام مختلف محوطه اطراف را شلوغ می‌کرد تا «رومولا» با خیال راحت کارش را تمام کند. مثلاً خودش را روی قربانی می‌انداخت و او را طوری

بدهد. «بازی» مثل اینکه به هم خوردن نکته تقصیر اوست در کنارش قرار گرفت و گفت:

— برو به آیار تمان تا بهت زنگ بزنم.

موتور سیکلت را برداشت و در میدان و بین جمعیت به دنبال دکتر روان شد. فکر می‌کرد او را گم کرده است. ولی او را دید که در پیاده‌رو طرف مقابل قدم می‌زند. حدس زد که دکتر به کلیسا می‌رود و با حفظ فاصله او را تعقیب کرد.

قسمت بیست و ششم

کلیسای «کروز مقدس» با راهنمایان آشنا به هشت زبان. یکی از مراکز جلب توریست فلورانس بود. هر کدام از دیگری پیشی می‌گرفت تا شمع را به قیمت ۲۰۰ لیر به خریداری بفروشد. و در این لحظه فراموش نشدنی زندکیش را روشن کند.

«رومولا» وقتی از روشناتی روز وارد تاریکی تالار کلیسا شد. صلیبی کشید و فدسینی را یاد آورد. او جد اندر جد. فال‌بینی. کف‌بینی و پیشگوئی را مانند سایر کولیاها به خوبی می‌دانست. به خاطر اعتقادات مذهبی. همانقدر شخصی را که زیرزمین معبد به خاک سپرده بودند می‌شناخت که افراد داخلی کلیسا را و برای رفتگان احترام توأم با ترس قائل بود. در حالی که هنوز بچه را در بغل داشت، متوجه رئیس بازجو «بازی» شد. بازی با تکان دادن چانه‌اش به او اشاره کرد که به پشت کلیسا برود. جایی که بارها در روز تولد

عیسی مسیح و خیانت اطرافیان به او و به صلیب کشیدنش به نمایش درمی‌آمد. در سمت چپ معبد دکتر «فل» ایستاده بود. همان معبدی که در قرن نوزدهم بازسازی شده بود برای جلب توریست بهتر می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد. توسط دوربین چشمی کوچکی «بازی» دریافت که چرا دکتر از قصر خارج شده با یک کیف خرید - او تمام اسباب کار و لوازمش را بست لبه بنجره معبد مخفی کرده بود. به فکرش رسید شاید بتواند از وسائل کار او انگشت‌نگاری کند. دکتر درحالی به دست کردن دستکش بود تا گرد و غبار، دستهایش را آلوده نکند.

طرز کار و شگرد «رومولا» برای خیابانها و بین جمعیت موثر واقع می‌شد. «بازی» با خودش فکر کرد اگر دکتر او را و یا بچه‌اش را بکشد چه پیش خواهد آمد؟ آیا در اینصورت او می‌توانست مداخله کند؟ ناچار بودند صبر کنند تا دکتر کارش را تمام کرده، دستکشهایش را بیرون آورده و برای ناهار برود. «بازی» و رومولا بین جمعیت می‌توانستند با یکدیگر نجوا کرده و بازی که شخصی را شناخته بود از رومولا پرسید:

: — کی داره تعقیب می‌کنه بهتره به من بگی. صورت اونو تو زندان دیدیم.

— دوست منه. فقط مواظب که در صورتی که مجبور به فرار شدم راه کسانی که دنبال می‌ایند ببندم. از موضوع هیچ خبری ندارم. این طوری بهتره. تو دستات کنیف نمی‌شه.

برای گذرانیدن وقت به معبد رفته و به دعا خواندن پرداختند. «رومولا» به زبان محلی رومانیایی که بازی از آن چیزی نمی‌فهمید و

«بازی» هم برای توقعات تمام نشدنی خودش و آرزوهای دور و درازی که داشت. صدای دسته گُر (خوانندگانی که به صورت دستجمعی در کلیسا می خوانند) گوش را نوازش می داد. صدای زنگ تعطیل جلسه دعا برای ظهر به گوش رسید.

دکتر «فل» بلند شد. دستکشهایش را بیرون آورد و کنتش را پوشید. یک گروه بزرگی از افراد ژاپنی. در حالی که هر یک سکه ای در دست داشتند و تعجب می کردند که چرا به این رودی باید کنیسا را ترک کنند نیز در آنجا وجود داشت.

«بازی» با آرنج به پهلوی «رومولا» زد. او می دانست که زمان مناسب فرا رسیده است. دکتر به ظرف آنها می آمد. فشار جمعیت او را مجبور می کرد که از نزدیکی آنها عبور کند. «رومولا» طبق معمول سرانگشتش را بوسید تا به روی صورت دکتر بگذارد. و دست دیگرش آماده برای تمام کردن کار. ناکهان چشمش در مردمک چشم دکتر «فل» خیره شد. مثل اینکه یک نیروی جادیه می حواسش را از سینه اش بیرون بکنند. دستهایش را به روی صورت بجهای که در بغل داشت گرفت تا او را محافظت کند. و صدائی از گلویش خارج شد:

یا مریم مقدس!!!

و همین طور که نگاه دکتر او را تعقیب می کرد. برکتش تا فرار کند. بازی با رنگ پریده از عصبانیت «رومولا» را دید که به صورت بچه با آب مقدس. صلیب می کشد. و از آن آب به چشمهایش می ریزد تا اثر نگاه دکتر را پاک کند و نجوست را از بین ببرد.

رومولا روبه او کرد و گفت:

این به شیطونه! یسر صبح! حالا متوجه شدم. پاری جواب داد: بیا برت می گردونم به زندان.

«رومولا» نگاهی به صورت بچه انداخت و نفس عمیقی کشید. مثل کسی که باید به منسخ برده شود. النگوی نفره ای را از دستش بیرون آورد و در آب مقدس شست. و گفت: حالا. نه.

قسمت بیست و هفتم

اگر «رنالدو بازی» به عنوان یک مأمور اجرای قانون به وظایفش عمل می کرد. می توانست او را دستگیر کرده و پس از انگشت نگاری به سرعت متحصص می شد که او دکتر هانیبال لکتور می باشد یا نه. با یک حکم جلب می توانست او را از قصر کائونی خارج کرده و سیستم آزریر و هشدار دهنده قصر هم مانع او نمی شد. بدون اینکه نیاز به مدرکی باشد می توانست با اختیارات تفویض شده به او. دکتر «فل» را موقتاً بازداشت کرده تا تعیین هویت شود. طی ده دقیقه انگشت نگاری در اداره پلیس صورت می گرفت و با یک آزمایش ساده معلوم می شد که به دکتر لکتور تعلق دارد یا نه.

تمام این درها به روی «بازی» به وسیله خودش دیگر بسته شده بود. وقتی که تصمیم گرفت که او را در ازای پول به فروش رساند. حتی دیگر مأموران و امکانات پلیس که در اختیارش قرار داشت نمی توانست به او کمک کند. ما این کولیهای احمق چه کاری از

دستش برمی آمد ...؟ از رومولا پرسید:

— آیا «گنوکو» حاضر می‌شه به خاطر تو این کار رو انجام بده؟
می‌تونی پیداش کنی؟

آنها در آپارتمان مقابل قصر کاپونی که مخفی شده بودند، صحبت می‌کردند. دوازده ساعت از ماجرای اتفاق افتاده در صحن کنیسا می‌گذشت. یک چراغ رومیزی نور اتاق را تعبیه می‌کرد. چشمان «پازی» در تاریکی و از بالای این چراغ زل زده بود. رومولا جواب داد:

— خودم انجامش می‌دم. اما نه با بچه. اما تو باید به من فرصت بدی...

— نه. اجازه نمی‌دم دومرتبه صورت تو رو ببینه. آیا «گنوکو»
حاضره انجام بده؟

«رومولا» در حالی که زانوانش را در داخل گرفته بود، و سرش تقریباً روی زانوانش قرار داشت، به فکر فرو رفت. در گوشه دیگر اتاق بیرزن کولی نشسته بود. در حالی که بچه را در بغل داشت. شاید دختر عموی رومولا بود کسی نمی‌دانست از لای درز در نور کمی از قصر می‌تابید.

— من می‌تونم انجام بدم. می‌تونم شناس خودم رو عوض کنم من
می‌تونم...

— نه.

— پس اجازه بده «اسمرالد» انجامش بده.

برای اولین بار صدای پیرزن از گوشه اتاق به گوش رسید:
نه. من از بچه تو مواظبت می‌کنم تا وقتی زنده هستم. هیچ وقت
طرف شیطون نمی‌رم. «پازی» وبه رومولا کرد:

— سرت رو بلند کن. نگاهی به چشمهای من ببنداز. آیا «گنوکو»
به اطر تو حاضره این کارو انجام بده؟ «رومولا» تو امشب به زندان بر
می‌گردی. سه ماهه دیگه مونده تا دوران زندان تموم بشه. ممکنه
دفعه دیگه که سیگار و بول توی لباس بچه مخفی می‌کنی گیر بیفتی...
می‌تونم شش ماه دیگه به دوران زندان تو اضافه کنم. بدین ترتیب
تورو به عنوان یک مادر نامناسب برای تربیت بچه‌ها می‌شناسند و
دوست بچه را به یتیم‌خانه می‌فرسته. ولی اگر این اثر انگشت رو
به دست بیاوری، آزاد میشی، دو میلیون لیر هم پاداش می‌گیری و
پرونده‌ها هم از بین میره. یک ویزای استرالیا هم برات درست
می‌کنم. حالا بگو آیا «گنوکو» حاضره به خاطر تو این کار رو انجام
بده.

«رومولا» ساکت ماند و پاسخی نداد.

— می‌تونی اونو پیداش کنی؟ چیزات رو جمع کن و برگرد زندان.
بعد از شش ماه می‌تونی سراغ اینو بگیری (در حالی که بچه اشاره
می‌کرد).

— بهش میگن. این بچه اسم داره. در حالی که نمی‌خواست اسم
بچه را پیش مأمور پلیس بیاورد، صورتش را با دستهایش پوشانید.
ضربان شقیقه‌اش را با دو دست حس می‌کرد. آن وقت گفت:

— می‌تونم پیداش کنم.

— کجا؟

– نزدیک چشمه، توی میدون پیازا، اون آتیش روشن کردن و مشغول رقصیدن هستن.

: – باهات میام.

– بهتره که این کار رو نکنی. تو باعث میشی که آبروی اون برد. اسمرالدو بچه پیش تو گرو هستند... می‌دونی که بر می‌گردم.

میدان پیازا، تنها منطقه محبوب مردم شهر بود. نزدیک چشمه، در کنار شعله‌های آتش، کوینها کینار می‌نواختند و در بین آنها یکی آواز می‌خواند و بقیه می‌رقصیدند. «راجر لدوک» معروف به کنوکو، در کنار چشمه نشسته و چیزی را دود می‌کرد. چشمهایش خمار ولی «رومولا» را بلافاصله شناخت، که در بین جمعیت ایستاده بود. دو عدد برتقال از رئوی بساط میوه‌فروش برداشت و او را تعقیب کرد. آنها در زیر یک تیر چراغ برق دور از آتش ایستادند. نور چراغ باعث می‌شد که سایه برکهای درختان بر روی صورت «کنوکو» نقشهای مختلف به وجود آورند. «رومولا» نگاهی به او انداخت، و دستش را روی بازوی او گذاشت یک تیغه چاقوی صامن‌دار، به سرعت از دسته بیرون جهید و با آن مشغول پوست کندن برتقال شد. اولی را به رومولا داد، که قسمتی از برتقال را در دهانش گذاشت. آنها به زبان رومانیایی گفتگوی مختصری انجام دادند. بالاخره کنوکو با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت. «رومولا» تلفن همراهش را به او داد که با فشار دادن دکمه‌ای صدای «پازی»

به گوش «کنوک» رسید.

«رومولا» زنجیری را که به گردن داشت باز کرد. صلیب آن را بوسید و به گردن «کنوک» انداخت. با انداختن زنجیر به گردنش مردک شروع به رقصیدن کرد تا این تصور به وجود آید که ارواح خبیثه را از خود دور می‌کند. رومولا نیز لیخن‌دزنان النگو را بیرون آورد و به بازوی «کنوک» کرد. درست اندازه‌اش بود. کنوکو از رومولا پرسید:

می‌تونی به ساعت بمونی؟

رومولا جواب داد:

– آره.

قسمت بیست و هشتم

دوباره شب شد و دکتر «فل» در سالن نمایشگاه آلات شکنجه، در آرامش کامل نشست و قیافه افرادی را که برای بازدید از این نمایشگاه آمده‌اند مخصوصاً خانم‌ها را بررسی می‌کنند. بعضی اوفات دستمالی از جیبش بیرون آورده و بصورتش میمالید تا بوی ادوکلن باقی بماند. ساعت‌ها به ترتیب می‌گذرد. دکتر «فل» که هرگز توجه چندانی به این آلات نداشت بیشتر روی جمعیت و افراد حاضر مطالعه می‌کند. بیرون و در کنار در خروجی، «رینالدو پازی» منتظر است. او به این انتظار کشیدن‌ها عادت دارد. «پازی» می‌دانست که دکتر پیاده به قصر بر نمی‌گردد. زیرا اتومبیل جگوار سیاه‌رنگ سی

به گوش «گنوک» رسید.

«رومولا» رنجبری را که به گردن داشت باز کرد. صلیب آن را بوسید و به گردن «گنوک» انداخت. با انداختن رنجبر به گردنش مردک شروع به رقصیدن کرد تا این تصور به وجود آید که ارواح خسته را از خود دور می‌کند. رومولا نیز لحن‌دزنان النگو را بیرون آورد و به سازوی «گنوک» کرد. درست اندازه‌اش بود. گموکو از رومولا پرسید:

می‌تونی به ساعت بمویی؟

رومولا جواب داد:

— آره.

قسمت بیست و هشتم

دوباره شب شد و دکتر «فل» در سالن نمایشگاه آلات شکنجه، در آرامش کامل نشسته و قیافه افرادی را که برای بازدید از این نمایشگاه آمده‌اند مخصوصاً خانم‌ها را بررسی می‌کنند. بعضی اوقات دستمالی از جیبش بیرون آورده و بصورتش میمالید تا بوی ادوکلن باقی بماند. ساعت‌ها به ترتیب می‌گذرد. دکتر «فل» که هرگز توجه چندانی به این آلات نداشت بیست‌ر روی جمعیت و افراد حاضر مطالعه می‌کند. بیرون و در کنار در خروجی، «رینالدو پازی» منتظر است. او به این انتظار کتیدن‌ها عادت دارد. «پازی» می‌داند که دکتر پیاده به قصر بر نمی‌گردد. زیرا اتومبیل جگوار سیاه‌رنگ سی

— نزدیک چشمه، توی میدون بیار! اون آتیش روشن کردن و مسغول رقصیدن هستن.

: — باهات میام.

— بهتره که این کار رو نکنی. تو ساعت میشی که آبروی اون برد اسمرالدو بجه بیش تو گرو هستن... می‌دونی که بر می‌کردم.

میدان بیاز! شبها منطقه محبوب مردم شهر بود. نزدیک چشمه، در کنار شعله‌های آتش، کولها کبتار می‌بواختند و در سن آنها یکی اواز می‌خواند و بقیه می‌رقصیدند. «راحر لدوک» معروف به کموکو، در کنار حسمه نشسته و جیری را دود می‌کرد. جسمه‌یس حمار ولی «رومولا» را بلافاصله شناخت. که در سن جمعیت استاده بود. دو عدد برتقال از رتوی سباط میوه‌فروش برداشت و او را تعقیب کرد. آنها در زیر یک بیر چراغ برق دور از آتش اسنادید. نور چراغ باعث می‌شد که سانه برکهای درختان بر روی صورت «گنوکو» نقشهای مختلف به وجود آورند. «رومولا» نگاهی به او انداخت، و دستش را روی باروی او گذاشت یک تیغه جاقوی صامن‌دار، به سرعت از دسنه بیرون جهید و با آن مسغول پوست کندن برتقال شد. اولی را به رومولا داد، که قسمتی از برتقال را در دهانش گذاشت. آنها به زبان رومانیاتی گفتگوی مختصری انجام دادند. بالاخره گنوکو با بی‌تفاوتی سانه‌هایش را بالا انداخت. «رومولا» تنفس همراهش را به او داد که با فشار دادن دکمه‌ای صدای «پاری»

حدود سی متر پست او در حرکت بود. «گنوکو» خودش را به وسط حیابان رسانید. با استفاده از حرکتی که بین جمعیت به وجود آمد برای نزدیک شدن یک ناکسی، تظاهر کرد که می‌خواهد از سر راه آن کنار رود. سرش را برگردانید و به راننده ناسزا گفت و خودش را روی دکتر انداخت. در حالی که انگشتانش توی قسمت داخلی کت دکتر بود. دکتر «فل» انکار هیچ‌گونه اتفاقی نیفتاده است به راهش ادامه داد. «گنوکو» خودش را کنار کشید. بلافاصله «یازی» سر رسید. گنوکو قامتش را بلند کرد. در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد.

گرفتم. او ناچار شد مرا بغل کند.

«یازی» نادقت هر چه تمامتر شروع کرد تا النگو را از بازوی گنوکو خارج کند. در همین حال خون به شدت از شریان یاره شده «گنوکو» بیرون زد و به سر و صورت هر دوی آنها یاشید. «یازی» بلافاصله کتتش را بیرون آورد و روی زمین یهن کرد. گنوکو را روی یهلو خواناید. النگو را در محفظه‌ای که به همراه داشت قرار داد تا خونی نشود و آنقدر صبر کرد که مطمئن شود او در اثر خونریزی مرده است. در میدان اصلی، یازی منتظر شد. محل حالی اتومبیل دکتر لکتور به تدریج در اثر ریزش باران خیس می‌شد. «دکتر لکتور»، یازی دیگر از او به اسم دکتر «فل» یاد نمی‌کرد. او دکتر هانیبال لکتور بود. مدارک کافی دال بر این مطلب که بتواند «میسون» را متقاعد کند در جیب «یازی» وجود داشت.

سال قبل او که برق می‌زد و هنوز کاملاً نوبه نظر می‌رسید تا پلاک‌های مربوط به سوئیس انتظار او را می‌کشید. «پاری» نمی‌دانست ریسک کرده و شماره اتومبیل را به یلیس بین‌الملل داده تا ردگیری نماید. بین میدان لئوباردو مقدس و اتومبیل. «گنوکو» منتظر بود. حیابان نیمه تاریک با دیوارهای بلند سر به آسمان کشیده در دو طرف بناهکاه خوبی بود برای «گنوکو» که بتواند در بین سیل توریستها و جهانگردان کمین کند. هر ده دقیقه یک بار تلفن همراه او زنگ می‌زد تا تأیید کند که سر پست خودش حاضر است. بعضی از جهانگردان به جای چتر از نقشه‌ها و پوسترها استفاده کرده روی سرشان گرفته بودند تا کمتر در اثر باران خیس شوند. بیادرو از جمعیت موج می‌زد و بسیاری به حریم حیابان یا گذاشته و حرکت می‌کردند. که باعث می‌شد رفت و آمد اتومبیلها به کندی صورت گیرد. در سالن شکجه، دکتر «فل» بالاخره چشم از اسکناب مردی که به دار مجازات آویخته شده بود برداشت و به طرف در خروجی حرکت کرد. «یازی» با دیدن دکتر در چهارچوب در خروجی به راه افتاد و او را دنبال کرد. وقتی اطمینان یافت که دکتر «فل» به طرف اتومبیل خودش می‌رود. توسط تلفن همراه گنوکس را در جریان قرار داده سرکولی از یقه‌اش بیرون آمد و تظاهر کرد که مانند یک جهانگرد برای بازدید آمده است و تلاش می‌کرد که قیافه ظاهری‌اش شبیه جهانگردها باشد. آستین پیراهنش را بالا زد و با پیراهنش روی النگو را پاک کرد تا اثر انگشت مناسبی به دست آورد. «گنوکو» به همراه سیل جمعیت وارد حیابان شد. جایی که می‌توانست بهتر ببیند و عمل کند. مرد مورد نظر. به او نزدیک می‌شد «یازی»

قسمت بیست و نهم

ستاره صبحگاهی در بندر جنوا کم سو می‌شد وقتی اتومبیل آلفارومئوی «پازی» به اسکله رسید. نسیم حنکی در ساحل می‌وزید. روی یک کشتی شخصی در حال جوشکاری بود. جرقه‌های حاصله داخل آب می‌ریخت. «رومولا» در حالی که بجهانش را در بغل داشت داخل اتومبیل ماند. اسمرالد نیز روی صندلی عقب اتومبیل انتظار می‌کشید. پس از اینکه خاطر نشان کرده بود که حاضر نیست به شیطان دست بزند. دیگر حرفی از دهانش خارج نشده بود. برای صبحانه از قهوه یاکتی و نان سوحاری استفاده کردند. «رینالدو یازی» وارد قسمت کتیرانی شد. وقتی که بیرون آمد حورشید می‌درخشید. و انوار نارنجی‌رنگ آن رو کشتی (استرا) که در حال بارگیری در اسکله بود یهن شده و انتظار این دو زن را می‌کشید.

کشتی «استرا»ی بیست و هفت هزار تنی ست شده در یونان. به صورت قانونی مجاز بود دوازده مسافر حمل کند به مقصد «ریو» (برزیل). یازی برای «رومولا» توضیح داد که از آنجا کشتی آنها عوض شده و به وسیله کشتی دیگری به سیدنی (استرالیا) خواهند رفت. قیمت این نقل و انتقال به طور کامل پرداخت شده و غیر قابل برگشت بود. در کشور ایتالیا مردم تصور می‌کنند که استرالیا بهترین کشور برای شروع کار مجدد و به دست آوردن موقعیت شغلی

مناسب است. و اقلیتی مورد توجه از کولی‌ها ساکن آنجا هستند. «پازی» به «رومولا» قول داده بود دو میلیون لیر ایتالیایی پرداخت نماید. حدود هزار و دویست و پنجاه دلار با توجه به نرخ روز دلار در بازار. و آن را در یک پاکت به او رد کرد. کالاهای همراه مسافر کولیه‌ها سیار مختصر و عبارت از یک کیف «والیس» و وسیله کار جیب‌بری رومولا بود. آنها تمام ماه آینده را روی آب خواهند گذراند بدون اینکه بتوانند ارتباطی با خارج داشته باشند. «یازی» به رومولا برای دهمین بار گفت که:

گنوکو میاد. ولی امروز نتواست بیاد. برایشان توسط یست سریع به سیدنی بیعام خواهد فرستاد. من در مورد او بقولم وفادار بودم همین طور که در مورد تو عمل کردم. هنگامی که وقت جدا شدن رسید. در حالی که «رومولا»، و بجهانش از یلکان بالا رفته بودند. بیررن برای آخرین بار به حرف آمد و نا چستانی شبیه زیتون سیاه به او خیره شد:

تو گنوکو را به دامی شیطان انداختی. گنوکو مرده!! تقی به روی اسکله انداخت و به دنبال رومولا روانه شد.

قسمت سیام

جعبه ارسالی حامل اثر انگشت توسط (دی - اچ - ال) برای تحویل سریع کاملاً آماده شده. تحویل کارشناسانی شد که در اتاق «مسیون» دور یک میز و زیر نور چراغ انتظار دریافت آن را

ارائه به دادگاه است. جای شکی باقی نیست. متعلق به شخص مورد نظر است.

«مسیون» علاقه‌ای جهت ارائه مدرک به دادگاه نداشت. دستهایش بلافاصله به دور بدنه تلفن خودکار حلقه شده.

قسمت سی و یکم

روز آفتابی درختان در ناحیه کوهستانی جزیره «ساردنی» در حالی که شش مرد. چهار نفر از اهالی بومی و دو نفر رومانیایی در حال کار کردن با تنه درختان بریده شده از بیشه‌های اطراف بودند. در سکوت کوهستان صدای آنها بازتاب بیشتری پیدا می‌کرد. آئینه‌ای در بالای محل کار آنها تعبیه شده بود که آنچه را انجام می‌دادند دیگران می‌توانستند ببینند. درست نظیر آنچه که متخصصان آسبزی در بالای اجاق گاز نصب می‌کنند تا شاگردان آنها نتوانند ببینند درون دیگ و قابلمه چه می‌گذرد.

تهیه کننده فیلم «اورسته بین» و سرکارگر اهل ساردنی تعیین شده توسط «مسیون» به نام کارلو ار همان آغاز کار از همدیگر بیزار بودند. او مثل اکثر مردم ساردنی یک آدم دزد و آدم‌ربای حرفه‌ای بود و فکر و ذکرش انتقام‌جوئی از دیگران. خون افراد سیسیل و ساردنی در عروق او جریان داشت. ایتالیاییها عقیده دارند که اگر تو

می‌کشیدند. این النگو در یک جعبه محملی مخصوص حمل جواهرات طوری ساخته شده بود که قسمت بیرونی آن به هیچ وجه تماسی با سایر قسمتها نداشت.

مسیون گفت:

بیاریدش.

جهت تشخیص اثر انگشت، بسیار آسانتر و عملی‌تر بود اگر در قسمت انگشت نگاری یلیس واقع در بالتیمور و هگام روز صورت می‌گرفت ولی «مسیون» مقدار قابل توجهی وجه پرداخت می‌کرد به صورت نقدی و اصرار داشت که این آزمایش در مقابل چشمان او صورت یذیرد.

بر روی النگو آثار خون حستک شده دیده می‌شد. که قسمتهایی از آن داخل بستقاب جینی به صورت گردی ریخته شده و بستقاب جلوی «مسیون» فرار داشت. چون صورت او گوشت نداشت و فقط استخوان. آن را تشکیل می‌داد، نمی‌شد احساس او را متوجه شد:

: - گرد مخصوص انگشت‌نگاری را روی آن بریزید.

متخصصان، یک نسخه از اثر انگشت دکتر لکتور را که از اف-بی-ای دریافت کرده بودند به همراه داشتند. فقط اثر انگشت ششم که در پشت کارت بود تکثیر نشده بود. متخصصان دست به کار شدند.

- اثر انگشت ظاهر شد.

چون نور برای برداشتن فیلم و عکس کفایت می‌کرد، شروع به کار کردند و بالاخره توضیح دادند:

- انگشت میانی و شست دست چپ - تطبیق می‌کند - و قابل

می‌کرد کارلو و سه نفر دیگر اهل ساردنی شروع به آماده‌سازی شدند. «اورسته» که یول پرست بود، می‌فهمید که با یول چه چیزهایی را می‌توان خرید.

روی یک گوشهٔ میز، برادر کارلو، به نام «ماتئو» لباسهای کهنه را بیرون آورد. از بین آنها یک پیراهن و شلوار انتخاب کرد. در حالی که دو برادر دیگرش بومی به نامهای «پیرو» و «توماسو» در حال هل دادن یک آمولانس بودند. ماتئو قلاً لگنی بر از گوشت تهیه کرد و شلوار را روی زمینی دراز کرد. آن وقت یک جفت دستکش را برداشت و از له‌شده میوه‌ها و گوشت بر کرد و درست مثل انگستان در انتهای ساق شلوار قرار داد. به همین ترتیب برای پیراهن و انتهای آسنیها عمل شد. فقط قبل از اینکه دکمه‌های پیراهن بسته شود آن را بر از گوشت آماده در لگن کردند. هندوانه‌ای که به جای سر این مدل انتخاب شده بود یک پوستیز روی آن دیده می‌شد و به جای چشمان در دو سوراخ تعبیه شده در هندوانه دو عدد تخم مرغ آب‌پز گذاشته بودند. وقتی ساختن مدل و مانکن تمام شد، درست مثل یک انسان به نظر می‌رسید. به عنوان آخرین دستکاری، ماتئو مقداری کریم مورد استفاده آقایان یس از تراشیدن ریش روی صورت مدل ریخت. بالاخره همه چیز برای شروع فیلم‌برداری آماده شد. کارلو یک ضبط آورد با بلندگوهای جداگانه. تعدادی نوار، به همراه داشت. بعضی از آنها را وقتی اعضاء بدن مانند گوش و بینی آدمهای ربوده شده را قطع می‌کرد و فریاد آنها از درد بلند شده بود

ناچاری برای دریافت پول غرامت، آدمی را بریائی. بهتر است این کار توسط اهالی ساردنی انجام شود. و حتی اگر ربوده شوی توسط آنها چون حرفه‌ای هستند، تصادفی کشته نخواهی شد. لاقل تا وقتی غرامت نگرفته‌اند، در صورتی که یول پرداخت نمود، این امکان هست که تو را زنده برگردانند. در غیر این صورت، بردیکانت توسط پست قطعات بدنیت را دریافت خواهند کرد. کارلو از ترتیبات کاری «مسیون» رضایت نداشت. او در مورد کارش بیستتر می‌دانست و خیره بود و بیست سال قبل یک مرد را جلوی خوک انداخته بود که توسط او خورده شد یک نازی باقیمانده از رژیم هیتلر که کودکان دهکده را آزار می‌داد. کارلو برای تلافی انتخاب شده. و او هم مردک را به باغی برده و در جلوی بیج خوک وحشی تنومند انداخت تا او را زنده زنده بخورند. در حالی که مردک دست و پا میرد و تقاضا داشت که زودتر او را راحت کنند. کارلو اصولاً برانرژی و شاد بود. اما حضور این سازنده فیلم او را ناراحت می‌کرد. «مسیون» از «اورسته» خواسته بود که از دو دوربین و ضبط صدای سرصحه خوبی استفاده کند و چون صفحه قابل تکرار نیست. همان بار اول باید فیلم‌برداری کامل شود. و تصویر درست از صورت مرد علاوه بر سایر قسمتها نشان داده شود. از کارلو با گلایه پرسید:

— دلت می‌خواد همون جا بایستی یا اینکه کارت رو شروع کنی؟
: — من می‌خوام از اون جاتی که قراره فیلم آزمایش بگیرم دیدن کنم.

— پس وسائلت را مهیا کن و بذار شروع کنیم.

در حالی که «اورسته» وسائلت فیلم‌برداری و دوربین را نصب

تماشای سه میلیون دلار امریکا چنان اتری روی او می‌گذاشت (سیصد بسته از اسکناسهای یکصد دلاری) بدون اینکه سریال آنها به ترتیب باشد. این چیزی بود که یازی قلاً در مورد آن تأکید فراوان کرده بود.

در یک اتاق کوچک معبد مانند زنو، وکیل «مسیون» یول را به او نشان داد. به وسیله جرخ دستی از گاو صندوق به داخل اتاق آورده شده بود. بانک سوئیس به همراه یول یک دستگاه ماشین شمارش اسکناس نبر به همراه یک کارمند فرستاده بود تا به آنها کمک کند.

«ریالدو یازی» یک بازجو و تحقیقات‌چی دقیق بود. بیست سال می‌گذشت که با متخلفان از قانون سروکار داشت. وقتی بولها را دید و شمارش آن شروع شد. چیزی که حس پلیسی او را تحریک کند ندید. در صورتی که او هانیبال لکتور را تحویل می‌داد. یول در دستش بود اینها اشخاصی نبودند که شارلاتان باشند «مسیون ورکر» واقعاً قصد برداشت یول را داشت. اگرچه او مردی را می‌فروخت که شکنجه شده و در نتیجه به مرگ می‌رسید، ولی می‌دانست که چه می‌کند. در اینجا باید آخرین مرحله تصمیم خودش را عملی کند. روی از بولها برگردانید و به وکیل اشاره کرد. از اولین بسته یکی برداشت. شمرد و یکصد هزار دلاریه «یازی» به عنوان حق‌الزحمه ارائه مدرک پرداخت شد. آن وقت وکیل تلفنی را برداشت و با طرف مقابل صحبت کرد و سپس گوشی را به یازی داد. لهجه آمریکائی که «یازی» بارها شنیده بود، دوباره بگوشش رسید.

: - دکتر لکتور کجاست؟ و یازی در حالی که دسته اسکناس در یک دستش و گوشی تلفن در دست دیگرش قرار داشت. بدون تأمل

ضبط کرده و برای خانواده آنها می‌فرستاد. بالاخره از فیلم‌بردار پرسید:

تو آماده‌ای؟ او هم به مسؤل دوربینها رو کرد و جواب تائید کننده دریافت شد. با شروع فیلم‌برداری. نوار ضبط صوت هم صدای سرصحنه را در اختیار آنان می‌گذاشت.

قسمت سی و دوم

بلیط رفت و برگشت به زنو (سوئیس) برای اطمینان از واریز بول هوایمای جت صبح زود فرودگاه فلورانس راترک کرد. چیزی سرچایش قرار نداشت. آب استخر ویلای افراد تروتمند مثل همیشه آبی نبود. برای «یازی» نگاه کردن از بنجره هوایما باعث نگرانی می‌شد. با ارتفاع گرفتن هوایما، وضع روحی «ریالدو یازی» نیز بهتر شد. زیرا می‌دانست که دوران آخر عمرش را در اس مملکت نخواهد گذرانید و ناچار نخواهد بود که برای دریافت حقوق بازنتستگی با مافوقهایست سروکله بزند. او وحشت داشت که دکتر لکتور پس از کشتن «گوکو» نایدید شود. اما وقتی او را دید که دوباره دست به کار شده است و احساس امنیت کرده است. آرام شد. مرگ کولی در اداره پلیس سرو صدای چندانی به راه بیانداخت و به معنادین و مواد مخدر ستگی یافت. خوشبختانه در اطراف حسد. سرنگ و آمپول استفاده شده که در تهر فلورانس چندان عجیب نیست. یافتند. «یازی» اصرار داشت که پول را ببید. دیدن و

جواب داد:

— کسی که در قصر کایونی ... در فلورانس اقامت دارد همون شخص مورد نظر شماست.

می‌توانید لطفاً کارت شناسائی خودتان را به وکیل من نشان دهید و گوشی را به او بدهید. او اسم شما را در تلفن تکرار نخواهد کرد. وکیل این را که در جیب داشت بیرون آورد. و با رمزی که از قبل بین آن دو قرار گذاشته شده بود پاسخ داد. آن وقت گوشی تلفن را مجدداً به دست «پازی» سپرد.

مسیون در تلفن گفت:

بقیه پول را وقتی دریافت می‌کنید که او زنده در دستهای ما باشد. احتیاجی نیست که شخصاً او را دستگیر و تحویل دهید. فقط کافی است او را معرفی کنید. ضمناً به کلیه مدارک و اسنادی که از او دارید نیاز دارم. امشب به فلورانس برمی‌گردید؟ به شما دستورهای لازم در مورد یک ملاقات بعدی که زودتر از بیست و چهار ساعت دیگر صورت خواهد گرفت داده خواهد شد. کسی که با شما تماس می‌گیرد به عنوان شروع صحبت خواهد پرسید:

آیا گلفروشی را می‌شناسید؟ و شما هم پاسخ خواهید داد تمام گلفروشان دزد هستند. متوجه شدید؟ از شما می‌خواهم که با او همکاری کنید.

— من نمی‌خواهم برای دکتر لکتور اتفاقی در منطقه عملکرد پلیس فلورانس بیفتد.

: — متوجه منظور شما هستم. احتیاجی نیست در این مورد ناراحت شوید. چنین نخواهد شد. خط تلفن قطع شد. ظرف چند

دقیقه انجام امور کاغذبازی. دو میلیون دلار منتقل شد به ترتیبی که «مسیون ورگر» نمی‌توانست دوباره آن را به دست آورد. ولی می‌توانست آن را آزاد کند تا «پازی» صاحب آن شود. کارمند بانک نحوه پرداخت سود بانکی برای مبلغ را چه بصورت دلار امریکا و یا فرانک سوئیس برایش توضیح داد. «پازی» یک وکالتنامه نوشت که همسرش بتواند با امضاء اسناد بانکی پرداخت نماید.

قسمت سی و سوم

«رینالدویازی» ترجیح می‌داد که به صورت دائمی مواظبت از جایزه‌اش را در قصر کایونی به عهده بگیرد ولی امکان نداشت. به جای آن. «پازی» که هنوز سرمست از دیدن آن همه اسکناس دلار بود ناچار شد. لباس رسمی پوشیده و به همراه همسرش در یک کنسرت موسیقی شرکت کند. تئاتر پیکولومینی^۱ باقیمانده از قرن نوزدهم چیزی شبیه تئاتر مشهور جهانی لافینس^۲ در ونیز بود. این خود کمک بزرگی است که محل تئاتر یکی از زیباترین بناهای قدیمی ایتالیاست. برای اینکه بازیگران در یاره‌ای موارد به آن نیاز دارند. اهالی فلورانس به صورت گروهی از علاقمندان موزیک هستند، مثل بقیه ایتالیها. اما بعضی اوقات در حسرت باقی می‌مانند.

1- Picokomini

2- Lafience

متشکرم که چنین افتخاری را نصیب من کردید و دست خانم بازی را بوسید. و شروع به صحبت در مورد کیفیت ارکستر و آهنگهای اجرا شده کرد. «بازی» با نگاه او را تعقیب کرد تا به لژ خودش برگشت و تا وقت خداحافظی حتی نگاهی تیز به او نیانداخت.

قسمت سی و چهارم

«امپورتا» یک شهر قدیمی که در قبرستان آن شبها چراغ روی قبرها روشن است و نور آن از ویلاهای ساخته شده بر روی تپه‌ها و ارتفاعات اطراف دیده می‌شود.

«رینالدویازی» ساعت پنج دقیقه مانده به نه با یک دسته گل کوچک وارد گورستان شد و در بین قبور به راه افتاد. اگر چه او «کارلو» را نمی‌دید ولی حضورش را حس می‌کرد. صدایی به گوشش رسید:

— کربا تو یک گل فروش خوب در شهر سراغ داری؟

بازی جواب داد:

: — همه گل فروشها دزد هستند.

از کنار یک مجسمه تراشیده شده، کارلو ظاهر شد. «رینالد» به نظرش رسید چند سانتی متری از کارلو بلندتر است، اگر چه حدس می‌زد هموزن باشند. او انگشت شست نداشت و «بازی» می‌دانست که طی پنج دقیقه می‌تواند پرونده و سابقه او را در اداره پلیس پیدا

«بازی» روی صندلی خالی کنار همسرش نشست و به تماشا مشغول شد. از دیدن او در لباس شب و روسری تولید شده توسط بوتیک مشهور «گوچی» زیبایی همسرش را تحسین کرد. زنش نجواکنان گفت:

با ویولونیست جدیدی که آورده‌اند. آهنگهای آنها بسیار شنیدنی‌تر شده.

ویولونیست جدید را به جای «سوگلیاتو» که از چند هفته قبل مفقود شده بود آورده بود. دکتر هانیال لکتور در لژی بالای سر آن نشسته و کراوات سفید بسته بود. پس از روشن شدن چراغهای سالن، «بازی» متوجه او شد. گردن دکتر مانند یک جغد آنقدر چرخید تا چشمهای آن دو به هم افتاد. بازی دست زنش را فشار داد تا او را نگاه کند. و پس از آن مرتب نگاهش را به صحنه تاتر دوخت. در فاصله استراحت بین دو برده وقتی که «بازی» نوشته‌ای برای زنش آورد، دکتر لکتور در کنار همسر او ایستاده بود.

بازی روبه او کرد:

عصر بخیر دکتر «فل».

— عصر بخیر فرمانده پلیس.

بازی ناچار شد آن دو را به هم معرفی کند:

«لورا» اجازه بده که دکتر «فل» را معرفی کنم. ایشان هم خانم بازی همسر من هستند.

دکتر فل روبه او کرد و گفت:

کند. نور چراغهای روی قبر از پایین صورت هر دو را روشن می‌کرد. پازی سر صحبت را بار کرد:

: - خونهٔ اون به سیستم هشداردهنده خوبی مجهز است.

- از اونجا دیدن کردم. تو فقط باید خودش را به من نشون بدی.

: - فردا شب قراره در یک جلسه سخنرانی کنه. می‌تونی در این فاصله کارتو شروع کنی؟ کارلو تصمیم گرفت سربه سرش بگذارد - خوبه. تو ازش می‌ترسی؟ باید برای کاری که بول گرفتی. انجامستی بدی. اونو باید به من نشون بدی.

: - مواظب حرف زدنت باش. من و تو هر کدوم باید برای کاری که بول گرفتم اقدام کنیم. «کارلو» که در تهمت زدن داشت متوجه شد که در مورد این مأمور پلیس استیاه کرده است.

- هرچه لازم میدونی در این مورد به من بگو. آن وقت در کنار یاری «روبه روی یک قبر ایستاد. درست مثل اینکه در حال دعا کردن هستند. یک جفت در حالی که دست در دست یکدیگر داشتند. عبور کردند. «پازی» دسته گلی را که به همراه داشت روی سنگ قر گذاشت و گفت:

: - اون خیلی سریع با چاقو کار می‌کند.

- اسلحه هم داره؟

: - نمی‌دونم. تا اونجا که خبر دارم تا به حال اسلحه نکشیده.

- نمی‌خوام اونو از تو اتومبیل پیاده کنم. بهتره تو به خیابان خلوت

گیر بیفته.

: - چه نقشه‌ای داری؟

- این بخودم مربوطه.

- نه به من هم مربوط میشه. برنامه‌ات چیه؟ من باید بدونم.

یک کیسه یا تور روسرش میندازم. آن وقت با آمپول ترتیبی می‌دم که بی‌هوش بشه.

: - همانطور که گفتم در یک جلسه سخنرانی که ساعت هفت

شروع میشه. باید شرکت کنه. در صورتیکه از قصر کاپونی که در آجا زندگی می‌کنه بره باید پیاده راه بیفته. تو با شهر فلورانس آشنا هستی؟

- به اندازه کافی. بله. می‌توانی گواهینامه رانندگی برام بگیری؟

: - بله. بهتره که برای جلسه بیاد چون من ناچارم به دلایل خصوصی بعد از جلسه اونو همراهی کنم.

- من دلم نمی‌خواد توی قصرش بگیرمش. اونجارو خوب

میشناسه. بعکس من. به خودش اتکا داره. ترجیح میدم توی یک محل باز باشه.

: - یس خوب گوش کن - بعد از سخنرانی از محل که خارج

شدیم. در کنار رودخانه. پیاده‌رو دارای درخت‌های زیادی است که

نور خیابان را می‌پوشاند. در آن ساعت شب خلوت و تاریک است.

- باشه. حرفی ندارم. اما اگر فرصت بهتری دست داد. زودتر

اقدام می‌کنم. ممکنه با آمبولانس بیام تا وقتی تورو رو سرش

نینداختم باهش بمون. اما بلافاصله اونجارو ترک کن.

: - من می‌خوام اونو از تو اتومبیل پیاده کنم. بهتره تو به خیابان خلوت

- باور کن. درازکش اونو از دنیا می‌بریم.

قسمت سی و پنجم

صبح روز جمعه در یک اتاق کوچک قصر کاپونی، به روی یک دیوار تابلو قدیس با کره در حالی که به یک طرف خم شده و بیرون از تابلو زیر پایش را نگاه می‌کرد دیده می‌شد. دکتر لکتور، در حالی که دستهایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشته بود. تابلو نقاشی را نگاه می‌کرد. به یاد حواهرش که سالیان پیش فوت کرده بود «میتا» افتاد. از اینکه می‌دانست قصد سوء قصد و کشتن او را دارند آنقدر ناراحت نبود. در حالیکه برای جلسه سخنرانی لباس مرتب به تن داشت. لاغر و بلندقد و کتیده در لباس تیره. از یلکان قصر یابین آمد. فرصت داشت که در بین اتاقهای قصر کمی گردش کند. پس از سالها زندانی بدون در زیرزمینی، فرار کرده و حالا بیشتر قدر آزادی‌اش را می‌دانست. برای سخنرانی امشب با استفاد از کتابخانه قصر مطالب بسیاری بود که علاقه داشت مرور کند.

کامپیوتر «لپ تاپ» (کیفی) اش را بار کرد و پرونده قسمت جنائی پلیس میلان را پیدا کرد. و توسط اینترنت W. W. W به کنترل مطالب اف-بی-ای تا آنجا که امکان داشت پرداخت. هنوز هنگام رسیدگی به پرونده حمله به فاجاچیان مواد مخدر توسط مامور مخصوص «استارلینگ» توسط کمیته فرعی قضائی نرسیده بود. او

کدهای موردنظر برای دسترسی هرچه بیشتر به این پرونده اف-بی-ای را در اختیار نداشت. نگاهی به عکس «کلاریس استارلینگ» انداخت. با انگشتانش صورت او را لمس کرد. چاقویش را که بسیار تیز و برنده بود و بارها مورد استفاده قرار گرفته بود بیرون آورد. عکس استارلینگ را از روزنامه برید و روی یک تخته سیاه‌رنگ با چسب چسباند.



پانزده کیلومتر. «کارلو دگورسیا». اتومبیلش را پارک کرده و به بررسی لوازم کارش مشغول شد. در حالی که برادرش «ماتئو» با دو نفر دیگر از اهالی ساردنی که همراهش بودند تمرین جودو می‌کرد. آنها بسیار قوی و سرعت عمل داشتند - دو برادر یکی با تیم فوتبال کالیگاری بازی می‌کرد و دیگری که تحصیلات روحانی داشت و می‌خواست کتیش شود. هنگام شکحه قربانیان برایشان دعا می‌کرد. اتومبیل فیات سفید رنگ «کارلو» با نمره شهر م به صورت قانونی اجازه شده و روی درهای آن در دو طرف علامت یک شرکت جابه حائی لوازم خانه پیدا بود و به چشم دیده می‌شد. «کارلو» تصمیم داشت خواسته‌های «مسیون» را موبه مو انجام دهد. ولی در صورتی که اشکالی در برنامه پیش می‌آمد. ناچار به کشتن دکتر لکتور می‌شد. و با حضور فیلم‌بردار در ایتالیا او می‌توانست طی چند دقیقه دستها و سر دکتر لکتور را جدا کرده و مدرک کافی برای «مسیون» داشته باشد. در غیر این صورت آزمایش DNA خون مدرک کافی بود. پس از بیست و چهار ساعت دیگر از «مسیون» علاوه بر دستمزد یک جایزه کلان هم نصیب او و همکارانش می‌شد.

که دکتر لکتور اعتقادات مذهبی قوی دارد. البته باید همکار کشیش خودش را اول از کنارشان دور می‌کرد.

«رینالدو یازی» اواخر بعد از ظهر نامه‌ای به همسرش نوشت و کد مربوط به حساب بانکی کشور سوئیس را در آن ذکر کرد و نامه را جایی گذاشت که در صورت مرگ، او بتواند در بین اتانیه باقیمانده‌اش پیدا کند. سر ساعت شش بعد از ظهر سوار موتورسیکلت خودش شد. و با رسیدن به مقصد آن را با زنجیر به محلی که دانش‌آموران دوجرحه‌هایشان را می‌گذاشتند بست و قفل کرد. بلافاصله جستمش به آمبولانسی افتاد که نزدیک عمارت موره، بارک کرده و حدس زد که باید به «کارلو» و اکیب او تعلق داشته باشد. دو نفر در آن نسته بودند. «وقتی» که «باری» رویش را برگردانید. حس کرد که به او نگاه می‌کنند. او فرصت زیادی داشت. چراغهای خیابان روشن شده، آهسته به طرف رودخانه شروع به قدم ردن کرد. شب تاریک می‌شد. و این کمک بزرگی بود. ابرهای آسمان به طرف فلورانس حرکت کرده و هم اکنون بالای سر او قرار داشتند. در جیبش اسلحه «برتا» مدل ۳۸۰ سنگینی می‌کرد و علاوه بر آن جاقوئی نیز برداشته بود تا در صورت نیاز به کستن دکتر لکتور دست حالی نیابد.

کلیسای سانتا کلوز ساعت شش بسته می‌شد، اما به او اجازه ورود دادند. او نمی‌خواست که از دربان در مورد دکتر «فل» سؤال کند. بنابراین به محل کار او رفت. در اتاق کارش نور شمعها روشنائی کافی در اختیار او می‌گذاشتند. یک سایه روی دیوار افتاد و برای چند

در حالی که با دقت کافی بسته‌بندی شده بود. یک اره جراحی. کیسه پلاستیکی زیپ‌دار. یک (مته) دریل ساخت کارخانه بلکانددر و کارت هزبنه پرداخت شده قبلی توسط شرکت حمل سریع D. H. L. که وزن سر دکتر لکتور (تشن کیلو) در آن برآورد شده بود و دستهایش را هم کرده کدام دو کیلو تخمین زده بودند آماده بود تا یس از تحویل حداکثر ظرف بیست و چهار ساعت به «مسیون ورگر» هدیه شود. «مسیون» ترجیح می‌داد که دکتر لکتور وقتی قطعات بدنش جدا می‌شود زنده باشد و انجام عمل جراحی توسط نوار ویدئو ضبط گردد. و به همین دلیل «کارلو» یک دوربین فیلم‌برداری ویدئویی مناسب تهیه کرده بود. و برادرش ماتئو می‌دانست آنرا چگونه به کار برد. وساتلی که برای دستگیری دکتر استفاده می‌کردند نیز، بارها امتحان شده و «بیرو» و توماس در استفاده از آن تخصص داشتند. «کارلو» یک آمبول بیهوش‌کننده قوی و یک تفنگ مجهز به فستنگ مخصوص بیهوش کردن حیوانات قوی مانند فیل و کرگدن آماده داشت. آنها خیال داشتند که با قربانی فقط حداکثر جهل دقیقه در ایتالیا باقی بمانند. و این زمانی بود که آنها به یک فرودگاه اختصاصی می‌رسیدند که در آنجا یک هواپیمای آمبولانس منتظرشان بود. فرودگاه شهر فلورانس نزدیک‌تر بود. ولی در این فرودگاه اختصاصی رفت و آمد کمتری وجود داشت و امکان مزاحمت وجود نداشت. طی فاصله زمانی کمتر از یک ساعت و نیم در جزیره ساردنی بودند که کمیته استقبال از دکتر حضور می‌یافت. شاید وقتی کارش را با دکتر شروع کرد او را ناچار کند که به اعتقادات خودش ناسزا نگوید. با این نوع حرکات مشخص می‌شد

زیر تیر چراغ برق ایستاده و هوای تازه شهر فلورانس را تنفس کند - بوی ماده خوشبو کننده‌ای که کلاریس استارلینگ از آن استفاده می‌کرد. در داروخانه‌ها چنین عطری وجود نداشت و به فروش رسیده نمی‌شد. این بوی صابونی بود که از آن برای استحمام استفاده می‌کرد. علاوه بر این خاطرات بد همیشه برای دکتر لکتور توأم با بوی بد باقی مانده بود. دکتر همیشه مقدار زیادی صابون و لوسیون خریداری می‌کرد.



وقتی که دکتر با بیکر تراشیده و باریک بیرون آمد، «کارلو» به حویلی خودش را مخفی کرده بود. دکتر به راهش ادامه داد. همیکه از کنار مجسمه حضرت مریم مقدس رد شد، سرش را بلند کرد. و نفس عمیقی کشید. «کارلو» خیال کرد که این نوعی انراز احترام و باور مذهبی است هنوز یک ساعت به شروع جلسه وقف باقی مانده بود. او می‌خواست پس از شروع سحرایی وارد جلسه شود. به معبد خانوادگی رفت و دعا کرد. در حالیکه به زمین زانو زده و آرزو داشت که این دعاها را هرچه زودتر از پنجره کلیسا بیرون رفته و در آسمان تاریک به استجابت اینزد متعال برسد. در عالم خیال به فکر کارهای حویلی بود که با پول لودادن دکتر لکتور به دست می‌آورد. تصور می‌کرد که خودش و همسرش به ایتمام می‌رسند و به فقرا سکه می‌دهند، و برای بیمارستانها امکانات پزشکی فراهم می‌آورند. به اطرافش نگاه کرد، کسی را ندید. با صدای بلند به خداوند گفت:

«متسکرم. یدرم که این امکان را به من دادی تا این هیولا را از

لحظه نفس در سینه «یازی» حبس شد. دکتر لکتور بود. که روی یک چراغ خم شده و کار می‌کرد. با شنیدن صدای پای او سرش را بلند کرد و مثل یک جغد در تاریکی چشمهایش برق می‌زد. یازی احساس کرد که عرق سرد. از گردنش سرازیر شده و پشت او را خیس کرده است.

«کارلو» تمام این برنامه‌ها و محاسبات را در مغزش انجام داد. و می‌دانست که «مسیون» احمق نیست. در صورتی که خدشه‌ای به «رینالدویازی» نمی‌رسید پول برداخت می‌شد - برای کارلو هزینه برمی‌داشت اگر «یازی» را می‌کشت و درخواست جایزه می‌کرد. «مسیون» خوشش نمی‌آمد که یک بلیس کشته شده با سروصدائی که روزنامه‌ها بیا می‌کنند برانش دردسر به وجود آورد. پس بهر بود که طبق خواسته کارفرمایس «مسیون» عمل کند. اما در دلتش شور و عوغاتی بود که چه می‌شد اگر خود او جایگاه و محل محفی شدن دکتر لکتور را پیدا کرده بود. در حالیکه آمبول بیهوش کننده. و نمک مجهر به فستک بیهوش کننده را به همراه داشت و حرکت کرد. حدود یکصد هزار لیر ایتالیا خرج خرید صابون معطر. لوسیون و کرم بعد از تراش ریش کرده بود تا بوی خوشی از او به مشام همه برسد. در اینجا دیگر حال و هوای زندان وجود نداشت و در محیط فقط موسیقی بگوش همه می‌رسید. دکتر لکتور اغلب اوقات اظهار می‌داشت که او می‌تواند بو را با دستهایش استشمام کند. حتی با گونه‌هایش و قلنس. به دلایل ثابت شده در علم تشریح ضعی حافظه می‌تواند بوی خوش را بهتر از هر احساس دیگر در خود نگهدارد. اینجا دیگر آب و هوای زندان وجود نداشت و دکتر لکتور می‌توانست

— خیالت راحت باشه. امشب شروع به التماس «مسیون» می‌کنه، اولس برای اینکه اونو نکشیم. بعد برای اینکه زودتر راحتش کنیم.

قسمت سی و ششم

شب رسید و توریستها میدان اصلی شهر را ترک گفتند. بعضی از آنها، که قصد ترک شهر فلورانس را داشتند، برای آحرین بار به میدان آمده و با آثار تاریخ وداع می‌کردند. چراغها روشن شده، و نور آنها سنگفرش کف خیابانها را می‌شست. همینکه مردم عادی به لانه و خانه‌ها پستان می‌رفتند، اولین خفاشها و شبگردها برای شکار خارج شده و در سطح شهر بپراکنده می‌شدند. در داخل میدان و قصرهای اطراف کار تمام شدنی تعمیرات برای نکساعت دیگر ادامه می‌یافت. دکتر به خاطر دست و دلبازی و احترامی که به همکارانش می‌گذاشت. آنها بیز اضافه کاری می‌کردند. تا چند دقیقه دیگر لوازم کارشان را جمع کرده، کمیرسور را و کف‌سایها را در کنار دیوار گذاشته، سیمها را برداشته و صندلیهای تاشو مجلس سخنرانی را جایگزین می‌کردند. فقط ده الی دوازده صندلی مورد نیاز بود. بنجره‌ها را باز گذاشته تا بوی رنگ و واکس موزائیکها حضار را ناراحت نکند. دکتر اصرار داشت که چراغ آویز وجود داشته باشد و نور کافی برای حضار شرکت کننده در سخنرانی آماده باشد. یرده نمایش اسلاید به همراه پروژکتور دکتر را راضی نمی‌کرد و او آن را پس داد. و با استفاده از پرده‌ها به روی یک دیوار امکان

روی صحنه زمین پاک کم. از تو متشکرم از طرف کسانیکه روحشان از دست این مرد در عذاب‌اند»، عذاب وجدان به او نهیب زد که دکتر لکتور و او هر دو در کشتن و قتل انسانها دست داشته‌اند. «گنوکو» قربانی هر دوی آنها بود. برای اینکه «یاری» برای نجات جان او حتی قدمی برنداشته. و حتی از مرگ او خوشحال بود. پس از دعا کمی آرام شد و از معبد بیرون آمد این احساس را داشت، که تنها نیست.

«کارلو» انتظار او را می‌کشید. و با دیدن او در کنارش به راه افتاد. آن دو به اتفاق در یتی حروجی را کنترل کردند که فعل باشد. تنها راه خروجی. در اصلی قصر بود. «کارلو» رو به یاری کرد و گفت:
— من و برادرم، در آنطرف میدان خواهیم بود. و ما شماها فاصله زیادی خواهیم گرفت. بقیه هم از نزدیک او را تعقیب می‌کنند.
: — اون دو نفر را دیدم.
— اونها هم بو رو دیدند
: — آیا این وسیله تیراندازی برای بیهوش کردن، سروصدای ریادی بیا می‌کند؟
— نه به اندازه تفنگ، ولی بالاخره صدا داره. وقتی بهتس اصابت کرد میفته. «کارلو» تمام حقیقت را به یازی نمی‌گفت. می‌ترسید که وحشت زده شده و پا به فرار بگذارد و دکتر را متوجه خطر کند، قبل از اینکه آنها موفق به تیراندازی شوند.
پازی گفت:
تو باید امشب به «مسیون» خبر بدی که اونو گرفتی.

بخش اسلاید را به اندازه طبیعی آماده ساخت. برترهها و تابلوی تصویر دانت، جیوتو، و دومو روی دیوار سالن نصب بود. حدود سه دقیقه طول کشید که متن سحرانی خودش را مهیا کند.

با شنیدن صدای پا، دکتر لکتور سرش را بلند کرد و گفت:
: - اوه، فرمانده پلیس، «یاری» خوش آمدید. حالا که به در نزدیک هستید لطفاً نور چراغها را کم کنید. چون در نوشته‌ها دانت از دو نفر از خانواده «بازی» اسم برده شده بد نیست شما هم توجه کنید. یک حفاش کوچک از بجره باز وارد شد و به گوش در اطراف سالن مستغول گردید و بالاخره روی سر یروفوسور نشست. دکتر لکتور وسیله‌ای که در دست داشت فنار داد و یروکتور روشن شد. به همراه تصاویر توضیحاتی می‌داد:

«این صحنه‌ای است که به عنوان اولین صلیب کشیدن انسانها در قرن چهارم و بالاخره به دار آویختن بهوداً در قرن نهم وجود دارد. تصاویر دیگر صحنه جهنم ترسیم شده توسط دانت می‌باشد. او بیازی نداشت که رسم تصویر کند. بلکه از نوع ذاتی خودش این آثار هنری را به وجود آورده است.

سحرانی پس از نمایش دادن اسلایدها چندان طول نکشید و دکتر لکتور و «ریالدوبازی» در سالن تنها ماندند و صدای جابه جاشدن صندلیها توسط شاگردان دیگر شنیده نمی‌شد. دکتر پرسید:

: - فرمانده پلیس، آیا عقیده دارید که شغلم را با این سحرانی

حفظ کردم؟

- من تحصیل نمی‌کنم. دکتر «فل»، ولی هر کس می‌تواند متوجه شود که شما آنها را تحت تأثیر قرار دادید. در صورتی که برایتان اشکالی ندارد. من هم به همراه شما تا قصر قدم می‌زنم تا آنچه را از صاحب قبلی باقی مانده به من مرحمت کنید.

: - آن چیزها دو چمدان را برمی‌کند. فرمانده، شما هم کیف دستی به همراه دارید. می‌توانید همه را با هم حمل کنید؟

- به اداره زنگ می‌زنم که یک اتومبیل گستی بیاید به قصر.

: - عالی است. فقط یک دقیقه اجازه بدهید. که این چیزها را سرچایش بگذارم «بازی» با تکان دادن سر موافقت کرد و به طرف بجره رفت و تلفن همراهش را بیرون آورد. بدون اینکه لحظه‌ای چشم از دکتر لکتور بردارد. شماره‌ای را گرفت و وقتی «کارلو» جواب داد، گفت:

- لورا، همسرم، به زودی به منزل می‌آیم.

دکتر لکتور کتابهایش را برداشت و داخل کیف گذاشت. یروزکتور را خاموش کرد. و در حالی که هموز پروانه خنک کننده آن می‌جرچید گفت:

: - من باید این اسلاید را هم به آنها نشان می‌دادم. نمی‌دانم چگونه فراموش کردم؟ این برای شما هم جالب توجه است. فرمانده پلیس، بازی، اجازه بدهید کمی تصویر را واضح‌تر کنم.

آن وقت شروع به چرخاندن بیج مربوط به وضوح تصویر یروزکتور کرد. آن را روی دیوار ثابت نمود، تصویر بدار آویختن مردی بود. آن وقت پرسید:

: - او را می‌شناسید؟ متأسفانه نمی‌توانم تصویر را بزرگتر کنم، ولی

در زیر تصویر اسم او نوشته شده. بازی به دکتر لکتور نزدیک نمی‌شد ولی بوی مواد شیمیایی را حس می‌کرد:

: «آقای «پازی» من تصمیم گرفته‌ام همسر شما را زنده زنده بخورم. آن وقت برده ضخیم و سیاهرنگی را روی او انداخت. و در حالی که بازی با دست و پا زدن سعی می‌کرد سرش را بیرون آورده و نفس بکشد دکتر یک اسفنج در دهانش فرو برد تا زودتر نفس کشیدن را از یاد ببرد. دستها و پاهای «پازی» چندبار در این پوستش تکان خورد. هنوز می‌توانست دست به هفت تیرش ببرد و اسلحه «برتا» را بیرون آورد. ولی گلوله شلیک شد و به بدن خودش اصابت کرد ... شلیک گلوله زیر پارچه ضخیم صدا و توجه چندانی پیا نکرد. کسی از یله‌ها بالا نیامد. دکتر لکتور در سالن را بست و قفل کرد.

مقدار زیادی نارحتی و درد محل اصابت گلوله. وقتی «یاری» دوباره به هوش آمد مزه ماده بیهوش کننده اثر در گلویش باقی مانده بود. متوجه شد که به هیچ وجه نمی‌تواند حرکت کند و در همان سالن او را تنها گذاشته‌اند. به وسیله پوستش پرده و طناب پیچ‌شدن درست مثل چوب کبریت دراز بود و دهانش را نیز به وسیله نوارچسب پوشانیده بودند. در عمل اصابت گلوله از سانداز فستاری استفاده کرده تا جلوی خونریزی شدید گرفته شود.

دکتر لکتور در حالی که او را زیر نظر داشت. خودش را به خاطر آورد که دست و پا بسته او را با گاری دستی در آسایشگاه به اطراف می‌بردند:

: «آقای پازی، می‌توانی بشنوی؟ کمی نفس عمیق بکش تا

افکارت روشن شه.

دکتر لکتور وقتی با او حرف می‌زد. دستهایش مشغول به کاری بود. سیم دستگاه باک‌کننده موزائیک را در دست داشت گره می‌زد. محتویات جیب و کیف دستی «پازی» روی میز قرار داشت. فتوکیبی پروانه کار و منفی عکسهایش را از بین کاغدها جدا کرد و در جیبش گذاشت و رو به بازی کرد:

: «مدتهاست غذای مورد علاقه‌ام را نخورده‌ام. کبب و کلیه همسر تو خام «لورا» برای شام من مناسب است - اما البته کوشنهای تن او باید یک هفته در یخچال بماند تا قابل خوردن شود. از تو سوالانی می‌کم. برای اینکه نتوانی پاسخ دهی اگر جواب مثبت بود. دوبار یلک جسمه‌ایت را به هم بزن.

: «آیا مرا به «مسیون ورگر» فروخته و لو داده‌ای؟ یس از دیدن

عکس‌العمل یاری ادامه دارد:

: «متشکرم. خودم هم همین فکر را می‌کردم. بک مرتبه به شماره‌ای که روی پوستر داده بود برای سربرگردانستن، زنگ ردم. آیا مأموران او بیرون منتظر هستند؟ و آیا در اداره پلیس در مورد من با کی حرف زده‌ای؟ یا تنها دست به کار شدی؟ فکر می‌کردم. حالا ار تو می‌خواهم که خوب فکر کنی کد دسترسی به اطاعات اداره پلیس را در قسمت کامپیوتر برایم بگوئی. دکتر لکتور جاقویش را از جیبش بیرون آورد.

: «چسب روی دهانت را بر می‌دارم آن وقت می‌توانی حرف

زنی. سعی نکن فریاد بکشی. قبول میکنی؟ پازی که هنوز در اثر اثر مغزش خوب کار نمی‌کرد جواب داد:

— به خدا قسم که کامپیوتر را از حفظ نیستم. می‌توانم بروم در اتومبیل نامه‌ها و کاغذهای ... دکتر یازی او را چرخانید تا رودررو فرارگیرند و گفت:

چی فکر کردی. فرمانده؟ بیجه گول می‌زنی؟

— کد کامپیوتر توی دفترچه یادداشت منه.

دکتر لکتور دفترچه را مقابل چشم‌های او گرفت تا اینکه کد را یافت که در بین شماره‌های تلفن نوشته شده بود.

: — متشکرم. فرمانده.

دکتر او را به وسیله صدلی چرخدار به روی بالکن ساختمان برد. نسیم حنک به روی صورت «یازی» باعث می‌شد که بهتر بتواند فکر کند. شروع به صحبت کرد:

— من. توی خونه مقدار زیادی پول دارم. یکصد و شصت میلیون لیر اسالیا، نقد. اجازه بده به زرم رنگ برنم و ازس بخوام که پول رو بگذاره توی ماشین، و ماشین را جلوی قصر بارک کنه. نو برای اینکه از دست «مسیون» فرار کمی نیاز به پول نقد داری.

دکتر به سالن برگشت و کابل برقی را که کره رده بود برداشت و به طرف او آمد. «یازی» هور تلاش می‌کرد:

— من جواز عبور پلیسی دارم، و هرچی به رنم بگم گوش می‌کنه. «یازی» متوجه منظور دکتر شده بود. می‌دانست که می‌خواهد او را به دار بزنند و جسد او را از پنجره به میدان آویزان کند. قسمت گره زده کابل را روی گردنش حس می‌کرد. دکتر لکتور نزدیک او ایستاده بود، و به زبان سلیس ایتالیاتی می‌گفت:

— خدا حافظ برای همیشه. فرمانده.

با دیدن جسد آویخته «یازی» از بحره، کارلو و ماتئو در حالی که سعی می‌کردند که توریست‌ها را کنار بزنند به طرف در ورودی فصر دویدند. درهای بزرگ سالن باز بود. در داخل سالن کارلو اسلحه‌اش را به صورت یک فرد نا تجربه در دست به اطراف کردانید. آن وقت به سرعت به طرف بالکن مسترف به میدان رفت. توسط تلفن همراه با «بیرو» صحبت کرد که در وانت بیرون موره منتظر بودند:

— رفت به قصرنش در جلو و عقب فصر را یوشش بدس فقط او را بکشید. کارلو دوباره شماره‌ای را گرفت.

ماتئو؟ ماتئو در حالی که نفس نفس می‌زد، بست بام. بالکن‌ها درهای بسته موزه و کلیه جاهائی را که می‌دید کنترل می‌کرد. تلفن را از حیب بیرون آورد و گفت:

چیه؟ بگو شم.

: — چیزی پیدا کردی؟

— درها بسته‌اس.

: — رو پشت بوم چی؟

ماتئو سرس را بلند کرد که دوباره نگاه کند. اما نه به سرعت کافی. کارلو از گوشی تلفن صدای فریادی را شنید و با سرعت به طرف پلکان شروع به دویدن کرد. از جلوی کارد محافظ در ورودی گذشت که در بیرون نگرهائی می‌داد و به قسمت عقب کاح وارد شد. در حالی که تلفن در دستش سرو صدا می‌کرد، در تاریکی به طرفی که فکر می‌کرد ماتئو آنجا باشه می‌دوید. در جلوی او و در فاصله چندین متری برادرش را دید که لکه‌هایی روی رویوش سفید او دیده می‌شود و به سرعت به طرف موتور سیلکت می‌دود. و فریاد می‌کشد:

بود می‌شناخت و از خیابانهائی عبور می‌کرد که ترافیک کمتر و چراغ قرمز نداشتند. اگرچه هر جا هم چراغی وجود داشت آنرا ندیده می‌گرفت. این قسمت منطقه ثروتمندترین شهر فلورانس و اغلب خانه‌ها و ویلاها بر روی تپه‌های سرسبز ساخته شده بود. در مقابل خانه‌ای که متعلق به کنت موتائو بود پیاده شد و اسکناس را به راننده جوان داد. او هم آن را در جیب کت جرمی‌اش گذاشت و به سرعت دور شد.

دکتر لکتور که در اثر سرعت موتورسیکلت، کمی موهایش به هم ریخته بود، دستی به سرش کشید و شروع به قدم زدن به طرف محلی که اتومبیل جگوار سیاه‌رنگ خودش را پارک کرده بود رفت. کف دستش وقتی ماتئو را نا چاقو میزد کمی زخمی شده و از ماده ضدباکتری ایتالیائی روی آن مالید و احساس سوزش دستش بهتر شد.

در اتومبیل در حالی که منتظر بود تا موتور گرم شود، بین نوارهای موسیقی یکی را انتخاب و داخل ضبط گذاشت.

قسمت سی و هفتم

هواپیمای توربو جت که به صورت آمبولانس از آن استفاده می‌شد، به طرف جنوب غربی بلند شد و جهت جزایر «ساردنی» را پیش گرفت. برج کج پیزا در سمت بال چپ دیده می‌شد. تخت روان و برانکاردی که برای حمل دکتر هانیبال لکتور در نظر گرفته شده بود

کارلو!! کارلو!!

«کارلو» راه او را بست. دو دستش را گستود و برادرش را بغل کرد. دستبندهای مورد استعاده پلیس که بدور گردن او بسته شده بود را باز کرد. و وقتی خوب نگاه کرد دید که ضربات چاقو او را تکه‌تکه کرده است و به شدت زخمی است. او را روی زمین دراز کرد و به اطراف نظر انداخت. چیزی دیده نمی‌شد. دوباره به طرف برادرش برگشت.

با بلند شدن صدای آژیر ماشین‌های پلیس و جستمک زدن چراغ‌های قرمز روی سقف آنها که میدان مقابل موزه را پر کرده بودند. دکتر هانیبال لکتور به راه افتاد. بسر جوانی که یک موتورسیکلت نوع مسابقه «دوکاتی» در کناری ایستاده بود. به طرف او رفت:

: - مرد جوان، خیلی دیرم شده. اگر تا ده دقیقه دیکه به اونحائی که قراره نرسم، زخم منو می‌کشه. آن وقت از جیبش یک اسکناس پنجاه هزار لیری بیرون آورد:

: - این مال تو اگر جونم را نجات بدی. یسرک برسید:

: - این فقط تنها چیزیه که می‌خوای، که تو رو برسونم؟

: - آره. راه بیفت بریم.

موتورسیکلت سریع‌والسیر در ترافیک و در حالی که دکتر لکتور ترک موتور سوار نشسته بود و راننده جوان را دو دستی نگهداشته بود، در بین اتومبیلها حرکت می‌کرد. راننده محلی را که آدرس داده

— گند کار «بازی» هم در میاد.

: — بهتره سر و صدا بیا کنیم که او بدنام بوده. اگر چیزی بهش
بندیم اونوقت پلیس کمتر دردسر درست می‌کنه. رشوه‌بگیر بود؟
— به جز این مورد من دیگه چیزی نمی‌دونم. اگر رد اونو بگیرن به
شما میرسن.

: — من می‌توانم ترتیب آن قسمت را بدهم. نگران نباش.
کارلو گفت:

من باید ترتیب سمت مربوط بخودم را بدم. این خیلی دردسره.
رئیس پلیس کشته شده. من به تنهایی نمی‌تونم از پس مخارجش
بریام.

: — دخالتی که نکردی. کردی؟

— ما هیچ کاری نکردیم. ولی اگر اداره پلیس اسم منو - توی این
جریان بیاره. تمام مدت عمر به دنبال من میان. دیگه هیچکس کاری
به من رجوع نمی‌کنه. باید دست روی دست بذارم. «اورسته» چی؟
حبر داشت که باید از کی فیلم بگیره؟

: — فکر نمی‌کنم. به هر حال پول خوبی به او داده‌ام. او دردسری
درست نخواهد کرد.

— شاید برای شما درست نکند، ولی چون قرار است ماه آینده
برای فیلمهایی که ساخته محاکمه بشه، آن وقت در صورتی که
محکوم بشه، گروکشی می‌کنه. شما باید ...

: — من باهش صحبت می‌کنم. تو که کنار نکشیدی، کارلو؟
میدونی که باید دکتر لکتور فل را پیدا کنی. به خاطر برادرت ماتتو هم
که شده باید اونو پیدا کنی.

جسد بی‌جان «ماتتو دائورگاسیا» را رویش قرار داده بودند. برادر
بزرگتر یعنی کارلو در کناری با پیراهنی که قطرات خون روی آن
خشک شده بود نشسته و باورش نمی‌شد. کارلو از پرستار خواست که
صدای موزیک واکمن خودش را بلند کند وقتی او مشغول صحبت
تلفنی با سواحل مریلند امریکاست.

برای «مسیون» شب و روز تفاوت چندانی نداشت او مرتب
می‌خوابید حتی لامپ اکواریم محل نگهداری مارماهی خاموش بود.
تنها صدائی که در اتاق شنیده می‌شد. صدای دستگاه تنفس مصنوعی
بود که به وسیله آن «مسیون» نفس می‌کشید. علاوه بر این صداها
فقط گاهی زنگ تلفن سکوت را به هم می‌زد. انگشتان دست او مثل
خرچنگ به طرف گوشی تلفن می‌رفت و دگمه‌ای را فشار می‌داد.
دهانی تلفن زیر متکای او قرار داشت و گوشی چشبنده به صورتش.
اول «مسیون» صدای غرش هواپیما را شنید و بعد صدای کارلو
که می‌گفت:

— ارباب؟

: — من اینجا هستم. بگو.

— برادرم ماتتو مرده، کشته شده. «پاری» هم همین‌طور. دکتر
«فل» هر دوتای اونارو کشت و زد به چاک.

«مسیون» بلافاصله حرفی نزد و سکوت کرد. کارلو ادامه داد:

— شما به من دویست هزار دلار به خاطر ماتتو و افراد خانواده‌اش
بدهکارید.

: — متوجه هستم!

برادر روحانی داد. وقتی آن سه نفر از معبد خارج شده و دکتر را تنها گذاشتند، او زره جلوی دهان مجسمه را بلند کرد و در داخل آن یک قلاب ماهیگیری قرار داشت آن را بیرون کشید و سته‌ای را از قلاب جدا کرد. و پس از باره کردن ورقه یوستن بسته. پاسپورت یک کارخانه‌دار مشهور برزیل. بول نقد، دفترچه بانک کلیدها و سایر لوازم شخصی مورد نیاز او در آن قرار داشت. همه را در جیبش گذاشت.

دکتر لکتور از وضع بیس آمده چندان تأسفی نداشت. فقط از اینکه نارچار به ترک کنسور ایتالیا بود دلش گرفته و سرگرمیها و کتابخانه قصر کایونی را بسیار دوست داشت. ترجیح می‌داد که غذایی آماده کرده و با بیوه مأمور پلیس «بازی» دو نفری صرف کند.

قسمت سی و نهم

در حالی که هنوز قطرات خون از بیکر «رینالدویازی» پلیس شهر سنگفرش میدان می‌چکید. افراد پلیس با کمک مأموران آتش‌نشانی جسد او رایای آوردند. این کار با تاب و حوصله بسیار انجام شد زیرا می‌دانستند که او مرده است و با استفاده از نردبان متحرک ماشیهای آتش‌نشانی جسد او را پائین آوردند. به مجرد اینکه جسد به برانکار رسید. خبرنگاران عکسهای متعددی گرفتند. افراد پلیس طناب حلقه شده به گردن او را دست زدند تا انگشت‌نگاری شود. و فقط کابل را از وسط قطع کردند. بسیاری از اهالی فلورانس اعتقاد داشتند که او

— بله. اما به حساب شما.

: — بنابراین کارت رو همان طور که بود طبق نقشه قبلی ادامه بده.

پاسپورت درست و حسابی داری؟

— بله پاسپورت قانونی دارم.

• — به رودی حیرتهایی از طرف من خواهی شنید

پس از قطع مکالمه. کارلو دکمه خاموس تلفن همراهش را فسار

داد. در همین حال تلفن همراه مانو که در جیبش بود رنگ رد. برای

حد لحظه کارلو خیال کرد که مانو دستش را دراز می‌کند و تلفن را

از جیبش بیرون می‌آورد.

قسمت سی و هشتم

زره شیطان با کلاه خود یک نمونه سزار خوبی برای سوله‌های فرن نازدهم ایتالیا است. اس زره که در کلیسای «ریباراتا» مقدس در جنوب فلورانس قرار دارد از سال ۱۵۰۱ باقیمانده است. در افواه شایع است که سوله‌های که این زره را به سن داشته به یکی از خادمهای کلیسا تجاوز کرده و دیگر نتوانسته است زره را از تن بیرون آورد.

در یکی از معابد کلیسا دو نفر زن مسن و کتیش و دکتر هانیبال لکتور حضور دارند. دکتر هر چند ماه یک بار برای پرداخت کمک‌هزینه اداره کلیسا به آنجا می‌آمده است. این بار نیز پس از سر کشیدن فنجان قهوه یاکتی را که وحوه مربوط به کلیسا در آن بود که

هشدار شد و زنگ خطر در قسمت تشخیص هویت در مورد آثار انگشت ارسالی از فلورانس به صدا درآمد. همان شب معاون کل اف-بی-آی در منزلش در جریان امر قرار گرفت و عکسها نیز با صورت دکتر لکتور مقایسه شد.

تلفن «مسیون» ساعت ۱۰:۳۰ بامداد زنگ زد. او تظاهر کرد که متعجب است. تلفن جک کرافورد ساعت ۱۰:۳۵ بامداد زنگ زد. کلارس استارلینگ آخرین فردی بود که متوجه شد دکتر لکتور دوباره دست به جنایت زده است. پس از اینکه گوشی را گذاشت، برای لحظاتی روی تخت دراز کشید، در حالی که چشمهایش به سقف اتاق بود عکس دکتر لکتور را می‌دید. البته با فیاغه قدیمی که به خاطر داشت.

قسمت چهارم

حلبان هوایمای آمولانس حاضر نبود در تاریکی و در فرودگاه غیرمجهز «آرنا تاکس» فرود آید. آنها در فرودگاه کالیگاری نشسته، نوزین‌گیری می‌کردند و منتظر صبح روز بعد شدند، تا به پرواز ادامه دهند. یک کامیون با تابوت در فرودگاه انتظار آنها را می‌کشید. سه ساعت طی راه کوهستانی و به مأوای خودشان رسیدند. کارلو به تنهایی در کله چوبی که به اتفاق برادرش ماتو ساخته بود قدم

خودکشی کرده است، و این حقیقت را ندیده گرفتند که دستهای او بسته است. در همان ساعات اولیه رادیوی محلی، اعلام کرد که او (هارا کیری) 'کرده است. ولی تحقیقات پلیس بس از اینکه اسنحه کمربند او مفقود شد و فرار کارلو از صحنه جنایت و با استفاده از شواهد عینی و آثار کشیده شدن جسد او تا بالکن ساختمان اعلام کردند که او به قتل رسیده است. آن وقت اجتماع به این فکر افتاد که مافیا در این جنایت دست داشته و انتقام گرفته است. از کارکنان موزه تحقیق شد. ولی از دکتر «فل» خبری نبود. و ظهر روز یکشنبه اعلام شد که «یازی» مأموریت داشته که در مورد او و اسلافس تحقیق کند. کارمندی از پایگاهی اعتراف-بی-آی کرد که «یازی» پرونده دکتر فل را بررسی و عکسهای جدید او را کپی گرفته است. در ایتالیا به صورت عمومی ولی هنوز به هویت واقعی او پی نرسیدند. از گره کابل بسته شده به گردن «یازی» انگشت‌نگاری شد و با آثار انگشت به دست آمده از آشپزخانه قصر کایونی مقایسه گردید. روز یکشنبه به وقت ایتالیا، متخصصان اعلام کردند که آثار انگشت به دست آمده در تمام این قسمت‌ها متعلق به یک نفر است ولی هیچ کس با آثار انگشت دکتر هانیال لکتور واقع در اف-بی-آی مقایسه نکرد. غروب روز یکشنبه این آثار انگشت به پلیس بین‌الملل و مرکز اف-بی-آی در واشنگتن رسید، با حدود هفت هزار اثر انگشت دیگر از سایر جنایات رویداده. این آثار به قسمت توزیع و تشخیص اتوماتیک آثار انگشت ارسال شد. تا طبقه‌بندی گردد. بلافاصله اعلام

بودند. یکی از آنها ما یوزه‌اش ضربه‌ای به «اورسته» زد. اثر صربه جان بود که «اورسته» نمی‌توانست خودش را از مهلکه نجات دهد و همین که حواست از جایش برحیزد. ضربه دوم به دنده‌ها و سینه‌اش خورد. با شروع حمله. دو حوک دیگر نیز به رویش پدیدند و استخوان جناغ سینه‌اش شکست. دیگر صدائی از دهان اورسته خارج نمی‌شد. کارلو صدای شلیک گلوله‌ای را شنید و رو برگردانید. متصدی دوری فیلم‌برداری وسیله کارش را رها کرده و تصمیم به فرار داشت. ولی افسدر سرعت بدانست که گلوله تفک شکاری «بیرو».

خوکها مسغول به کاری می‌سند که برای آن آنها را آماده کرده بودند. کارلو از نفر نفی بر روی زمین انداخت.

می‌زد. همه چیز از جمله دوربینهای فیلم‌برداری آماده ضبط صحنه‌های مرگ لکتور را داشت. کارلو به یاد جزئیات بریدن تنه درختان برای ساختن کلبه افتاد و از ته دل فریاد کشید. پیرو و توماس برای اینکه راحت بتواند در مرگ برادرش سوگواری کند. او را تنها گذاشتند. «اورسته بنین» فیلم‌بردار در حالی که دگمه‌های شلوارش را می‌بست از خانه خارج شد. رو به کارلو کرد:

— خب این که مهم نیست. لکتور از دستتون در رفت. کارلو تظاهر کرد که نشنیده است. اورسته ادامه داد:

— گوش کن. همه چیز به باد برفته. با مسیون صحبت کن. ما می‌تونیم با همان آدمکی که شما درست کردین. فیلم خودمون رو تموم کنیم. کارلوس برگست و نگاهی به او انداخت مثل اینکه از کره ماه آمده است. بالاخره تلفن همراهش را بیرون آورد و با «مسیون» مشغول صحبت شد. آن وقت مثل اینکه آرام شده باشند. خطوط صورتش باز شد. دگمه خاموش تلفن را فشار داد. آماده شد. به اتفاق و ما کمک سایرین. تابوت را به کلبه بردند. اورسته پرسید:

تو نمی‌خواهی که این تابوت در فیلم دیده بشه؟

با دیدن جسد و تابوت. خوکها حمله کردند. ما اینکه هر کدام وزن سنگینی داشتند ولی مثل گرگ جابک و تیزیا بودند. به خوکها به مدت سه روز غذا داده نشده بود تا برای فیلم‌برداری آماده باشند. سروصدای وحشت‌زده «اورسته» و متصدی دوربین فیلم‌برداری بلند شد. آنها حدود ده متری کلبه ایستاده و با سمهایشان خاک زمین را عقب می‌زدند و در یک خط آماده حمله

قسمت چهل و یکم

سکوت مرگباری محیط اطراف «مسیون ورگر» را فراگرفته و اطرافیان او به نحوی رفتار می‌کردند؛ مثل اینکه فرزندش را از دست داده است. پس از چند ساعت خواب و استراحت، «مسیون» خواست که بچه‌ها را به محل بازی بیاورند، تا او بتواند با یکی دو تا از شلوغ‌ترین آنها صحبت کند. ولی جنین بچه‌ای پیدا نشد و دریا تیمور هم به این سرعت مسؤول قسمت بچه‌ها نمی‌توانست کسی را پیدا کند. «مسیون» سعی کرد که سر به سر خواهرش مارگوت^۱ نگذارد. ولی او به اتاق خودش پناه برد و او را تنها گذاشت. «مارگوت» در تمام مزرعه «موسکات»^۲ تنها شخصی بود که جرئت می‌کرد خواسته‌های برادرش را ندیده بگیرد. یک فیلم سانسور شد ویدئویی که جریان کشته شدن «رینالدویازی» را نشان می‌داد در اخبار عصر شنبه نشان داده شده. قبل از اینکه دکتر لکتور به عنوان قاتل معرفی

1- Margot

2- Muscat

لباس تیره به تن ایستاد (دکتر لکتور) و با تکان دادن دست با او خداحافظی می‌کرد و «مسیون» به خوبی می‌دانست که او را مانند یک بیجه به بازی گرفته و بای بای می‌کند. «مسیون» زیر لب جواب داد:

بای - بای در حالیکه صدایش از شدت خشم می‌لرزید.

قسمت چهل و دوم

شاسانی دکتر لکتور به عنوان قاتل «رینالدویازی» توسط اداره تشخیص هویت. فرصتی شد برای «کلاریس استارلبیک» تا دست به یک کار حدی بزند. و خدا را شکر می‌کرد که دیگر ناچار نیست. بلا تکلیف در اداره بنشیند و به عنوان رابط بین اف - بی - ای و پلیس ایتالیا فعالیت کند. زندگی روزمره و فعالیت‌های استارلینگ پس از آن حمله به گروه قاچاقچیان مواد مخدر تغییر کلی یافته و خود و همکارانش را بیشتر سرگرم کار اداری می‌کردند. پس از اینکه عکس رادبولوزی لکتور را پیدا کرد، اگرچه بیشتر فصل یابیز و زمستان، اداره درگیر افتضاح برپا شده در کاخ سفید بود، و رئیس جمهور امریکا بیشتر از آنچه ظرفیت داشت در دهانش چپانیده بود و رسانه‌های گروهی بیشتر به روابط کثیف او می‌پرداختند، همین باعث شد که جریان حمله به بازار ماهی و قاچاقچیان مواد مخدر به فراموشی سپرده شود، و از اهمیت آن کاسته شود. کلاریس می‌دانست که اداره اف - بی - ای برای او آن حالت روپائی و ایده‌آل را

شود. اکثر صحنه‌ها در هم و برهم و یا غیرقابل تشخیص بود و تماشاچی را در تعقیب جزئیات. دچار تردید می‌کرد. منشی «مسیون» به وسیله تلفن بلافاصله تماس هائی برقرار کرد که فیلم سانسور شده اصلی را به دست آورد. چهار ساعت بعد به وسیله هلی‌کوپتر رسید. این فیلم ویدئویی برای «مسیون» یک جدال شخصی به حساب می‌آمد. از دو نفر توریستی که در همان لحظه در میدان موزه بودند و جریان را فیلم برداری می‌کردند. یکی ترسیده و با فرار گذاشته بود. اما دیگری (یک سوئیس) ایستاده و تمام جریان را به طور کامل گرفته حتی از فرار دوستش نیز صحنه‌هائی بهیبه کرده بود. و برای اینکه سحنه فیلم ویدئویی به صورت مجانی در اختیار پلیس ایتالیا قرار نگیرد آن را به وسیله وکبلتس در سوئیس به بیب رسانید و به خبرنگار:ریهانی نظیر ا. ب. سی و رورسامه‌هائی مانند نیویورک تایمز و نانلر فروخته و مانند فیلم‌هائی که از جریان سوء قصد بهائی به لی هاروی اسوالد و یا جریان خودکشی «اوکار بولکر» که بعدها نوانست در دادگاه نقش یک سند و مدرک رنده را! بیا کند. به آرنیو بیوست.

«مسیون» در حالی که با تنها جسمی که داشت این فیلم را ماسا می‌کرد. زیاد نمایی به نحوه کشته شدن افسر پلیس «یازی» نشان نداده و حتی صحنه‌های محل جنایت را بسیار کدرا نگاه کرد. آنچه که باعث شد او فیلم را به کدی و بارها نگاه کند. در انتهای کابنی که به گردن یازی بسته شده بود و روی بالکن یک شخص بلند قد با

ار دست داده است. برای اینکه به بهترین مامور خودشان سرچسب زده بودند.

همکارانش طوری با او رفتار می‌کردند که مثل اینکه به بیماری مسری دچار شده است. ولی او آنقدر جوان بود که از چنین طرز رفتاری ناامید نشود. سرگرمی و کار اداری باعث می‌شد که فکر نکند. و این چقدر خوب بود. درخواست‌های مختلف از اداره پلیس ایتالیا در مورد دکتر لکتور می‌رسید. گاهی یک کپی هم از وزارت امور خارجه به دست آنها می‌رسید. استارلینگ با حوصله همه را پاسخ داده و روزانه توسط دستگاه فکس (ای میل) اسناد و مدارکی را که هفت سال درباره دکتر لکتور جمع‌آوری شده بود ارسال می‌کرد. اتاق کوچک محل کار او در زیرزمین اداره، مالا مال از کاغذ شده بود. مطبوعات ایتالیا مطالبی را جاب کرده بودند که «یازی» قصد داشته محقیانه دکتر لکتور را تحویل دشمن شماره یک او بدهد و مبلغی دریافت کند. کلاریس تلاش می‌کرد که حیت و آبروی یازی حفظ شود. رئیس او جک کرافورد هم زیاد در اداره نبود که راهنمائیش کند و بیشتر اوقاتش را در دادگاه می‌گذرانید. یا اینکه مرخصی استعلاجی گرفته و دنبال کار بازنستگی‌اش بود. کلاریس در سالهائی که در اف-بی-ای کار می‌کرد زیاد نظیر این وقایع را دیده. و می‌دانست اگر دوباره دکتر لکتور در امریکا دست به خیانت بزند سروصدا در کنگره برپا خواهد شد. و اولین کسانی که در معرض تهمت قرار می‌گیرند مامورین مرزی و گمرکی هستند که به او اجازه ورود داده‌اند. و در صورتی که دکتر دستگیر می‌شد. آن وقت همه تلاش می‌کردند که در گرفتن جایزه و منصب از هم سبقت بگیرند.

وظیفه استارلینگ این بود که چه دکتر قصد آمدن به امریکا را داشته و یا نداشته باشند. مراقبت کند. بعضی اوقات از خودش یک سؤال ساده می‌گرد:

چگونه می‌توانست وظیفه‌اش را آن‌طور که سوگند یاد کرده بود انجام دهد؟ و چگونه می‌توانست حقوق و جان افراد کشورش را در مقابل این حیانتکار حفظ کند؟ روشن و واضح بود که دکتر لکتور مدارک گذرنامه سالم و پول خوبی به همراه دارد. به اندازه کافی هوش و زکاوت داشت که از دست مامورین خودش را خلاص کند. مانند اولین باری که از زندان ممفیس گریخته بود. و در یک هتل چهارستاره اقامت کرده. که در همسایگی یک بیمارستان جراحی زیبایی بود و بیشتر اشخاصی که در هتل اقامت داشتند همه و با قسمتی از صورتشان باند بیچی شده بود. او هم به همین ترتیب عمل کرد و شناخته شد. استارلینگ از فلورانس ایتالیا درخواست کرده بود که از هر چیزی برایش کپی بفرستند. مقررات و قانونی وجود نداشت. نامه‌های خصوصی و مدارک دکتر لکتور که از قصر کاپونی به دست آورده بودند. مقداری دست نوشته و یادداشت که دکتر درباره (دامنه) تهیه کرده بود و یادداشتی که برای خانمی که جهت تمیز کردن قصر می‌آمد نوشته بود. صورتحسابها و قبوض پرداخت خرید از فروشگاهها و سوپر مارکتها برای مواد غذایی مورد مصرف خودش و شیشه‌های نوشابه‌ای که مصرف می‌کرد (همیشه از یکنوع نوشابه‌گران استفاده می‌کرد). پس از اینکه استارلینگ از کتاب لغت انگلیسی به ایتالیائی استفاده کرد. به یکی از رستورانهای واشنگتن زنگ زد و با سرآشپز ایتالیائی آن مشورت کرد. دکتر لکتور یک

قیمت. کتاب. غذا. و من. در مواردی مانند غذا و نوشابه. استارلینگ ناچار بود آنچه را که از گذشته به خاطر داشت دنبال کند. ولی در مورد اتومبیل سواری. استارلینگ هم از نوع به خصوصی از اتومبیل استفاده می‌کرد. درست مثل دکتر لکتور اول دکتر یک ماشین (بنتلی) لوکس انگلیسی سوار می‌شد که هر کس از پس پرداخت مخارج گمرکی آن بر نمی‌آید اما با در نظر گرفتن اینکه افراد زیادی از این نوع اتومبیل استفاده نمی‌کند. او به دنبال چه نوع اتومبیل دیگری می‌رفت. جای بحث و صحبت نبود اتومبیل جکوار. او برای نمایندگی‌های اتومبیل جکوار در اطراف کشور فکس ارسال کرد و از آنها خواست که گزارش فروش هفتگی خودشان را برایش فکس کنند. دیگر چه چیزی را می‌توانست از سلبه دکتر استفاده کند تا به این طریق او را ردیابی کند؟

دوباره به خاطرش آمد:

او مرادوست دارد. به خاطر آورد که قبلاً او نامه دریافت کرده است، ولی تمبر مورد استفاده نامه توسط ماشین نقش تمبر رده شده بود و در محل عمومی می‌توانست تهیه شده باشد. با خودش فکر کرد که آیا می‌تواند از مرگز (وب) کامپیوتری اف-بی-ای استفاده کرده و ببیند چه چیزی را می‌تواند از کامپیوتر دکتر به دست آورد؟ در میان اشیاء و لوازم قصر کاپونی ایتالیا اسمی از کامپیوتر برده نشده بود. با این حال در زوایای مغزش به خاطر می‌آورد که چیزی را دیده است. عکسهای گرفته شده از کتابخانه را برداشت. میز زیبایی

پزشک موفق امریکائی و در عین حال یک جانی فراری از قانون بود. او به سادگی می‌توانست صورتش را با جراحی عوض کند ولی سلبه‌اش را در مورد غذا و نوشابه به ندرت تغییر می‌داد. قبلاً هم وقتی استارلینگ در زندان او را می‌دید خیلی به سلبه اهمیت می‌داد و همیشه او را دست می‌انداخت که از کفش و لباس ارزان استفاده می‌کند. و سلبه زنانه گرانی ندارد. ضمناً علاوه بر این در افتادن با جانی خطرناکی مانند دکتر لکتور می‌بایستی کلید مدتها حساب شده و تکنیک مورد استفاده پلیس به طور کامل رعایت شود. در غیر این صورت مرگ در انتظار تو خواهد بود. استارلینگ به جوی این مطلب را می‌دانست.

در حالیکه روزها بدون کمترین تغییری می‌گذشت. استارلینگ شروع به دفت کردن درباره شکل ظاهری اشیاء کرد. و در همین حال کتابهایی را که مطالعه می‌کرد نیز تغییر داد. قبلاً وقتی مطلبی به دستش می‌رسید اول یک قسمت از آن را می‌خواند و بعد به دیدن عکس‌ها می‌پرداخت. حالا دیگر این‌طور نبود. اوائل عکس‌ها باعث می‌شد که احساس او تحریک شده و مطالب مربوط به آنها را بخواند، ولی حالا برای خودش اعتراف می‌کرد که دیگر مغز و اعصاب او در مقابل این مطالب گالوانیزه شده و تاثیر پذیری قبلی را ندارند. آن وقت به خاطر آورد سلبه دکتر لکتور را که همیشه در بازارهای روز، به دنبال اشیاء کوچک به خصوصی می‌گشت. شاید از این راه می‌توانست او را پیدا کند چون دیگر این اطمینان را نداشت که از روی صورت دکتر بتواند او را بشناسد. از خودش پرسید:

— چه چیزهایی را دکتر دوست دارد؟ موزیک، نوشابه‌های گران

فراوش کرده و به دنبال من باشند. در مصاحبه‌ای که با روزنامه «زنان» انجام داده‌ای ادعا کرده‌ای که قسمتی از گوشت صورت و بینی خود را در مبارزه با مواد مخدر از دست داده‌ای. باید نه خاضرت بیاورم که خودت آنها را خورده‌ای و برایت از جوجه هم لذیذتر بوده است. این چیزی است که خودت گفتی! یادت نمی‌آید. مسیون؟ آیا نباید تصور کنم که مطالب بسیاری برای من گفته‌ای که حالا یادت نمی‌آید؟

اشخاصی را که برای سوء قصد به من فرستادی، ممکن بود موفق شوند. ولی تو مرا زنده می‌خواستی. اینطور نیست؟ برایم روشن است که حوایی برای من دیده‌ای. «مسیون» «مسیون». حالا که اینقدر بی‌تالی که مراسمی. اجازه بده حرفی برنم تا تو را آرام کند. و می‌دانی که هرگز دروغ نمی‌گویم. قبل از حرکت صورت مرا دوباره خواهی دید.

هانیال لکتور، پزشک

یادآوری:

فقط جای تاسف است اگر آنقدر زنده نمایی. «مسیون». باید در مقابل سینه پهلو مقاوم باشی با این بدن علیلی که تو داری و خواهی داشت. بیست‌هزار می‌کم هرچه سریعتر واکنش بزنی دلم نمی‌خواهد که به این رودی تو را از دست بدهم.

«مسیون» به نظر می‌رسد که دچار نفس تنگی شده. وقتی نامه به پایان رسید چیزی به «کورول» گفت که او نشنید. برای همین به جلو خم شد و وقتی «مسیون» دهانش را باز کرد تا حرف بزند آب دهانش به صورت او پاشیده شد:

که درباره آن برایش نوشته بود در عکس دیده می‌شد. و درست روی میز یک کامپیوتر قرار داشت. یک کامپیوتر لب تاب فینیس که در عکسهای گرفته شده بعدی وجود نداشت. شروع به تهیه و ارسال فکس برای پلیس فلورانس کرد:

«لطفا لیست کاملی از اشیاء و لوازم شخصی دکتر لکتور بفرستید». و به دنبال آن در راهروهای مفر دکتر سلاقی او را دنبال کرد. با اطمینان خاطر بیستر از قبل. زیرا می‌دانست که راه درست را انتخاب کرده است.

قیمت چهل و سوم

«گوردل» معاون و دستیار «مسیون» بلافاصله دست خط را شناخت. کاغذ و پاکت نامه از هتل اکسیلور ایتالیا. شهر فلورانس آمده بود. مانند اکثر تروتمندان جهان. «مسیون» نیز از امکانات بست خصوصی استفاده می‌کرد. «کورول» دستکشی به دستهایش کرد و پاکت را برداشت. طبق دستور صریح مسیون. او از کاعد و پاکت کپی گرفت و آن را تحویل مسیون داد:

«مسیون عزیز»

بسیار متشکرم که مبلغ به این زیادی برای دستگیری من تعیین کرده‌ای. و امیدوارم که آن را افزایش دهی. به عنوان سیستم مفید دریافت اطلاعات تعیین جایزه از سیستم رادار هم بهتر عمل می‌کند. باعث خواهد شد که مقامات در سراسر دنیا وظایف خودشان را

: - فوراً بگو «یاول کندلر» تلفنی با من صحبت کنه. و مسؤول تربیت خوکهها را هم بگیر.

قسمت چهل و چهارم

توسط همان هلی کویتری که روزانه روزنامه‌ای جارچی را برای «مسیون ورگر» می آورد «بال کندلر» هم با آن به مزرعه آمد. تاریکی اتاق و نور آکواریوم و وجود مارماهی او را ناراحت می کرد. اما او هم ناچار شد که بارها و بارها فیلم ویدئویی کشته شدن یازی را تماشا کند. هفت مرتبه فیلم تکرار شد. بالاخره نور چراغ قسمت نسیمن اتاق «مسیون» روشن شد و سر کم موی او بهتر دیده می شد. خانواده ورگر مسائل اقتصادی و مباحث تشخیص را به حوی درک می کردند و بنابراین «مسیون» مطالبش را شروع کرد یا آنچه که برای کندلر جالب تر بوده کلمات او که از قسمت تاریک اتاق شنیده می شد. شمرده و حساب شده و مثل همیشه با تانی ادا می شد:

: - من نیازی ندارم که تمام نقشه را مو به مو بدانم ... چقدر پول لازم است؟

«کندلر» ترجیح می داد که به طور خصوصی با مسیون صحبت کند، ولی آنها تنها نبودند. یک فرد تنومند با بدنی عضلانی به آکواریوم تکیه داده. و وجود یک محافظ که مطالب را می شنید برای کندلر خوشایند نبوده لذا گفت:

: - ترجیح می دادم که دوتائی حرف بزنیم. اشکالی داره اگر او را

مرخص کنید؟

: - این خواهر منه. ماگرت. می تونه نمونه

: - معذرت می خوام. فکر کردم که به مرده. سلام خانم مارگوت مارگوت به جای اینکه دستی را که به طرفش دراز شده بود فشارد. دو عدد گردو از ظرف بلورین روی میز برداشت و آنقدر به هم فشار داد تا پوسته آن خرد شد. به طرف آکواریوم رفت.

«مسیون» رو به کندلر کرد:

: - حرفتو بزن. «کندلر» پایش را روی یای دیگرش انداخت: برای من حداقل ده میلیون دلار. این مبلغ را فقط برای واسطه‌ها احتیاج دارم. ولی می توانم تصمیم کم که نتیجه بخش خواهد بود. من در موقعیتی هستم که اطلاعات کافی داشته باشم.

مارگوت پرسید:

قاصی یک رنه؟ «کندلر» با تکان دادن سر تأیید کرد. اگرچه مطمئن نبود که «مسیون» می بیند. اضافه کرد:

: - بله. یک رنه.

«مسیون» دخالت کرد:

خیلی بد شد. اگر همجنس باز بود بهتر می شد. این طور نیست مارگوت؟ کاری نمی توانی بکنی کندلر؟

: - فقط اطمینان حاصل می کنیم که هیئت بررسی کننده جهت صدور رای بداند دنبال چه می گردد. شما می توانید کمکی بکنید؟

: - در مورد قسمتی از آن کمک می کنم.

: - پنج تا؟

: - این درست نیست که فقط بگم پنج تا. باید گفت پنج میلیون

دلار خداوند این تروت را به من ارزانی داشته که به وسیله آن خواسته‌هایش را انجام دهم. تو فقط این مبلغ را وقتی می‌گیری که هانیبال لکتور در دستهای من اسیر باشد. در صورتی که مأموریت خودت را خوب انجام دادی. عضو کنگره خواهی شد. در صورتی که «لکتور» گیر مأمورین اف-بی-ای بیفتد. آن وقت مأمورین خیالهایی به سرشون میزنه. متوجه شدی کندلر؟

– اگر گیر مأمورین افتاد. کاری از دست من برنمی‌آد. و یا اگر «کرافورد» شانس بیشتری داشت. من نمی‌تونم رتیس خودم را معزول کنم. مارگوت برسد:

: – در چند ایالت دکتر لکتور محکوم به مرگ شده؟

– سه ایالت. در هر کدام به خاطر تکرار در جنایت.

«مسیون» رو به او کرد:

– در صورتی که دستگیر شد. باید محکوم به حبس اند شه. می‌جوام در زندان انالتی بمونه یا حداکثر به زندان فدرال منتقل شه. – ممکنه بیرسم برای جی؟

: – اگر بخواهی جوابش رو بدونی باید بررسی. آن وقت اشاره‌ای به مارگوت خواهرش کرد که یادداشتت را زیر چراغ گرفت و شروع به خواندن کرد:

«ما هر اطلاعاتی که دارید لازم داریم و این اطلاعات را قبل از اینکه در قسمت علوم رفتاری اف-بی-ای از آن خردار شوند. لازم داریم. حتی قبل از نایگانی شدن آنها. ضمناً قسمت اطلاعات جنائی بین‌المللی هم کدی دارد که باید در اختیار من قرار گیرد.» «کندلر» جواب داد:

– برای اینکه با این قسمت تماس بگیرد باید از تلفن عمومی زنگ بزنی. جطوری می‌تونی این کار را بکنی؟ «مارگوت» مداخله کرد:

من این کار رو می‌کنم.

«مسیون» در تاریکی نجوا کرد:

خواهرم انجام می‌ده

– سازمان اف-بی-ای یک سیستم بسته ایمنی دارد. روی فرمها باید در بعضی مناطق امن امضاء شود. آن وقت توسط یک کامپیوتر (لب تاپ) به دادگستری منتقل خواهد شد. در صورتی که سیستم متوجه شود که از آن سوء استفاده می‌شود. اطلاعات را رد می‌کند. آن وقت از جایش بلند شد و کاغدهایش را مرتب کرد. مسیون گفت: هور کارم تمام نشده. آقای «کندلر». دکتر لکتور احتیاجی نداره که خودش رو نشون بده. بول کافی داره که محقی باقی بمونه.

مارگوت برسد:

از کجا بول آورده؟ کندلر جواب داد:

– هنگامی که طبابت می‌کرد. مریص‌های پروتمدی داشت. آنها به او سهام و بیل نقد دادند که در بانکهای سوئیس مخفی کرده. اف-بی-ای هم قادر نبود که پولها را ردگیری کند.

مسیون مداخله کرد:

پس اونو باید از سوراخ بیرون کنی. نباید منتظر شد تا خودش در بیاید.

کندلر جواب داد:

– اون میدونه که در فلورانس از طرف چه کسی دنبالش بودن.

: - البته که می‌دونه

- بنابراین اون هم به دنبال انتقامه. مسیون جواب داد:

: - نمی‌دونم. اون دوست نداره که منو از بین بیره. ترجیح می‌ده همین طور باقی بمونم.

قسمت چهل و پنجم

فقط افراد خانواده در اتاق «مسیون» باقی ماندند. برادر و خواهر. موزیک سبک و آرام. موزیک افریقای شمالی. مارکوت در حالی که سرش یابیس آریج‌هایش روی زانوانش قرار داشت. کوش می‌کرد. درست شبیه یک قهرمان یرتاب جکس و یا ورنه‌برداری که در سالن ورزش استراحت می‌کند.

کمی تندتر از دستگاه نفیس. «مسیون» نفس نفس می‌زد. آهنگ تمام شد و او از جایش بلند شد. و به کنار تخت برادرش رفت و پرسید:

- بیداری؟

چشم همیشه باز «مسیون» به روی خواهرش خیره ماند. خواهرش ادامه داد:

- می‌دونی که جی می‌خوام.

: - به هم بگو.

- من و همسرم بچه می‌خوایم. می‌خواهیم یک بچه به خانواده ورگر اضافه کنیم. بچه خودمون رو. مسیون با شیطنت گفت:

چرا یک بچه جینی نمی‌خریدی؟ اونا ارزوتر هستند.

- فکر خوبه. ممکنه این کار را هم بکنیم.

: - بایا عقیده‌اش جیه؟ پدر بزرگم وقتی از دنیا رفت. و صحبت

کرد که در صورتیکه فرزندش که من باشم «مسیون» مرد تمام ثروت به کلیسای بالتیمور و دانشگاه بیلور برسد. حالا دیگه یک وارث در خانواده پیدا خواهد شد و تو فاحته وصیت نامه پدر بزرگ رو خواندی. چون تمام این ثروت به فرزند تو می‌رسد. مارگوت خواهرش جواب داد.

- ممکنه باورت نسه. مسیون. ولی مسئله بول و بروت نیست - البته ممکنه کمی تاثیر داشته باشه اصلاً تو می‌تونی هنوز بچه‌دار بشی. اگر کمکت کم به همراه «جودی» دوست من صاحب یک بچه خواهی شد. قبلاً در این مورد به من قول داده بودی.

: - مثل اینکه در این مورد با دیگران مشورت کردی؟

- فقط با کلیبیک رایمان. دکتر گفته که می‌تواند یک آزمایش بکند. آزمایش بدون درد -

: - چه دردی؟ منکه درد حس نمی‌کنم

- به هر حال بس از آزمایش دکتر می‌تواند مشخص کند که می‌توانی بچه‌دار شوی یا نه

: - من هنوز افتخار آشنائی با این دوست تو خانم جودی را نداشته‌ام. چند سال است که دوست هستید؟

- پنج سال

: - ازش خواهش کن یاد اینجا شاید هم نظر تو تأمین شد

مارگوت با عصبانیت جواب داد:

: - چیزی تو اداره یست شنیدی؟

_ نه

آندریا در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

موشه حبر داد که نامه های تو را کنترل می کنند.

_ چه کسی؟

: - دستور محرمانه از مقامات بالای اداره یست. خیر نداشتی؟

داشتی؟

_ نه

: - یس یه حوری از قضیه سردربیار. باید اسم کسی رو که به من

گفته بیش خودمون بمونه.

_ باشه من تمام مدت امروز جلوی بیستخون اداره یست بهلوی

اون کارمندهای افریقاتی. امریکائی واسناده بودم. حتی یک کلمه هم

گوشه و کنایه نردن. مثل اینکه روابط او با تو خیلی بهتره.

آن وقت دستهایش را بست و با بیستخون آسبزحانه خشک کرد

و به اتاق اندریا رفت و روی تخت نشست آن دو اغلب با لحن

عامیانه و استفاده از کلمات رکیک صحبت می کردند.

_ تو کدوم جهسم دره ای جبین کاری رو می کنی؟ آندریا جواب

داد.

: - لعنت خدا به من اگه بدونم.

_ پدرسگی که نامه های منو باز می کنه کیه؟ مربوط به اوالداو

جریان تیراندازی که نیست؟

: - باید مربوط به دکتر لکتور باشه.

_ من هرچی مربوط به اون بود. دادم به کرافورد لغتی و

حالا که منو دست میندازی. یس خودت به دادگستری شکایت کن و به تلفن عمومی برو و به اف-بی-ای زنگ بز. چطور هر کاری دستور می دی باید انجام بدم اما من وقتی از تو خواهش می کنم سر به سرم می گذاری.

قسمت چهل و هشتم

هم اتاقی استارلینگ. آندریا. فقط وقتی آسبزی می کرد که علاقه داشت. و وقتی شروع می کرد. نتیجه کارش عالی و دوست داشتی بود. او از یک خانواده جامائیکائی متولد شده و اهالی این کشور بهترین آسبزه های دنیا هستند. امسب داشت (مرغ کاری) درست می کرد. چون مرغهای تکیه تکیه شده گرانتر بود. او یک مرغ درسته خریداری و در حال خرد کردن آن بود.

رو به استارلینگ کرد:

_ اگر مرغ رو درسته بیزی. استارلینگ. تمام قسمت های مرغ

خوب یخته نمی شه باید اول سینه اش را جدا کنی. بعد رانها و بعد هم

بال و سایر قسمت های مرغ را.

بعد از چند دقیقه دوباره فریادش بلند شد:

چی کار می کنی؟ گردن مرغ را چرا می اندازی دور بدار داخل

ظرف حیفه. راستی. استارلینگ. امروز تو اداره پست بودم. کفتیهای

ماما را پست می کردم.

_ من هم اداره پست بودم. چرا ندادی به من پست کنم.

اف-بی-ای

: - یس حتماً کار دادگستریه. قسمت‌های مختلف اف-بی-سی-ای هم گاهی وقتاً پارو دم هم می‌ذارن و حسابی قاطی یاطی می‌کنن. اگر چیزی در مورد هانیبال لکتور می‌دونی و اینکه خیال داره چه کاری بکنه باید با تو در میون بذارن. راستی تا به حال به فکر ت رسیدی. اگر با دکتر رونه رو بشی چی کار می‌کنی؟
اونو با تیر می‌زنی.

- اگر تسلیم بشه. نه. تازه اگر با من رونه رو سنه. شانسی بیشتری داره. برای اینکه دیگران به قصد کست اونو با تیر می‌زنن اما من فقط اونو از کار می‌اندازم.

: - از س می‌ترسی؟ بهتره که بررسی

- من فقط وقتی از کسی می‌ترسم که راست میگه. اون هنوز عشق به طبابت و علم درش هست و از خدا می‌خوام دست از جنایت بکشه و یک موسسه فرهنگی و یا درمانی باز کنه و به مردم برسه.

: - حتماً برای باز کردن نامه‌ها تو از دادگاه حکم گرفتن.

- از آقای کرافورد می‌پرسم.

: - آقای کرافورد به درک واصل شد. مرد. اون دیگه کاره‌ای نیست. دشمن تو «کندلر» که معاون بود حالا همه کاره است.

- تو می‌تونی ته و توی قضیه رو در بیاری؟

- پس مهمونی شام امشب برا چه؟ دوستم توی اداره بست رو دعوت کردم. که از زیر زبونت حرف بکشم.

قسمت چهل و هفتم

وقتی استارلینگ بچه بود او را به یک یتیم‌خانه مربوط به کلیسای لوثر منتقل کردند. زمان کودکی را به خاطر می‌آورد که در آشپزخانه. پدرش به او یرتغال می‌داد. ولی مرگ می‌داند که خانه‌های کوچک فقرا کجاست. جایی که افراد کارهای طاقت‌فرسا انجام می‌دهند در مقابل حداقل مزد. پدرش شبها سوار وانت شده و به محل نگهداری شبانه‌ای می‌رفت که در همانجا کشته شد. از همان زمان ساختمان یتیم‌خانه برایش سمل ایمنی و اطمینان شد. راهبه‌های کلیسا اگر چه در ارائه محبت جندان موفق نبودند، اما قوانینی باید رعایت می‌شد و تا وقتی ایتم این قوانین را در نظر داشتند، همه چیز بر وفق مراد بود. ولی استارلینگ همیشه در خیال و رؤیای زندگی آزاد بود. حالا وقتی در شروع روز. از اتومبیل فورد موستانگ خودش در پارکینگ خارج شد، به فکرش رسید که به دیدن جک کرافورد رئیس سابق برود. اما فرصت نداشت. و باید در فیلم‌برداری صحنه‌های تیراندازی مربوط به بازار ماهی و حمله به قاچاقچیان شرکت می‌کرد. وانتهی که در آن به بازار رفتند سر صحنه حاضر بود و بازیگران نقش پلیس‌هائی را که زخمی شده بودند. ایفا می‌کردند. نیمه‌های بعد از ظهر بود که فیلم‌برداری تمام شده آنوقت به سراغ کرافورد رفت. کرافورد با دیدنش از او پرسید:

قرص اسکالتر می‌خواهی، استارلینگ؟

او روزانه قرص‌های متعددی را باید مصرف می‌کرد. طبیعت

؛ - ما به اندازه کافی تیرانداز ماهر داریم. ناراحت نشو منظورم این نبود که کنایه بزنم.

در پایان روز، و در قبرستان ملی آرلینگتون، سر قبر جان بریگهام کارآگاه رفت و دستش را روی سنگ قبر گذاشت. در دلش احساس می‌کرد که ای کاش می‌توانست بیستانی او را ببوسند، بیستانی سرد و عیار گرفته ماسد روی سنگ قبرش را در گورستان برگها روی زمین ریخته. استارلینگ شروع به جمع‌آوری برگها از روی سنگ قبر بریگهام کرد. و با خودش فکر کرد در ریز این سنگها چندین نفر مثل جان بریگهام آرمیده‌اند. کسانی که زندگی و جوانی‌شان هدر رفته بود به خاطر حماقت و خودخواهی یک مست افراد پیری که فقط ریاست می‌کردند. آن دو هرگز زندگی عاشقانه نداشتند. ولی اسنارلینگ زانو زد و به خاطر آورد روزی را که جان بریگهام از او خواسته بود که با هم شام بخورند. و او جواب رد داده بود. و از آن به بعد دوستان خوبی بودند. همانطور که در گورستان زانو زنده بود. پدرش را به یاد آورد، که در جای دور افتاده‌ای به خاک سپرده شده بود. از وقتی که در اف-بی-ای مشغول به کار شده بود. به دیدن قبر پدرش برفته بود. بد نبود اگر سری به آنجا می‌زد.

کاری باعث شده بود که سوء هاضمه دست از سرش بردارد. قرص‌های آسیرین بجه برای رقیق کردن خون و قرص‌های دیگری که هر یک را در زمان معینی باید می‌خورد. در هفته‌های اخیر، هر وقت سر کار می‌آمد کتش را بیرون آورده و زناکتی را که همسرش بافته بود. به تن می‌کرد. با این زناکت بیشتر شهاخت به بازنتسته‌های مسن داشت. استارلینگ به او گفت:

آقای کرافورد. بعضی از نامه‌های مرا باز می‌کنند. زیاد به کارشان وارد نیستند. و به جای جیب از جای ته فینجان استفاده می‌کند. کرافورد جواب داد:

؛ - از وقتی که دکتر لکتور به تو نامه نوشته. نامه‌های تو را کنترل می‌کنند. کار اداره ما نیست.

- آقای کرافورد این کار توسط یک آدم مهمی دستور داده شده انجام شود. ولی مثل اینکه حرفه‌ای نیستند. کرافورد گفت:
چه بهتر. به نظر تو اینطوری بهتر بست؟ چون اقلأ متوجه می‌شی.

- حرا، قربان.

آن وقت کرافورد با زبان لبش را نم‌زده و گفت:
تحقیق می‌کنم.

بیشتر قرص‌هایش را روی میز مرتب کرد:

- با دادگستری صحبت می‌کنم. ترتیبش را می‌دهم.

- متشکرم. قربان.

؛ - در کلاس تو کسی هست که آینده‌ای داشته باشد.

- چند تائی هستند که تیرانداز ماهر شده‌اند.

به روی دیوار کیوسک بازرسی گذاشته نشده. حتماً نوبت کشتوی مامور کنترل و داخل آلوم اشخاص بدون صلاحیت ورود به خاک امریکا قرار دارد. تنها دلخوشی او این بود که اگر کمی سانس همراهش بود. عکسی که از او داشتند مربوط به سالیان قبل می‌شد. می‌داست که «رینالدویاری» عکسهای جدید او و بیرونده‌اش را برای نفع مالی از اداره سرقت کرده تا در اختیار «مسیون ورکر» قرار دهد. بنابراین با پاسپورت جعلی می‌توانست بدون دردسر وارد خاک امریکا شود. فقط در صورتی که یازی عکس‌های دکتر «فل» را نیز به همراه عکس‌های خودش تحویل داده بود آن وقت شباهت طاهری کار دستش می‌داد. تنها جای رحم روی دستش باقی می‌ماند که آن را هم برایش فکر کرده بود. در فرودگاههای پر رفت و آمد و بزرگ. اداره مهاجرت معمولاً افراد مابل به ورود به کشور را به دو صف جداگانه راهمائی می‌کند. یکی صف افرادی که پاسپورت امریکائی دارند و سارین. که پاسپورت کشورهای دیگر را در اختیار دارند. در هوایما بیشتر افراد کانادائی بودند. و او می‌توانست خودش را بین آنها جا برند. البته در صورتی که سیه آنها می‌شد.

او با این تور گالریهای هری زیادی را بازدید کرده. و مناطق دیدنی را بیر با آنها رفته بود. اما هر چیزی حدی داشت. و او نمی‌توانست خودش را راضی کند که این ساندویج‌های یخ‌زده و مانده را بخورد. او که نمی‌خواست توجه دیگران را جلب کند، صبر کرد تا ساندویج‌هایشان را خوردند و عده‌ای به دستشویی رفتند و بقیه نیز یا خوابیدند و یا به تماشای فیلم مشغول شدند. در کنار او کودکی که با کامپیوتر بازی می‌کرد. خوابش برده و چراغهای هوایما نورش کم

قسمت چهل و هشتم

هوایمای بوئینگ ۷۴۷ که تور هفده روزه کانادا، ایرویت، ویسوسور را برپا کرده بود در بالای سرزمین نیوفاندلند به توریست‌هایی که از یانزده کشور در این تور شرکت داشتند. تام. ساندویج گوشت سر و پنیر می‌داد. این توریست‌ها در صندلیهایی که فضای آن درست به اندازه نیمکت‌هایی بود که برده‌ها را با آن به امریکا می‌آوردند در قسمت ارزان هوایما نشسته. و از شدت شلوغی در هم می‌لولیدند. دکتر هانیال لکتور در ردیف وسط بین یک خانواده که بچه‌ها در یک طرف و مادر در حالی که نوزادی روی دستش خوابیده بود. در طرف دیگرش قرار داشتند نشسته و به بازی کامپیوتر بچه‌ها نگاه می‌کرد. دکتر نیز مانند اکثر کسانی که قسمت ارزان قیمت توریستی را اشغال کرده بود. گرم کن یک تیم هاکی کانادائی را به تن و کلاه مخصوص آنها را به سر داشت. در حالی که زیر گرم‌کن مقدار معتابهی اسکاس نقد پنهان کرده بود. سه روز بود که دکتر به همراه این گروه توریستی از پاریس سوار هوایما شده و تمام فکر و ذکرش این بود که وقتی در دیترویت پیاده می‌شوند. باید با مأمورین گذرنامه روبه‌رو شود. او به خوبی می‌دانست که کلیه فرودگاههای بزرگ و مأمورین گذرنامه از اف-بی-ای در مورد او هشدار دریافت کرده‌اند. و اگر عکس او

زدن کرد. مادر انگشت دستش را در پوشک بچه فرو برد و بیرون آورد نتیجه منفی بود. آن وقت از دکتر پرسید:

چی نه بچه من می‌خواستید بدهید؟ دکتر جواب داد:

خانم. برای شام خودم یاته جیگر بهمراه آورده بودم مادر در حالی که سرش را به آسمان گرفته بود جواب داد:

به نه. دیکه بهتر از این نمیشه. یاته جیگر! عالی سد. فقط اگر قراره جیری نه بچه بدین. من دلم می‌خواد نگاهی بهش بیاندازم.

میهماندار هواپیما نا چسمان یف کرده که معلوم بود سروصدا اجاره نداده است که بچواند بالای سرشان ظاهر شد و پرسید:

اشکالی بیس اومده؟ می‌توم جبری براتون بیارم؟ شیشه سیر جهر و کرم کم؟

حام شیشه سیر را بیرون آورد و آن را به میهماندار هواپیما داد. سپس روبه دکتر لکتور کرد و ادامه داد:

— آقا. این بچه وضع شکمن خوب است. اگر خیال دارید چیزی به او بدهید. باید اول من سیم جیه. ناراحت نشوید. لطفاً.

اعلمب 'وقات افراد. بچه‌هایشان را با اشخاص عربیه تنها می‌گذارند. اما در جیس مواقعی حتی هیولاتی که کوچکترین نوجهی به بچه‌ها نداشت. باچار شد که ظرف غذا را به مادر بچه بدهد تا شاید آرام بگیرد:

: — خانم. می‌توانید غذاها را بردارید.

— من فقط این روان رنگی را برمی‌دارم. اگر اشکالی نداره؟

: — البته. من به روان بسته‌بندی ظرف علاقه‌ای ندارم. می‌توانید

آن را بردارید.

شده بود تا مسافری بتواند استراحت کنند. آن وقت دست در زیر صندلی جلوی خودش کرد و جعبه مخصوص زردرنگ غذای خودش را بیرون آورد. روی جعبه که در یاریس تهیه شده بود و رویان رنگی به هم گره خورده و غذاهائی که انتخاب کرده بود در آن قرار داشت. همینکه خواست انجیری را برداشته و در دهانش بگذارد، بوی خوش غذاها هم کودکی را که در کنارش حواسیده بود بیدار کرد. و از گوشه چشم بگاهی شیطنت‌آمیز به دکتر لکتور انداخت:

هی. آقا. هی. آقا.

: — چی شده. جیه؟

— اس بک غذای مخصوصه؟

: — نجبر. این طور است.

— پس از کجا این غذا رو آوردی؟ توی جعبه جیه؟ بک نیکه هم به من بده. لطفاً!

دکتر لکتور جواب داد.

خبلی دلم می‌خواست بهت بدم. اما تو دوست نداری. یاته جیگره!
— نه معرکه شد. ماما. ماما اس آقا یاته جیگر آورده!

دکتر از اینکه میدید یک بچه پیدا شده که جین غذایی رو دوست داره تعجب کرد. مادر بچه از خواب بیدار شد. مسافری صندلی جلویی رو برگردانیده و گفتند:

ما داریم تلاش می‌کنیم کمی بخوایم. این همه سروصدا واسه جیه؟ چی این بچه می‌خواد که باید بهش بدین. آقا؟

نوزادی که در بغل مادر قرار داشت بیدار شده و شروع به جیع

بالاخره به اتفاقی که مورد نظر دکتر است می‌رسیم در یک گوشه عکس ادگار هوور و کمی آن طرف‌تر بر تریه کلاریس استارلینگ در حالی که تفنگ مدل ۳۰۸ به شانه‌هایش آویخته است. قرار دارد. دکتر به نظر می‌رسد که با دیدن او خوشحال شده است. سالیان قبل او توانسته بود آدرس استارلینگ را از دانشگاه ویرجینا بگیرد. و حالا می‌توانست به سادگی به آن دسترسی داشته باشد:

(شماره ۳۳۲۷ تیدال - آرلینگتون - وی ۰۸۱-۲۳۳)

او با سرعت معمولی از بین راهروها عبور کرده. و به اتفاقی رسید که مکاتبات خودش را «مسیون ورگر» نگهداری می‌کرد. تصمیم گرفت نارنگری کند.



پس از عبور از دنیای رؤیا و خیالات به عالم درون هواییمای بوئینگ ۷۴۷ برمی‌گردیم. دکتر در حالی که سرش را به پستی صدلی تکیه داده. چشم‌هایش بسته. و استراحت می‌کند. در انتهای ردیف صندلی بجه کوچک شیشه شیرش را تمام کرده. ولی هنوز بیدار است. مادر او را در یتو بیچیده و شروع به تکان دادن کرد تا خوابش سرد.

دکتر لکتور در هواییمایمان. زمان جنگ و خاطرات خواهر کوچکترش «میستا» را بازنگری کرد. که چگونه او را به بیرون انباری که در آن مخفی شده بودند. بردید. هرچه تلاش کرد که مانع شود. زورش نرسید وقتی خواهرش را بردند آرزو کرد که ای کاش دوباره

دکتر لکتور از وقتی در زندان بود عادت داشت خودش را با محیط اطراف تطبیق دهد. صدای خرویف سایرین که خوانیده بودند. سروصدای بازی کامپیوتری بجه‌ها. هیچ‌کدام باعث زحمت او نمی‌شد. طبق معمول و عادتی که در زندان داشت. سرش را به عقب تکیه داد. چشم‌هایش را بست. و سعی کرد استراحت کند. و به اتفاقی که در قصر کابونی داشت فکر کند.

همان طور که دکتر را در قصر دیده بودیم. ما هم در عائم رؤیا به همراه او به قصر برمی‌گردیم ...

زمان. معنی خودش را از دست می‌دهد. ما او را می‌بینیم که در معبد قصر به نمائش ایستاده و معماری آن را ستایش می‌کند قصر مربوط به زمان است که وندال کتابها را آتش می‌زد و می‌سوزاند. فضای قصر مانند موزه تویکایی در استانبول ترکیه به نظر می‌رسید ساختمان قصر آفتابگیر و با سبک معماری چهارصد سال قبل ساخته شده و همیشه در آن هوای تاره جریان داشت. ولی رنگ دیوارها با موزه تفاوت می‌کرد. به یادش آمد که باید آدرس کلاریس استارلینگ را از قصر بردارد. اگر چه چندان عجله‌ای در کار نبود. هزاران اتاق و سالنهای مختلف با کریدور و راهروهای متعدد. لوازم و اثاثیه‌ای که اتاقها را پوشانیده بود. و این شانس که هر جاتی می‌خواست می‌توانست در قصر استراحت کند. حتی در سردابها و زیرزمین‌های وحشتناکی که فرار از آنها به سادگی صورت نمی‌گرفت. ما همین طور که دکتر لکتور حرکت می‌کند به دنالش روانه هستیم.

او را می‌دید. اما بعداً فقط قسمت‌هایی را دید که نا تبر قطعه قطعه شده بود. لافل تا اندازه‌ای آرزویش برآورده شده بود. ناگهان حس کرد که دستی بر روی صورتش کشیده شد. دست پسر بچه کوچکی بود که در کنارش قرار داشت. پسرک پرسید:

— خواب بد می‌دیدید؟

— بله

— مسم خیلی وقتها خواب بد می‌بینم. ناراحت نشین.

دکتر لکتور نفس عمیقی کشید. سرش را به طرف پسرک خم کرد و با لحنی مطمئن گفت:

حق داسنی که این عذای مانده هوایما را نخوردی. هیچ وقت غذای مانده را لب نرن.

آن وقت مفداری کاغذ و یاکتی را که از هتل برداشته بود از جیب کنس بیرون آورد. و شروع به نوشتن نامه‌ای به کلاریس استارلینک کرد. در گوشه‌ای از نامه طرحی از استارلینک کشید شبیه یک دختری بچه کوچک که این طرح در دانشکاه شیکاگو نگهداری می‌شود. دخترک از هر لحاظ شبیه حواهرش «میستا» بود در حالی که روی گونه‌اش چند قطره اشک دیده می‌شد.

هوایما از کنار ستاره قطبی گذشت با این که نیمه‌های شب بود روشنائی سپیده‌دم از پنجره دیده می‌شد. فردا به دینی جدیدی یا می‌گذشتند.

قسمت چهل و نهم

توده روی هم انباشته بیرونده‌ها، دیسکت‌ها، و اوراق رسیده در دفتر استارلینک به صورت خنده‌داری درآمده، و درخواست او برای فضای بیشتر بدون پاسخ مانده بود. بالاخره دست نیاز به مسؤول تاریکخانه ریزمیی که قرار بود در صورت تصویب بودجه از طرف کنگره مجهر شود دراز کرد. یک اتاق بدون پنجره، ولی در عوض با قفسه‌های متعدد، یکی از دوستانش با حروف لیروی روی یک وره کاغذ نوشته «آشیانه هانیال» و روی در چسبانیده که استارلینک آن را کند و به داخل اتاق برد. استارلینک موجه شد که در قسمت کتابخانه جنائی دانشکاه کلمبیا، بحسی را به نگهداری اسناد و مدارک مربوط به هنگامی که دکتر لکتور به کار یزشکی اشتغال داشت، تخصیص داده‌اند. در اولین بازدید از کتابخانه استارلینک ناچار شد، چهل و بیج دقیقه صبر کند تا مسؤول آنجا کلیدها را پیدا نماید بدون آنکه صدایش دربیاید. مسؤول بی‌تفاوت این بحث حنی تلاش نکرده بود که مدارک را طبقه‌بندی و کلاسه کند. در سنی که استارلینک داشت صبر و حوصله‌اش دوام چمدانی نداشت و زود از کوره درمی‌رفت. بالاخره با کمک رئیس سابقش آقای کرافورد حکمی از دادگاه گرفت که کلیه اسناد و مدارک موجود در کتابخانه دانشگاه را به تاریکخانه زیرزمین اداره منتقل کند. همان طور که انتظار داشت این حکم صادر شده از طرف دادگاه سروصدا پیا کرد. و بالاخره سروکله جناب رئیس آقای کندلر پیدا شد. پس از گذشت دو

«کندلر» یکی از جامه‌های بلورین را برداشت و با ناخن دستش به آن تلنگر زد. او در تمام عمر با یک جانی طرف نشده و مقابله نکرده بود و حالا این فرصت را نمی‌خواست به سادگی از دست بدهد. با کشته شدن دکتر لکتور، او به عنوان رئیس اف-بی-ای اسمتس و عکسش را در موزه جنائی این سازمان قرار می‌دادند. استارلینگ از جایش بلند شد و برسد:

می‌توانم کمکی نکنم. آقای کندلر؟

: - چرا توی تاریکی رو زمین ننسسته بودی؟

- داشتم فکر می‌کردم. آقای «کندلر»

: - کسانی که بودجه سازمان را تخصیص می‌دهند. می‌خواهند بدانند که ما درباره دکتر لکتور چه اقدامی کرده‌ایم.

- قسمتی از آن را ملاحظه می‌کنید.

: - مرا در جریان نگذار. استارلینگ. برایم توضیح بده.

- ترجیح نمی‌دهید که آقای کرافورد.

: - کرافورد کجاست؟

: - ایشان در دادگاه هستند.

: - فکر می‌کنم در دادگاه موفق شود. تو ایستور فکر نمی‌کنی؟

- نه. قربان.

: - اینجا چه کار می‌کنی؟ وقتی این مدارک را از دانشگاه خارج

کردی. خیلی تحت فشار قرار گرفتیم. می‌توانستی از راه بهتری وارد شوی.

- تلاش کردم که آنچه را مربوط به دکتر لکتور است در یکجا

جمع‌آوری کنم. عکسها، مدارک، اشیاء مورد استفاده او را فقط

هفته، استارلینگ موفق شد که بیشتر اسناد و مدارک را سر و صورتی به آن داده و مرتب بایگانی کند. عصر جمعه دست و صورتش را شست. چراغها را خاموش کرد و در گوشه‌ای روی زمین نشست و به انبوه اسناد بایگانی شده نگاه کرد. در اثر حسنگی جرتش برد. بوئی او را متوجه کرد که تنها نیست. بوی واکس کفش. اتاق نیمه تاریک. و جناب معاون قبلی و رئیس فعلی اداره آهسته در بین قفسه‌ها قدم می‌زد. و به کتابها و عکسها توجه داشت. حتی به خودش زحمت نداده بود که در بزند و اجازه ورود بگیرد - یکی از دیوارهای این اتاق اختصاص داشت به مطالب مربوط به دکتر هنگامی که در ایتالیا اقامت داشت. به همراه یک عکس بزرگ از «ریبالدویازی» مرحوم در حالی که جنازه او از بجره روه میدان به وسیله کابل آویزان شده بود. روی دیوار روه رو. عکسها و مدارک جنایاتی که دکتر در امریکا مرتکب شده، و توسط پلیس عکسبرداری شده بود. قرار داشت. پرونده‌ها و اوراق هم روی طبقات قفسه‌ها را مرتب شده و شکایات تنظیم شده توسط افراد خانواده قربانیان از دکتر نیز. بخش دیگری را تشکیل می‌داد. در قسمت دیگری کتابهایی که دکتر هنگام طبابت در مورد علم پزشکی نوشته و در مطبعتش داشت. به همان صورت بایگانی و حفظ شده و استارلینگ با توجه به عکسهای گرفته شده توسط پلیس، کتابها را قرار داده بود. تنها نوری که در این اتاق وجود داشت از یک جعبه رویت عکسهای رادیولوژی گرفته شده از سر دکتر لکتور، و کامیوتری که در گوشه میز قرار داشت دیده می‌شد. سایر اشیاء منزل دکتر را، استارلینگ روی یک تخته چوبی که زیر آن پایه قرار داده بود گذاشته تا در معرض دید اشخاص نباشد.

خریده‌های آنجنانی با آن شده است را کنترل می‌کنیم. برای گرفتن اتومبیل «ستلی» از شرکت اتومبیل گالزو یولی که پرداخته رسیدش را داریم. هر اتومبیل مدل ستلی که به فروش برسد چه دست دوم و چه نو. دنبالش هستیم. با تمام سالن‌های نمایش ایرا و کسرت تماس گرفته‌ام و آنها را در جریان امر قرار داده‌ام تا در صورتیکه سلیط خریداری کند ما را مطلع نماید. فقط انتظار داریم که شما بودجه این عملیات را تصویب کنید. وقتی که دید کندلر حواسی نمی‌دهد. ادامه داد با محلات علمی و یزشکی تماس دارم که اگر درخواست ارسال کنی کند. بیکیری کنیم. وقتی حرفش تمام شد کندلر گفت:

من هر کاری را که دنبال می‌کنید می‌خواهم در جریان باشم چه جزئی و چه مهم. متوجه هستی استارلینک؟
 - بنه. قربان. وقتی که از در خارج می‌شد برگشت.

: - اطمینان حاصل کن که آنچه را خواستم انجام دهی. این فرصت نه تو داده شده که گذشته خودت را جبران کنی. بهتر است قدر این فرصت را بدانی. استارلینک. آن وقت بدون اسکه خداحافظی کند. رفت. صدای استارلینک را شنید که پشت سرش می‌گوید:

- مسم ما شما می‌آیم. آقای کندلر.

اتومبیل و راننده کندلر متطرس بود. حالا اجاره داشت که از اتومبیل دولتی استفاده کند. قبل از اینکه سوار اتومبیل شود. استارلینک گفت:

سلاحهای مورد استفاده دکتر در قسمت مهمات نگهداری می‌شود. و ما اینجا فقط عکس و کپی آن را داریم.

: - این کار چه نتیجه و فایده‌ئی دارد؟ تو خیال داری که یک جانی را دستگیر کنی؟ یا اینکه کتاب درباره‌اش بمبوسی؟ اگر یکی از نمایندگان جمهوریخواه از من پرسید که مأمور تو. استارلینک برای دستگیری هانیال لکتور چه نقشه‌ای دارد. چه جوابی باید بدهم؟

استارلینک چراغهای اتاق را روشن کرد. متوجه لباسهای گرانقیمت کندلر شد. دستهای یسم‌آلودش مثل کینک کونک از ریر آستین بیراهس بیرون بود. آن وقت مثل اواتل بیایان تحصیلات در آکادمی اف-بی-ای با اعتماد به نفس پاسخ داد:

- ما می‌دانیم که دکتر از کارت مشخصات و پاسپورت‌های متعدد استفاده می‌کند. چون آدم تحصیل کرده‌ای است. استباهات احمقانه از او سر نمی‌زند.

: برو سر اصل مطلب. استارلینک.

- او سلیقه مخصوصی در صرف غذا، نوشابه، اتومبیل و موزیک دارد. در صورتی که وارد خاک امریکا شود، دسال همان جیره‌هاست. و باید آنها را به دست آورد. آقای کرافورد و من مدارکی که از او در بالتیمور به جا مانده بود به دقت بررسی کردیم. به همراه مدارکی که پلیس ایتالیا موفق شده بود برایمان بفرستد. لیستی از چیزهائی که دوست دارد درست کردیم. مثلاً دو جعبه نوشابه گرانقیمت فرانسوی خریداری کرده بود. که هر جعبه را سه هزار و شستصد دلار پول با بابت آن پرداخت کرده بود. وقتی که از زندان سنت سوئیس فرار کرد باز هم همین عمل تکرار شد. در حال حاضر کارتهای اعتباری که

صبر کنید آقای کندلر.

«کندلر» به طرف او برگشت. تعجب زده.

استارلینگ گفت:

اینجا در فضای آزاد کسی نیست که حرفهای ما را بشنود. از وسائل خبرگیری جاسوسی هم چیزی نمی‌بینیم مگر اینکه شما در کت خودتان محفی کرده باشید. در کیفش را باز کرد و نشان داد و گفت:

می‌بینی که صبط صونی در کار نیست. شاید این تنها فرصتی باشد که بتوانیم بدون ناراحتی حرف بزیم. سالهاست که برای اداره فداکاری می‌کنم و بو هر وقت توانسی از یست به من حجر ردی. چه ناراحتی از من داری. آقای کندلر؟

: - هر وقت بخواهی می‌توانی با من صحبت کنی همیشه برایت وقت دارم.

- حالا راجع به اون حرف می‌زنیم. شاید برای اینه که حاضر نیستم هوسهای شما را تسکین بدم شایدم برای اینکه بهت گفتم بری سراغ همسرت؟

: - اینقدرها هم مهم نیستی. استارلینگ. تو این شهر بر اثر رهای

...

آن وقت روی صدلی جلوی اتومبیل در کنار راننده نشست. با دست روی داشبورد زد و اتومبیل به راه افتاد. در حالیکه لبهایش حرکت می‌کرد. مثل اینکه با کلماتش در حال مبارزه با استارلینگ باشد. می‌دانست که آینده سیاسی درختانی در پیشش دارد. آرزو داشت که استارلینگ هم او را همراهی کند.

قسمت پنجاهم

«کندلر» در حالی که رو به قسمت تاریک اتاق که «مسیون» خوابیده بود داشت گفت:

عملیه. امکان داره. ده سال پیش چنین چیزی امکان نداشت. ولی امروزه. کلاریس می‌تواند که لیست را در کامپیوتر عمل کند. او می‌توانست سابه «مارکوت» را که جلوی نور آکواریوم ایستاده بود تماشا کند و لذت می‌برد که هرچه می‌خواست در مقابل او به زبان می‌آورد. مسیون صدایش بلند شد:

: - مارکوت. دکتر دوئم‌لینگ را بیاد تو اتاق.

دکتر در بیرون اتاق. در محلی که حیوانات عظیم‌الجثه به صورت مجسمه برای بازی بچه‌ها آماده شده بودند انتظار می‌کسید. در تمام مدت «مسیون» می‌نواست او را از طریق تلویزیون مدار بسته کنترل کند. وقتی دکتر وارد اتاق شد و ریر نور چراغ قسمت نشیمن فرار گرفت. از ظاهرش مشخص شد که این روانپزشک بسیار نمیز و با لباس مرتب. مادی آداب است. با اجازه از طرف مسیون روبه روی «کندلر» بنست میز اتاق نشیمن قرار گرفت. مسیون با صدای بلند او را معرفی کرد:

- دکتر دوئم‌لینگ رئیس قسمت روانپزشکی دانشگاه بیلور هستید. من از ایشان خواسته‌ام که مطالعه کنند چه علاقه و رابطه‌ای

دارد. ولی تنها مردی که در زندگی او وجود داشته پدرش بوده که هنگام نگرهبانی شبانه به قتل رسیده است. در حال حاضر سه سند از دکتر لکتور در مورد خانم کلاریس استارلینگ وجود دارد. دو نامه و یک نقاشی. نقاشی درست مثل تابلوی به صلیب کشده شدن حضرت عیسی مسیح بر روی یک ساعت که دستهای او به جای عقربه‌های ساعت عمل می‌کند. یعنی یک دست حضرت مسیح بر روی ساعت ۹ و دست دیگرش بر روی ساعت ۶ قرار گرفته و روی هم ۶۹ را تداعی می‌کند. (۶۹). بدون هیچ شک و تردیدی وقتی شما به تصاویری که به صورت اسلاید بحث می‌شود نگاه کنید متوجه می‌شوید که به جای صورت عیسی مسیح. از کلاریس استارلینگ استفاده شده است. فقط به جای اینکه میخ‌ها به کف دست مصلوب کوبیده شده باشد. بر روی آرنج دست او فرو رفته است «مسیون» مداخله کرد.

: - من و (ایدی امین) در اوکاندا این مطلب را متوجه شدیم. در حقیقت اگر میخ برای فرد مصلوب روی مح دست او کوبیده شود بهتر است. چون کف دست پس از مدتی جا بار کرده میخ‌ها قادر نخواهند بود که مصلوب را نگهدارند - دکتر دوئم لینگ صحبت او را قطع کرد:

- حالا اجازه بدهید در مورد نامه‌ها توضیح بدهم. (به متصدی پروژکتور گفت که اسلاید نامه‌ها را نشان دهد) شما می‌توانید دست نوشته را ملاحظه کنید که بسیار روشن و واضح توسط قلم خودنویس بر روی خطوط کاغذ و بدون در هم ریختگی نوشته شده است. اولین نامه درست پس از فرار از زندان و کشتن پنج نفر نوشته شده است:

بین کلاریس استارلینگ و دکتر لکتور وجود دارد. دکتر دوئم لینگ مانند استخاضی که در دادگاه حاضر می‌شوند و در جایگاه شهود قرار می‌گیرند نشسته و به جلو حیره شده. فقط گهگاهی به طرف که فکر می‌کرد «مسیون» خوابیده نگاه می‌انداحت. درست مثل اینکه می‌خواهد به هیئت منصفه دادگاه نگاه کند بالاخره. به صدا درآمد:

- آقای ورگر با سوابق تخصصی من به خوبی آشنائی دارند. دلان می‌خواهد برای شما نیز بازگو کنم؟
کندلر گفت:

نه. دکتر دوئم لینگ ادامه داد:

من یادداشت‌های خانم استارلینگ را بررسی و مطالعه کرده‌ام وقتی که در زندان به ملاقات دکتر لکتور می‌رفتم ما می‌دانیم که دکتر لکتور از یک پدر کنت و مادر کنتس در لیتوانی متولد شده. هنگام عقب‌نشینی سربوهای آلمان در زمان جنگ دوم جهانی از روسیه. تعدادی از آنها به مزرعه دکتر رفتند و والدین او را کشتند. بچه‌ها که دو نفر بودند. هانیبال و جواهرش (میشا) رنده ماندند. یعنی وضعیت جواهرش اطلاعی در دست نیست. مسئله اینجاست که دکتر لکتور هم مثل کلاریس استارلینگ یک یتیم است. من خیال ندارم که این تصور را برایتان به وجود آورم که علاقه و احساس ترحم و دلسوزی بین اینام بین آن دو وجود دارد. فقط می‌خواهم روشن شوید که این همدردی باعث شده است که دکتر لکتور خانم استارلینگ را بهتر درک کند. این خانم هرگز روابط محکم و عادی با یک مرد نداشته؛ یعنی شوهر نکرده است. و با یک زن هم اتاق و خانه شده. نمی‌خواهم او را متهم کنم که از لحاظ جنسی انحرافات

شخصی باشیم که هر دوی آنها را بشناسد. چون دکتر یک راه منطقی نشان داد از این طریق می‌توانیم نتیجه بگیریم.

قسمت پنجاه و یک

«مسیون» توسط دستگاه تلفن داخلی از یرستارش خواست داخل شود. او مردی قوی هیکل تنیه مارگوت بود که لباس سفید به تن داشت. آن وقت او را به حضار معرفی کرد:

— این باریه مسئول بخش دیوانگان خطرناک: یعنی همون جایی که لکتور رندانی بود. شش سال پیش که دکتر در این بخش بیمارستان نالتیمور نگهداری می‌شد. او را دیدم و حالا برای من کار می‌کند. آن وقت از او خواست که در قسمت روشن اتاق بایستید تا دیگران نتواند او را ببینند. سس رسید:

— تعلیمات حرفه‌ای هم دیده‌ای باری؟
— مدرک دارم

— مدرک یرستاری؟ چه خوب. فقط همین؟
— نجیر از کالج فوق دیپلم گرفته‌ام و از طریق تحصیل مکاتبه‌ای نیز فارغ‌التحصیل شده‌ام شبها بعد از کار درس می‌خواندم.
— بعد سرپرست قسمت سردخانه پزشک قانونی شدی؟
— بعد از اینکه استخدام شدم. مرا مجبور کردند که در جابه جایی

«کلاریس عزیز. آیا بره‌ها از بی‌ع کردن دست کشیده‌اند؟ تو باید اطلاعاتی را به من بدهی. می‌دانی. متعجب نخواهم شد اگر جواب تو مثبت با منفی باشد. ولی تو باید از این سکوت وحشت شده دست برداری. من تصمیم ندارم که سراغ تو بیایم. کلاریس. دنیا بسیار ریباتر است وقتی تو زنده هستی. از تو می‌خواهم که همین احساس را نسبت به من حس کنی»

دکتر دوئم‌لینگ، عینک پستی را روی دماغش جا به جا کرد و ادامه داد:

این نمونه‌ای کلاسیک از طرز تفکر و نوشتار دکتر لکتور است که من در کتابم از آن استفاده کرده‌ام. و این کتاب در بین روانپزشکان و روانکاوان مورد بررسی و مطالعه است تصور می‌کنم که سؤال دکتر در مورد سکوت بره‌ها مربوط می‌شود به دوران کودکی او که در سلاخ‌خانه بره‌ها روزانه برای استفاده از مصرف کوشش سلاحی می‌شدند. نامه دوم. هفت سال بعد. بیشتر به صورت یک نامه نسلیت گوئی است و در آن نامه پدرش را به نام (نکهمان سب مرده) و مادرش را کدبانو نامیده است آنچه که مهم است این نیست که ما نوشتن نامه او خواسته احساسات و یا عواطف خود را به استارلیک نشان داده و ابراز کند. بلکه مقصود او کنترل است: یعنی می‌خواهد او را تحت کنترل خود داشته باشد. و از کلاریس می‌خواهد که تخت یک نام مستعار که داده است با او تماس بگیرد. «مسیون» تحملش تمام شد:

— خب، درسته. دکتر. آن وقت روبه مارگوت کرد:

مارگوت یکی از پنجره‌ها را بازکن. حالا دیگر باید به دنبال

جنازه‌ها کمک کنم.

: - قبل از آن؟

- در نیروی دریائی خدمت می‌کردم.

: - در بیمارستان بود که برای اولین بار کلاریس استارلینگ را

دیدید؟ آیا با دکتر لکتور صمیمی بودند؟

- این طور به نظر می‌رسید -

: - چرا تعریف نمی‌کنی چه دیدی. نه اینکه فکر می‌کنی چه

دیدی. آیا بین آن دو روانطی وجود داشت؟ «کندلر» مشکل داشت

لحن بم و مردانه «بارنی» را متوجه شود. از بارنی پرسید:

: - آیا رفتار لکتور وقتی با استارلینگ روبه رو می‌شد تفاوت

می‌کرد؟

- در مورد سایرین بسیار سبک‌گیر و کم‌حرف بود و گاهی اصولاً

جشم‌هاش را باز نمی‌کرد. ولی در مورد استارلینگ اوضاع تفاوت

داشت. به او علاقه‌مند بود. هیچ‌وقت با زبان ملاقات نمی‌کرد - و نی

استارلینگ تفاوت داشت.

: - این تمام آن چیزی است که می‌دانی؟ مسیون 'و را تسویق

کرد:

ادامه بده بارنی.

- آن دو نفر با هم روراست بودند. دکتر وقتی این احساس را

داشت دروغ نمی‌گفت. دکتر لکتور به او حرف‌های خوب و بد می‌زد.

استارلینگ هر دو را می‌شنید. بعضی اوقات اواخر شب. من و دکتر

لکتور با هم حرف می‌زدیم. در مورد درسهائی که گرفته‌ام و سایر

چیزها -

: - آیا درس روانشناسی علمی را هم آموخته‌ای؟

- به. قربان. من روانشناسی را علم نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم

که هر وقت استارلینگ ما 'و برخورد خوبی داشت. دکتر لکتور حوشحال

بود و هر وقت سراغ بیماران مرد دیگر می‌رفت او ناراحت می‌شد.

«مسیون» پرسید

بنابراین کلاریس استارلینگ و دکتر با هم دوست شدند؟ بارنی

جواب داد:

- تحت شرایط به خصوصی. آنها با هم اطلاعات رد و بدل

می‌کردند. دکتر نظریاتش را در مورد قتلهائی که استارلینگ مأمور

تعقیب و کشف آنها بود اظهار می‌داشت. «مسیون» پرسید:

. - درست و حسنی نکو چه خالی نسبت به او داشت؟

- به احتمال زیاد هم خیالات بد و هم خوب. اجازه می‌دید آقای

«ورگر» که چیزی اضافه کم؟ بعضی اوقات او را به گریه می‌انداخت.

آن وقت در نامه‌اش از او تقدیر کرد که جان نحه را نجات داده

است.

مسیون رو به او کرد. - دیگه کاری ندارم. بارنی. به فکر غدای من

باش.

قسمت پنجاه و دوم

یس از اینکه دکتر دوئم‌لینگ اناق را ترک کرد. «کندلر» گفت:

من نمی‌توانم کلاریس استارلینگ را تحویل بدهم. این را می‌توانم

به روزنامه دادم. همه فکر می‌کنند که به این ترتیب استارلینگ به من کمک کرده، به همین دلیل همیشه مثل یک طعمه می‌توانیم از او برای دستگیری دکتر استفاده کنیم. حالا جواب بده. آیا هنوز نامه‌های او را کنترل می‌کنید؟

«کندلر» در حالی که با تکان دادن سر پاسخ مثبت می‌داد:

به طور کامل. اگر دکتر چیزی برایش فرستید، قبل از اینکه بخواند تو خواهی دید. «مسیون» گفت:

: - به ترتیبی که این آگهی را به روزنامه داده و بولش را پرداخت کرده‌ام. کلاریس استارلینگ می‌تواند ثابت کند که سر خود نکرده است و این یک خطاست؛ یعنی یابنس را از حدود وظایف بیرون گذاشته است. تو می‌توانی با این حربه او را خرد کنی. «کندلر». آن وقت دیگر حتی اجازه عمل سلاح را هم به او نمی‌دهند و دکتر لکتور می‌داند که هیچ کس قادر نخواهد بود که از او مراقبت کند. بنابراین شخصاً برای حمایت از استارلینگ دست به کار می‌شود. «مسیون» کمی صبر کرد تا نفس تازه کند و بعد ادامه داد.

: - در صورتی که نتیجه نداد، آن وقت به بیسنهاد دکتر دوئملینگ عمل می‌کنیم.

قسمت پنجاه و سه

کلاریس استارلینگ، در پارک عمومی ویرجیا نزدیک محل اقامتش، در میان برگها روی زمین دراز کشید و استراحت می‌کرد. از

بگویم که کجاست و چه می‌کند. ولی کنترل امور سازمان اف - بی - ای مشکل است. و در صورتی که سازمان بخواهد از او به عنوان طعمه برای دستگیری دکتر استفاده کند. باور کن که او را درست و حسابی پوشش می‌دهد. و در حالی که با انگشت در تاریکی به مسیون اشاره می‌کرد. ادامه داد:

- باور کن اگر بخواهی تو اینکار را انجام دهی. به زودی دست رو خواهد شد - قبلاً هم دکتر برایش نامه نوشته بدون اسکه ظاهر شود و یا نا او تماس بگیرد. حداقل ده دوازده نفر نیاز داری برای اینکه بتوانی استارلینگ را حفظ کنی. بسیار در دسر ساز خواهد شد. مسیون جواب داد:

باید - حتماً - و می‌توانم. انجام دهم و می‌دهم. آن وقت رو به مارگوت کرد:

: - به روزنامه‌های میلان ایتالیا (کوربردلا سرا؟) روز شنبه نگاه کن. رور بعد کشته شدن «بازی» و برابم بخوان. اعلام خطری به دکتر لکتور شده توسط استارلینگ -

مارگوت روزنامه را حلوی چراغ گرفت قبل از اینکه شروع بخواندن کند. «کندلر» فریاد کشید:

استارلینگ جریان فلورانس را حیرنداشت. در غیر این صورت، حتماً می‌داند زیر کاسه نیم‌ماسه ایست. و من مطالب را در اختیار تو گذاشته‌ام.

«مسیون» مطمئن نبود که آیا «کندلر» به اندازه کافی ذکاوت دارد که یک سیاستمدار شود:

: - استارلینگ هیچی نمی‌دانست و حبر نداشت. من این آگهی را

پشت سرش گذاشت و روی زمین دراز کشید و به آسمان خیره شد. وقتی به آنجا می‌آمد مقداری انگور خریداری کرده بعضی از دانه‌ها را خورده و تعدادی را در دستهایش له کرده بود. رنگ آب انگور بنفش بود - بنفش - بنفش ...

«به باد خواهرش افتاد که ظرف آب را در آفتاب نیم‌روز قرار می‌داد تا گرم شود و بتواند استحمام کند. درمرعه بین کلم‌ها و پروانه‌های رنگ به رنگ حمام می‌گرفت. آب در لکن حمام آنقدر بود که فقط باهایش را می‌یوشانید در حالی که برادرش هانیال و سگش او را نگاه می‌کردند. خواهر کوچکش با حسمان آبی رنگ بیشتر به فرسه‌ها شاهت داشت. پس از اینکه مسخدم خواهرش را به داخل منزل می‌برد و با حوله خشک می‌کرد آن وقت هانیال به مرعه برکنده و به کوجه فرنگی‌ها و بادمجانها می‌رسید. ظهر. هنگامی که به منزل برمی‌گشت با چاقوی کوچکی که داست یوست بادمجانها را کنده و برای خواهرش «مینا» می‌برد او رنگ بنفش را دوست داشت - بنفش - بنفش - بنفش ...»

هانیال لکتور چشمهایش راست تا آهوان و استارلینک را که به دنبال هم می‌دویدند سید. اما این آهو با دیگران فرق داشت. طایبی به گردنش بسته شده بود و او را می‌کشیدند تا با نر گردنش را بزنند. در حالیکه گردنش را می‌کشید با خودش را نجات دهد. می‌توانست تحمل کند. از جایش بلند شد ولی استارلینک را نمی‌دید. نفس عمیقی کشید و هوای تازه یارک را فرو برد. به آنجائی خیره شد که استارلینک در سراسیمی تپه از نظرش محو شده بود. به سرعت در سرازیری به راه افتاد و به طرف پارکینگی رفتی که وانت خودش

کنار رودخانه خودش را به یارک و محل موردنظر رسانیده و در هوای گرم و آفتابی در حالی که نور خورشید صورتیش را نوازش می‌داد. خستگی یک هفته کار مداوم را از تن بیرون می‌کرد.

زمین در طی هفته‌های اخیر زیر بالش به قدر کافی سفت نمود. و حتی احساس می‌کرد که دستهایی در کار است که او را زمین بزنند. آرامش یارک با رفص برگ درختان به او این فرصت را می‌داد که بهتر فکر کرده و تصمیم‌گیری کند. در جلوی رویش سه آهو در حالی که شاخهایشان را به هم می‌مالیدند مشغول چرا بودند. هانیال لکتور. بی‌حرکت در روی تپه‌ای نرسنه و با دوربین چشمی تنظیم شده‌اش اول آهوان را دید و بعد پس از کمی جرحس چشمش به استارلینک افتاد. هفت سال می‌گذشت که او را ندیده بود. خطوط صورتش تغییر نکرد. ولی برده‌های بینی‌اش به شدت ناز و سته می‌شد. درست مثل اینکه می‌خواست سوی او را در فضای بارک استتمام کند. سونی که در هر فضائی می‌توانست آن را تشخص دهد. آهوان را دید که در جلوی او می‌دوند و از نظرش به تدریج دور می‌شود. برای مدت کمتر از یک دقیقه استارلینک در نظرش و معرض دید او بود، و به نرمی در یارک می‌دوید. مثل اینکه می‌رفسید. یک گرم‌کن ورزشی به تن و شیشه آبی در ساکش قرار داشت. همان‌طور که با دوربین چشمی او را تعقیب می‌کرد. او در یک سرازیر تپه از جلوی جسمانش ناپدید شد. دکتر لکتور بی‌حرکت ماند. هنوز تصمیم نداشت که او را تعقیب کند. در مغزش تصور او را داشت که می‌دوید. بعد از هفت سال دیدن او. عمالش را مانند پرده سیما در مغزش می‌دید و با آن خیال‌پردازی می‌کرد. دستهایش را

سروکار پیدا کند. با سه هویت مختلف که مدارکش را تهیه کرده بود و کارت اعتباری معتبری که داشت توانسته بود که محل مسکونی راحتی یک هفته پس از ورودش به خاک امریکا تهیه نماید. او مریلند را با فاصله یک ساعته از مزرعه «مسیون ورگر» انتخاب کرده که ضمناً می‌توانست دسترسی سریع به نیویورک و واشنگتن را برایش میسر کند. امور تجاری دکتر لکتور و مسع درآمدش نمی‌توانست توجه دیگران را جلب کند. و معرفی نامه‌هایش این امکان را می‌داد که مدت‌ها ناشناخته باقی بماند. همیشه پرداخت‌هایش را به صورت نقدی، این امکان را به حداقل، تقلیل می‌داد که حساب بانکی‌اش بیکبری شود. دو اتومبیل داست یکی وانت شورلت مدل شش سال که از یک لوله کس و نقاش ساختمان خریداری کرده. و یک جکوار که موتور آن دستکاری شده و برای مسابقات اتومبیل‌رانی آماده بود. با اتومبیل وانت می‌توانست روزانه تغییراتی در ظاهرش ایجاد کند. گاهی نردبام و سطوحی رنگ. و در پاره‌ای موارد جعبه‌های جونی میوه‌جات را در پشت آن می‌گذاشت. به خاطر علاقه بیش از حد، در نیویورک دو عدد ساز ارکستر مجلسی خریداری کرده که حدس می‌زد مربوط به سالیان ۱۹۳۰ باشد. حالا دیگر می‌توانست با خیال راحت به آنچه علاقه داشت بپردازد.



دکتر لکتور پس از گذراندن صبح در پارک، به خانه ساحلی در مریلند رفت. یادآوری اینکه کلاریس استارلینگ روی برگ خشک درختان ریخته شده در خیابانهای پارک می‌دوید. کاملاً در مغزش شکل گرفته و مثل پرده سینما از جلوی چشمش می‌گذشت. با وانت

را پارک کرده بود. می‌خواست قبل از اینکه استارلینگ به اتومبیل خودش برسد. آنجا باشد و او را ببیند. حداقل یانزده دقیقه طول می‌کشید تا استارلینگ بتواند این فاصله را طی کند. وانت خودش را در کنار اتومبیل ماستانگ استارلینگ پارک کرد بدون اینکه موتور را خاموش کند.

درهای اتومبیل قفل بود. این اتومبیل اسبورت او را جلب می‌کرد. به هر ترتیبی بود قفل در را باز کرد و داخل شد. اولین احساس بوی استارلینگ بود، جای تردیدی وجود نداشت او بوی استارلینگ را می‌شناخت و روی صدلی و پشت رل نشست. چشمانش راست. و آرام آرام نفس کشید. درست مثل اینکه به نوای موسیقی یک کنسرت گوش می‌دهد. آن وقت با زبانش محلی را که معمولاً دستهای استارلینگ به روی فرمان اتومبیل قرار می‌گرفت جستید تا مزه دستهای او را به یاد آورد. آن وقت دوباره نکیه داد و چشم‌هایش را بست مثل آنکه طعم نوشیدنی لذت‌بخشی را زیر زبان آزمایش می‌کند.

قسمت پنجاه و چهارم

این یک سلوک رفتاری است که خون آشامها در منطقه‌ای فعالیت می‌نمایند در حالی که تغالها منطقه به خصوصی ندارند و به همه جا سر می‌زنند. دکتر لکتور چون بیشتر مواقع از هویت جعلی استفاده می‌کرد. همیشه سعی می‌کرد که با محریان قانون کمتر

می‌کردند. با خودش گفت به این مردم نگاه کن اینها می‌توانند برای اجتماع و مردم خطرناک باشند. سلاحهای مورد نظر آنها می‌توانند در کشتارهای جمعی به کار گرفته شده و در دست اشخاصی که تخصص ندارند خطر آفرین شوند. تفنگها برایش زیاد جالب نبودند و بیشتر به کاردها توجه داشت. مسؤول قسمت نامتن تاک و سیصد و بیست پاوند وزن داشت. او حنجر و شمشیرهای عهد بربریت را جمع می‌کرد. و دکتر لکتور به سرعت به مطالعه لیست موجودی او پرداخت.

«تاک» با لحنی دوستانه از او پرسید

می‌توانم کمک‌تان کنم؟ جواب داد.

آن جاقو شکاری را لارم دارم. می‌خواهم آن را خریداری کنم

— جیر دیگری هم لازم دارید؟ تمام این چیزها را از نارار اشاء عتیقه خریداری کرده‌ام شما هم می‌توانید سری به آن‌جا بزنید.

: — شما آن را سته‌بندی کنید. برمی‌گردم و می‌برم.

او عادت نداشت که کالاهایش را سته‌بندی کند. تعجب رده مشغول شد. معمولاً بیشتر این کارها برای فروش و به صورت بارار روز انجام می‌داد و اسم نمایشگاه فقط برای جلب مشتری به کار می‌رفت. اشخاص می‌توانستند تفنگ‌های (ام-۱). ماسک ضد گاز. که زمان نازیها مورد استفاده قرار داشت را به عنوان یادکاری بخرند تقریباً اسلحه‌ای از زمان جنگ کره و ویتنام و جنگ صحرا دیده نمی‌شد. دکتر لکتور مشغول امتحان لباسهای رزمی بود که متوجه

وارد گاراژ منزل شد. وقتی که ظهر آن روز در گاراژ باز شد. این بار اتومبیل جکوار سیاه‌رنگ را بیرون آورد و به سوی شهر حرکت کرد. او از خرید کردن لذت می‌برد. مقداری وسایل ورزشی و بیک بیک برای استفاده در پارک انتخاب کرد و وجه آن را نقداً پرداخت. پس از آن به فروشگاه رفت و دو عدد جراح حورا ک بزی گاری از آن نوعی که معمولاً در رستورانها مورد استفاده است خرید. تا جایگزین وسابلی سود که ناچار شده بود در اینالبا رها کرده و فرار کند. آخرین محلی که توقف کرد. یک مرکز وسابیل و لوازم یرشکی نزد یک بیمارستان بود. که یک آره جراحی خرید. در منزل کنار حنیج و ریر نور مهاب یک کیلاس نوسانه برای خودش ریخت و با وسائیل موسیقی خریداری شده سرگرم شد. حاضره کلاریس استارنسک با نوای موسیقی دوباره برایش رنده شد که صدای جردسدن ترکها ربر یاس در حالی که می‌دوید. و آهواں را در پارک دنبال می‌کرد. باکهان موزیک متوقف شد. سرس به روی کلبدهای بیانو خم شده و زمان به گذشته برمی‌گردد

قسمت پنجاه و پنجم

نمایشگاه تفنگ و سلاحهای سرد در سانس خاطرات جنگ در حالی که روی میرها انواع سلاحهای کمری. تفنگ‌های شکاری و کلوله‌زی در ردیفهای طولانی چیده شده بود و شکارچیان و آنتهانی که با اسلحه آشنائی داشتند شرکت کرده و به همراه دیگران بازدید

دکتر لکتور فرم را کامل کرد و آن را روی میز انداخت. همین که فروشنده سرگرم با مستتری دیگری شد، دکتر رو به او کرد:

— برادر، فراموش کردم شماره تلفن خودم را روی فرم ننویسم. ممکنه آن را به من بدهید؟

— اشکالی نداره. روی میزه

دکتر از فرصت استفاده کرد و روی فرم اطلاعات ناصحیح دیگری اضافه کرد.

قسمت پنجاه و ششم

سالن ورزش در مزرعه موسکات که زیرنظر «مسبون» ساخته شده، محهر به وسائل بدنسازی و کم کردن وزن بدن می‌باشد. «پازی» روی دوجرخه غیرمتحرک ننسته و یا می‌زد که متوجه سد در سالن تنها نیست، و «مارگوت» در گوشه دیگری از سالن تمرین می‌کند. او مانند وزنه برداران سنگین وزن یک کمر محافظ چرمی پهن بسته و با دمبل و هارتل بدنش را گرم و آماده می‌کرد. بالاخره برای نفس تازه کردن به طرف بار می‌آمد. به بازوان قوی او نگاهی انداخت و پرسید:

چقدر می‌توانی وزنه بزنی؟

— نمی‌دونم. مطمئن نیستم

: — به عکس، فکر می‌کنم خوب می‌دونی. چقدر؟

— سیصد و هشتاد و پنج کیلو، چیزی شبیه این.

یک اونیفورم پوش در کنارش شد. او از قسمت مراقبین محللهای ماهیگیری و به همراه دیگری مراقب خریداران بودند. دکتر لکتور به طرزی که جلب توجه نکند، آهسته از آنها دور شد. در حالی که تظاهر می‌کرد مشغول دیدن می‌باشد.

در یک قسمت توسط ویدئو تصاویر شکار آهو با تیر و کمان یخس می‌شد. مسؤول ویدئو صحنه تیراندازی را بارها تکرار کرد. فکری به سر دکتر لکتور افتاد و تعدادی تیر مخصوص کمان خرید.

همان‌طور که چشمان فورباغه‌ها هر حرکتی را تعقیب می‌کنند. فروشنده‌های بارار نیز مراقب خریداران بودند و هر حرکتی را زیر نظر داشتند. دکتر لکتور از فروشنده پرسید:

: — آیا این بهترین کمانی است که دارید؟

— نه، از این بهتر هم دارم. اما طبق قوانین ایالت ویرجیا شما مجاز به استفاده از آن نیستید مگر اینکه معلول باشید.

دکتر جواب داد:

برادرم بک بازویش را از دست داده و بی‌قرار است که با دست باقیمانده حیوانی را بکشد.

— متوجه شدم.

طرف پنج دقیقه، دکتر یک کمان فوق‌العاده خریداری کرد و تعدادی تیر برای استفاده برداشت. آنوقت روبه فروشنده کرد و گفت:

اینها را بسته‌بندی کنید. لطفاً.

— این فرم را پر کنید، ممکن است برنده جایزه شکار آهو شوید.

هم باید نتوانید؟
: - نه بعضی کارهای 'احمقانه' را

قسمت پنجاه و هفتم

خانم «راشل دوری» تقریباً مس‌نر از دکتر نکور بود و فنی که ارکستر سمفونیک بالتمور را سرپرستی می‌کرد. حالا پس از جدایی از دو شوهر هوز هم عکس 'و در محله رمان (ووک) بادآور زیبایی گذشته‌اش بود. و با شوهر سومش مدیر کارخانجات نساجی «رورن کرانز» زندگی می‌کرد. وقتی کلاریس اسنارلیک شروع به صحبت کرد، این تصور برای این خانم پیش آمد که مسئله مالیات و برداشت صحیح آن در بین اسب ولی با سؤالات بعدی مشخص شد که استناه می‌کند کلاریس برسد:

: - خانم رورن کرانز. وقتی که شما هنوز فعالیت‌های هنری خودتان را داشتید. آیا دکتر هانیال لکور را می‌شناختید؟ برای مدت تقریباً طولانی سکوت برقرار شد
: - خانم رورن کرانز؟ از شما پرسیدم.
- فکر می‌کنم بهتر باشد که شماره خودتان را به من بدهید و من بعداً به اف - بی - ای زنگ می‌زنم و با شما صحبت می‌کنم.
: - حتماً.

بله من ایستاد را می‌شناختم. البته سالیان قبل. به همین علت هم خبرنگاران همیشه در خانه من جمع بودند، مردی بسیار جذاب.

: - فکر نمی‌کنم بتونی. آقا یسر.
- شاید شما حق داشته باشید.
: - حاصر من سر صد دلاری که توی جیمه شرط بسدم
- باشه

هر دو مستغول قراردادادن صفحات فلزی بر روی میله هارتل شدند. مارگوت در کناری ایستاد. نازی هم خودش را آماده کرد و نفس عمیقی کشید. آن وقت نه آسانی ورنه را بالا آورد.
رحمت زیادی برایش نبود. ورنه را روی تخته مخصوص نائین آورد. مارگوت از کیف یک صد دلاری بیرون آورد و نه او داد.
بارنی گفت:
متسکرم.

آن وقت مارگوت دو عدد کرد و برداشت و با فشار دادن به هم آنها را خرد کرد. «بارنی» برسد:

می‌تونید یک کردو را آنقدر فشار بدید که خرد شه؟
مارگوت در عوض جواب دادن برسد:

خودت می‌تونی؟ و یک کردو به طرفش دراز کرد.

بارنی در حالی که کردو را کف دستش گرفته بود. جواب داد:

مطمئن نیستم. آن وقت دستش را به صورت مشت درآورد.

مارگوت چشم از دست او برداشت و به صورتش نگاه کرد. رگهای گردن بارنی مانند سیم برق بیرون زده، و رنگش قرمز آتشین شده بود. پس از چند لحظه صدای خرد شدن کردو شنیده شد. مارگوت با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. بارنی برسد:

- شما فکر می‌کنید که هر کاری مردها می‌توانند انجام دهند، شما

تحصیل کرده و آقا بود. سالها طول کشید تا بتوانم به خودم بقبولانم که جنایت هم کرده است.

: - خانم رورن کرانز، آیا ایشان هدیه‌ای هم به شما داده‌اند؟

- معمولاً هنگام تولدم، کارت یا نوشته‌ای دریافت می‌کردم حتی وقتی در بازداشت بود. بعضی اوقات به همراه یک هدیه. که اغلب هم بسیار نفیس و قیمتی بودند.

: - صحیح است که ایشان مفصل‌ترین مهمانی شام را برای شب تولد شما برپا کرده‌اند؟
- بله

: - خانم، اگر ایشان با شما تماس بگیرند، آیا اف-بی-ای را با شماره‌ای که به شما می‌دهم در جریان می‌گذارید؟ ضمناً تقاضا دارم تاریخ تولد و سالگرد ازدواج خودتان را به من بفرمائید.

- فکر می‌کردم این اطلاعات را به سادگی می‌توانید پیدا کنید؟

: - بله، می‌توانیم. ولی تعاونی بیس تاریخ تولد شما روی کارت بیمه، گواهینامه رانندگی و گواهی ولادت شما وجود دارد. در حقیقت هیچکدام یک تاریخ مشخص نیست. و چون شما یک وابسته شناخته شده به‌دکتر هستید، ...

- حالا دیگه من وابسته به دکتر شده‌ام؟ خانم کارآگاه اف-بی-ای، چند سال دارید؟

: - من سی و دو ساله هستم. خانم روزن کرانز، و دو روز قبل از کریسمس وارد سی و سه سال خواهم شد.
- برایتان آرزو می‌کنم که چند تا از این وابسته‌ها داشته باشید. باعث خواهد شد که زمان به جویی بگذرد.

: - بله، حتماً لطفاً تاریخ تولدتان؟ ضمناً می‌توانم متوجه شوم که چرا سال تولدتان را تغییر داده‌اید. اما علت اینکه ماه و روز را هم عوض کرده‌اید نمی‌دانم.

- چون با شوهرم دوست بودیم و هور ازدواج نکرده بودیم، می‌خواستیم ماه خوبی را برای تولدم انتخاب کنم. به علاوه در مورد لکتور لعنتی من قبلاً هم به اف-بی-ای اطلاع داده‌ام که در صورتی که خبردار شوم آنها را در جریان می‌گذارم. شماره تو را هم اینجا کنار تلفن خواهم گذاشت تا تماس بگیرم. منتظر دریافت خبری از او نیستم. وقتی دخترم روده شده بود، او به من تلفن کرد و گفت که ربایده را به خوبی می‌شناسد. من با التماس و راری از او خواستم که معرفی‌اش کند. ولی او انتظاراتی داشت که نمی‌توانستم بپذیرم. حالا از تو خواهش می‌کنم هر وقت دستگیر شد مرا دعوت کنی تا او را ببینم. هنوز هم آنقدر قدرت دارم که برای موقعیت کاری تو در اف-بی-ای دستی از آستین بیرون آورم.
: - متشکرم، خانم. به خاطر خواهم داشت.

* * *

در روی یادداشتی که استارلیک در دست داشت دو شماره تلفن دیده می‌شد. یکی را تماس گرفته و با خانم روزن کرانز صحبت کرده بود و دیگری را تصمیم داشت بگیرد که تلفن او زنگ زد:

- آیا قسمت مراقبت‌های رفتاری اف-بی-ای به آیه؟ می‌خواستیم با آقای جک کرافورد صحبت کنم.

من کلانتر کلارندون ویرجینا هستم.

: - آقای کلانتر، ایشان امروز در دادگاه هستند. من همکار ایشان

هستم. می‌توانم کمک کنم؟ من مأمور مخصوص. کلاریس استارلینگ هستم.

— لازمه که با جک کرافورد حرف سریم. به نفر در سردخانه پزشکی قانونی هست که باید حتماً به کرافورد اطلاع بدم.

: — اگر شما دقیقاً بفهمید کجا هستید. من راه می‌افتم و ضمناً به آقای کرافورد هم اطلاع می‌دم که تا شهادت ایسان در دادگاه تمام شد. بیایند.

اتومبیل فورد موستانک استارلینگ هر وقت که او به مأموریتی می‌رفت، تعدادی از لاستیک‌هایش دود می‌شد.

قسمت پنجاه و هشتم

سردخانه محل نگهداری اجساد در سهر کلارندون ایالت ویرجینا چسبیده به بیمارستان عمومی شهر با درهائی که از وسط بار می‌شود و هواکتهای قوی آماده پذیرایی از اجساد می‌باشد. یک معاون کلانتر جلوی در ورودی ایستاده بود تا مانع ورود خبرنگاران و اشخاص عادی شود، که جلوی در ازدحام کرده بودند. استارلینگ در حالی که روی پنجه پاهایش بلند شده بود، از پشت سر خبرنگاران کارت شناسائی‌اش را نشان داد. معاون کلانتر سرش را به علامت تأکید تکان داد. و او توانست وارد شود.

در سکوت سالن تشریح. فقط صدای برخورد لوازم جراحی و گذاشتن آنها در سینی مخصوص شنیده می‌شد در این سالن چهار میز تشریح اجساد که از فولاد ضدزنگ ساخته شده قرار دارد دور دو عدد از این میزها یرده کشیده شده بود و اجساد روی دو میز دیگر فقط پوشش سفید داشتند. متخصصین باتولوژی سرشان یائین بود و توجهی نکردند وقتی استارلینگ وارد شد. صدای اره سرقی خاموش شد. باتولوژیست کاسه استخوانی سر یک جسد را کنار گذاشت و مغز او را بیرون آورد. و ورن کرد. مقداری از آن را در یک میکروفن که به لباسش سجاق شده بود ضمیمه کرد. و با دستی که دستکش پوشیده بود داخل جمجمه را واریسی کرد. وقتی که دید استارلینگ در کنار همکارش ایستاده و نگاه می‌کند. مغزی را که در دست داشت داخل حفره شکم نارتده جسد انداخت. دستکشهایش را بیرون آورد و به استارلینگ نزدیک شد. اسارلیک که متوجه شد دکتر ناراحت شده است خودش را به سرعت معرفی کرد. دکتر نیز با ادب فراوان جواب داد:

من دکتر هالیک ورب، باتولوژیست و یرشک قانونی این شهر هستم.

استارلینگ می‌دانست که اکثر یرشکان قانونی فهمیده و یا تجربه هستند ولی تمایل دارند که بیش از حد خودشان را بزرگ جلوه دهند.

دکتر از او پرسید:

– مثل اینکه زیاد از این چیزها می‌بینید؟
استارلینگ جواب داد:

بعضی وقتها، بله، معمولاً آنخاصی که ما با آنها سروکار داریم یا با چاقو و یا با اسلحه و فشنگ کشته شده‌اند – می‌خواهید بدانید چه فکر می‌کنم؟
– بله، حتماً

کارت شناسائی این مرد را «دانی باربر» معرفی می‌کند. قبل از این که فصل شکار شروع شود، یعنی دیروز این مرد آهو را با تیز زده و فصد تکه تکه کردن آن را داشته. این مطلب از خون روی دست او و کاردش معلوم است. آن وقت هدیه تعجب‌برانگیزی از غیب دریافت کرده و این تیر به جمجمه‌اش حورده. تیر همان رنگ نیبری است که در بدن آهوست ولی ضخیم‌تر و از لحاظ شکل ظاهری متفاوت است. آیا متوجه شده‌اید؟
استارلینگ گفت:

تیر مورد استفاده شکارچیان حیوانات بزرگ است.
دکتر ادامه داد:

هر دو لاشه و جسد برای یک منظور کشته شده‌اند. آن هم استفاده از گوشت آنهاست به عنوان یزشک قانونی اجساد را برای علت مرگ از جهات مختلف بررسی کرده‌ام و هیچ‌گونه اثر و نشانه‌ای غیر از آنچه گفتم دیده نشده است.
استارلینگ پرسید:

دکتر هالینگ ورت، آیا جگر آنها ربوده شده است؟
دکتر قبل از اینکه پاسخ بدهد، از زیر عینکهایش او را نگاه کرد:

– تعجب کردی که چرا مغز جسد را در حفره شکمش انداختم؟
خانم مأمور مخصوص اف-بی-ای ما اینجا بی‌دقت و بی‌حوصله نیستیم. این یک خدمتی است که به مأمور کفن و دفن می‌کنیم و مغز را سرجایش نمی‌گذارم. اگر اینها را در جمجمه بگذارم، حیوانه به روی متکای داخل تابوت نشت می‌کند. ولی من قسمت کاسه را سرجایش قرار داده و با جیب می‌چسبانم بدون اینکه حیوانه‌ای به بیرون بریزد. افراد خانواده جسد را کامل تحویل می‌گیرند و هر دو طرف قضیه خوشحال هستند در این شغل آدم باید روابط عمومی خوبی داشته باشد.
: – متوجه شدم.

توسط دستیار دکتر ملحفه روی میز کناری برداشته شد. یک آهو و یک مرد در کنار هم روی میز آرمیده بودند. در بدن آهو یک تیر پرتاب شده توسط کمان فرورفته بود که برق می‌زد. نظیر همان تیر کمی کوتاه‌تر ولی ضخیم‌تر در جمجمه مرد فرو رفته بود کلاه مخصوص بازیکنان بسکتبال که رونه عقب بر روی سرش گذاشته بود توسط این تیر به جمجمه‌اش چسبیده و مانع برداشتن آن می‌شد. استارلینگ نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. اما زود متوجه وضعیتی که داشت شد. حقیقت این مطلب که این دو لاشه و جسد در کنار هم روی یک میز قرار داده شده بودند. گویای این اصل بود که هر دو توسط یک نفر و به یک صورت کشته شده‌اند. چشمان مرد باز مانده بود و به جای قطرات اشک، چند قطره خون روی گونه‌هایش ریخته و خشک شده بود.

دکتر روبه او کرد و پرسید:

و دو ساله. بی‌کار، و در یک تریلر در پارک کامرون زندگی می‌کرده است. چهار سال قبل از نیروی هوایی که به عنوان مکانیک در آنجا مشغول بود. به جرم سرقت اسلحه اخراج شده و برای حمل اسلحه غیرمجاز در محدوده شهر جریمه شده است. ضمناً دو سال قبل هم به دلیل کشتار غیرمجاز حیوانات جواز شکارش ضبط شده بود که چون جریمه‌اش را پرداخت کرده جواز به او برگشت داده شده است. آن وقت روبه همراهش کرد و گفت:

— بهشون نگو امروز جی پیدا کردی. ولیرن؟

در جاده شماره جهل و هفت، حوالی یک کیلومتری یل و حدود ساعت هفت صبح امروز مردی به نام «یک من» جلوی مرا گرفت. به شدت نفس نفس می‌زد و سیه‌اش را گرفته بود. فقط در بین نفس زدنهایش به جنگل اشاره می‌کرد. هنوز بیشتر از یکصد و پنجاه متر نرفته بودم که این مرد را دیدم که تیر در جمجمه‌اش فرو رفته است. و در کنار آهو افتاده. چون یک روز از کشته شدن هر دو می‌گذشت، جسد آنها خشک شده بود.

دکتر هالیبک ورب مداخله کرد:

با سرمای هوا و صبح زود دیرور. تصور می‌کنم که او دیرور به منطقه شکار رفته و چون هوز فصل شکار آغاز نشده بوده است، منتظر مانده تا امروز برسد. اما با دیدن آهو نتوانسته خودش را کنترل کند... قبلاً هم چنین اتفاقی افتاده است و من نظیر آن را بسیار دیده‌ام آن وقت شخص سوم رسیده و خدمت هر دو تاپستان رسیده است. متأسفانه دیتب بازاران شدیدی در منطقه باریده و اثر و ردی از جای چرخ اتومبیل و یا رفت و آمد نمانده است — به همین دلیل

— جگر آهو مفقود می‌باشد. حتماً جگر آقای باربر مورد پسند واقع نشده است. قسمتی از آن را جدا کرده و جستیده‌اند. جگرش سالم نبود و رنگ آن خیلی بیش از حد روشن است. و در حسد باقی است. میل دارید آن را ببینید؟

: — نه، متشکرم. غده‌های تیموس آنها چگونه؟

— در هر دو مورد، برداشته شده است.

مردی باکت اسیرت مخصوص شکارچیان جنوی در ظاهر شد. دکتر رو به استارلینگ کرد:

این آقا کلانتر «دوماس» هستند. خانم استارلینگ.

به همراه کلانتر مردی بود به نام «ویلیرن» که از شکارچیان منطقه محسوب می‌شد. کلانتر او را به آن دو نفر معرفی کرده و بعد از استارلینگ پرسید:

من خواهش کردم که جک کرافورد را بسیم، آیا او می‌آید؟

استارلینگ پاسخ داد:

او درگیر شهادت در دادگاه است. وقتی که رنگ زدید در جایگاه شهود قرار داشت. به زودی خودش را خواهد رسانید. بسیار متشکرم که ایقدر رود ما را در جریان گذاشتید.

: — کرافورد معلم من در مدرسه ملی پلیس بود، سالیان قبل. اگر او شما را فرستاده، پس معلوم است که به شما اطمینان دارد. می‌توانیم شروع کنیم؟

— البته. آقای کلانتر.

کلانتر کتابچه‌ای از جیبش بیرون آورد:

مقتول که تیر به مغزش اصابت کرده به نام «دانیل لثو باربر» سی

– بعضی مواقع آزمایشگاه می‌تواند تا این حد پیشروی کند. اگر فرصت کافی داشته باشم در اورگون سازمان ماهی و شکار وجود دارد که می‌توانند تشخیص دهند. کلانتر در حالی که بست گردنش را می‌مالید نگاهی به استارلینگ انداخت و گفت:

می‌دونی چرا به اداره شما زنگ زدم و خواستم جک کرافورد بیاد اینجا؟ البته خیلی خوشحالم که تو آمدی چون از سوانقت اطلاع دارم. برای اینکه نمی‌خوام خبرها درز کنه. چون خبرنگارا جنگل را به هم می‌ربزن. خواستم همه خیال کنند که بک تصادف شکار و تیراندازی بوده. شاید بعضی‌ها شنیدن که جسد شکارچی تکه تکه شده. ولی خبر ندارند که «باربر» رو به خاطر گوشت تنش کشن. آچه این طرفها گفتار زیاد نیست. و به هر حال کار به آدم که قصاصی بلده. این‌طور نیست؟

: – چرا، درست میگی.

– من زیاد بهش فکر می‌کنم. چون تو روزنامه‌ها... آیا راستی اسن شیه دکتر لکتوره؟

: – ششمین قربانی دکتر لکتور یک تیرانداز با کمان بود که آهو شکار می‌کرد.

– آیا دکتر گوشت تن او را خورد؟

: – اون یکی رو نه. مجروح و زخمی او را به دار آویخت. دکتر یاتولوژیست گفت:

به هر حال در جدا کردن گوشت بدن این قربانی هیچ اثری از وحشی‌گری و دیوانگی دیده نمیشه.

ناچار شدیم از اجساد چندتائی عکس گرفته. برگردیم. آن قسمت از جنگل به «پک من» بیر تعلق دارد. دانی مجوز قانونی شکار برای دو روز را داشت. که از امروز شروع می‌شد. خانم استارلینگ. هیچگونه مدرک و شواهدی علیه این افراد وجود ندارد. ولی اگر مایل باشی می‌توانی انگشت‌نگاری کنی. همچنین تیرهای اصابت کرده به اجساد را با اینکه باران کاملاً آن را خیس کرده ولی شاید بتوانی چیزی گیر بیاوری. ما سعی کردیم تا جائیکه امکان دارد دست به چیزی نزنیم. دکتر هالینگ ورت برسید:

– مأمور اف-بی-ای خانم استارلینگ. می‌خواهید تیرها را با خودتان ببرید، چطور باید آن را خارج کنم؟
استارلینگ جواب داد:

از قسمت انتهائی ما اره ببرید و بقیه را با بیغای فتنار دهید تا از قسمت دیگر خارج شود. دکتر مجدداً پرسید:

فکر نمی‌کنم بین قاتل و مقتول دعواتی رخ داده باشد. ولی اگر بخواهید می‌توانم آزمایش زیرناخن انجام دهم؟

: – به هر حال نیاز به انگشتها داریم تا اثر آنها را در آزمایشگاه خودمان مقایسه کنیم. ظرف دو سه روز آینده، آقای کلانتر خبردار خواهید شد.

– می‌توانید نوع خون را مشخص کنید که مال آهوست یا نه؟

: – نه فقط می‌توانم بگویم که خون حیوان است یا انسان.

دستیار کلانتر پرسید:

اگر گوشت آهو در یحجال فردی پیدا شد چی؟ حتماً می‌خواهید

بدانید که از همین آهو بریده شده یا نه؟

قسمت پنجاه و نهم

ساختمان آرمایشگاه (دی - ان - ا) اف - بی - آی جدید ساخته و بوی نو بودن می‌داد. و کارکنانش جوانتر از استارلینگ بودند. این چیزی بود که به تدریج باید به آن عادت می‌کرد. به زودی سی و سه ساله می‌شد. خانمی که روی سینه‌اش بلاک «بیک» نوشته شده بود. تیرها را برای استارلینگ آورد و گفت:

زیاد دل‌جوئی از این سسته‌های مدارک ندارم. بعضی اوقات نمیدونی چه جبرهائی به اسم مدرک به دست من می‌رسه. باید فرصت بدی با نونم جواب بدم کار بیخ ستن دقیقه‌ای نیست. مدارک مربوطه به دکتر لکتور هم آنقدر دست به دست شده که نمی‌شه از روی اونا فضاوت کرد. وقت آرمایشگاه اینقدر ارش داره که هر مدرکی را نمیشه روشن کار کرد. استارلینگ از کوره در رفت:

اول به من کوش بده. بعد حرف بزن. من از پلیس سین‌الملتی و پلیس ایتالیا درخواست کردم مسواکی را که فکر می‌کند مال دکتر لکتور بوده بفرستند اینجا. اون به آدم معمولی نیست و خیال بکن به آسونی به دام میفته. تمام این مدارک باید بارها و بارها چک و کنترل شه این تیرها تو بارون مونده. فکر نمی‌کنم. چیز زیادی نتونی به دست بیاری ولی اینجا را نگاه کن.

— ببخشید مثل اینکه متوجه نیستید.

استارلینگ لبخندی زد:

ناراحت نشو. خانم ستینگ. ما هم خوب کنار می‌آئیم. نگاه کن تیرها هر دو زرد رنگ هستند و حمیدگی کمان رنگ زردبش زده شده. ولی اگر خوب نگاه کنی زیر رنگ زرد یه مو دیده می‌شه می‌دونی چیه؟

— شاید موی برس نقاشیه؟

: — شاید تو درست بگی. اما انتهای اون خمیده است مثل یک مژه.

— دو سه روز طول می‌کشه که من آرمایش (دی - ان - ا) انجام بدم ولی آخر سر معلوم می‌شه که مال اونه یا نه.

استارلینگ بی‌رومندان جواب داد:

می‌دوسنم می‌توانی کمک کنی.

شما استارلینگ هستید یعنی مأمور مخصوص کلاریس استارلینگ؟ من مدارک زیادی که اصلاً به درد نمی‌خوره هر روز از پلیس دریافت می‌کنم - ولی در مورد تو این طور نیست.

: — متشکرم

— فکر می‌کردم که بیرتر باشی - تمام دخترا تو اداره راجع به تو حرف می‌زنن - به جای مخصوصی بین همه پیدا کردی. امیدوارم که همیشه موفق شی و شانس بیاری.

قسمت شصتم

«کورول» سرپرست قسمت مهد کودک و زمین‌بازی بچه‌ها دارای

: - فرانکلین کجاست؟

- تو بیمارستان مریلند. وقتی مرخص شده به یروورشگاه میره. خانمی که سرپرستی او را می‌کرد به دلیل استفاده از ماری جوانا بچه را ازش گرفتند. حالا از شما شکایت کرده. باید کاری نکنم. البته کسی را نمی‌شناسه که بره سراغش. بچه‌های تأمین اجتماعی هم از دستش دلخورن.

: - راجع به این موضوع فکر می‌کنم. به کارمند امور اجتماعی هم

پولی بده.

- هزار دلار؟

: - بهش نفهمون که آخرین باره که بهش پول می‌دیم.

مارگوت در حالیکه روی میل اتاق مسیون. با جثمان گریان دراز کشیده بود. به صحبت بین برادرش و «کوروول» گوش کرد. سعی کرده بود که مسیون را سر عقل بیاورد. به احتمال زیاد مسیون تصور کرده بود که در اتاق نیست. به آرامی مارگوت دهانش را باز کرد تا نفس بکشد و آن را با دستگاه تنفس مصنوعی مسیون همزمان کند. تا برادرش متوجه نشود. حدود بیست دقیقه طول کشید تا متوجه شد که مسیون دوباره به خواب رفته. قبل از اینکه اتاق را ترک کند.

قسمت شصت و یکم

«بارنی» و مارگوت به یکدیگر علاقه داشتند. آن دو اغلب اوقات

هیكلی ورزشیده و قوی و غول‌آسا بود که از سوئیس توسط «مسیون ورگر» استخدام شده. و برای رضایت خاطر او راضی به هر کاری می‌شد. و بارها در فیلمهای ویدئویی شاهد بود که بچه‌ها چه خستونتها و آزاری را توسط او تحمل می‌کند و او کوچکترین نازاحتی از این صحنه‌ها احساس نمی‌کرد. امروز «کوروول» در مورد تنها چیزی که در زندگی برایش اهمیت داشت ناراحت بود (پول). با انگشت مطابق معمول دو ضربه به در نواخت و داخل اتاق «مسیون» شد. بغیر از نور چراغ اکوارיום اتاق در تاریکی مطلق قرار داشت.

- آقای ورگر؟ کمی طول کشید تا مسیون بیدار شد. فرصت کوتاهی می‌خواهم تا مطلبی را با شما در میان بگذارم. موقعیت به خصوصی پیش آمده. و این هفته ناچارم در بالتیمور بولی برداخت کم به همان شخصی که قبلا در موردش با شما صحبت کرده‌ام مسئله فوریت ندارد ولی بهرآست اقدام کنیم. آن پسرک سیاهپوست. فرانکلین. اوائل هفته سم موش خورد و دچار ناراحتی قلبی شد. او به نامادریش اعتراف کرده که این پیشنهاد شما بوده است.

مسیون جواب داد:

این بی‌معنی است. من در این مورد دحالتی نداشته‌ام.

- حق با شماست. آقای ورگر. من هم می‌دویم بی‌معنی است.

: - چه کسی شکایت کرده؟ اون زن؟

- بله به اون زن باید فوری بولی پردازیم.

: - «کوروول» تو دحالتی نکن. تو بیمارستان چیزی که گواهی کند

که سم خورده توی شکم بچه پیدا نشد.

- من کارم رو دوست دارم و دست به کاری نمی‌زنم.

در سالن تفریحات تلویزیون تماشا کرده و برنامه‌های مورد علاقه‌شان را با یکدیگر می‌دیدند. مارگوت در رشته‌های هنر و کامپیوتر تحصیل کرده و در اغلب موارد وقتی فرصتی دست می‌داد باری برای موارد مختلف تحصیلی برنامه‌ریزی می‌کردند. اغلب پس از شوچی. بر سر ناست کردن عقایدشان با یکدیگر روی صد دلار شرط‌بندی کرده و اکثراً هم مارگوت برنده می‌شد. بعضی از شبها بعد از اینکه نوبت کاری «بارنی» با مسیون تمام می‌شد به گردش و سیما رفته و برای هر دو نفر این اوقات سیار عزیز و گرانمایه بود

امشب مارگوت مخصوصاً با جثمان اسنک‌آلود به سالن ورزش آمد. بارنی با دیدن او پرسید:

«هی، هی، حالت چوئه؟»

«فقط مسائل خانوادگی. چی می‌تونم به تو بکم؟ حالت چوئه.»

«بارنی» مدنی بود که ورزشش را تمام کرده و سراع دوش آب گرم رفت. به رودی بخار حاصله از آب تمام سطح حمام را پوشانید آن وقت صدای ریزش آب دوش بهلونی او را متوجه کرد که شخص دیگری هم وارد حمام شده است. امیدوار بود که «کورول» باشد آرزویش برآورده شد.

محل اقامت «بارنی» جدا از مجموعه ساختمانی مزرعه قرار داشت محلی که قبلاً اصطبل و بعداً گاراز و حالا به آپارتمان تبدیل شده بود. اواخر شب بارنی، در حال مطالعه درسهای مکاتباتی خودش بود که متوجه شد ساختمان زیر قدم‌های شخصی می‌لرزد.

ضربه آرامی به در نواخته شد. وقتی که در را باز کرد. مارگوت آنجا ایستاده بود:

«می‌تونم به دقیقه بام تو؟»

«بارنی» سرش را پایین انداخت. کمی صبر کرد. از جلوی در کنار رفت تا او بتواند داخل شود. مارگوت گفت:

«معذرت می‌خوام. خیلی ترسیده بودم. می‌تونم هنوز دوست باشم؟»

«مهم نیست. من هم معذرت می‌خوام.»

آن وقت هر دو شروع به حمدیدن کردند. پس از چند لحظه مارگوت دستهایش را به دور کمر او انداخت و پرسید:

«واقعاً دلت می‌خواد دوست باشم؟»

بارنی فکری کرد:

«آره. اما به کمک تو هم نیاز دارم.»

قسمت شصت و دوم

دکتر لکتور یک شیشه نوشابه را جلوی نور چراغ گرفت. وقتی مطمئن شد که تمیز است آن را باز کرد. آن وقت شومینه اتاق را روشن کرد تا علاوه بر نور شمعها نور کافی در اختیار داشته باشد چند تکه یخ در لیوانش انداخت و به آرامی نوشابه را داخل لیوان ریخت. او مانند نویسنده مشهور الکساندر دوما برای هر کاری دقت لازم را انجام می‌داد. سه روز قبل، که از شکار آهو برگشته بود.

مقداری تمشک وحشی با خودش آورده بود که حالا می‌توانست در این شب مخصوص با نوشابه استفاده کند. گوشتی را که از شکار بری خودش انتخاب کرده بود روی آتش گذاشت و سراغ بلند گوها رفت تا موزیک مورد علاقه‌اش را بهتر بشنود.

اواخر شب، خاطره دويدن استارلینگ روی برگهای حسک بارک، در حالی که آهوان جلوتر از او می‌دویدند، دوباره به سراغش آمد تا اینکه در پشت تیه‌ای ناپدید شد. لیوانش را بالا آورد و جلوی نور شمع گرفت. نور شمع با برخورد با کریستال لیوان در سب ماسد تابش حورشید بر روی آب دریاچه بود. و مایع نوشیدنی خون استارلینگ را به یادش می‌آورد.

قسمت شصت و سوم

در حالی که دکتر لکتور، لیوان نوشابه‌اش را جلوی نور گرفته بود، خانم سینگ، متصدی آزمایشگاه اف-بی-آی نیز لام مخصوص آزمایش (دی-ان-ا!) را که به صورت زله مانند بود، جلوی نور گرفته و به خطوط و نقطه‌های قرمز، آبی، و زرد چشم دوخته بود. این نمونه از روی مسواک ارسال شده توسط پلیس ایتالیا که از محل اقامت دکتر لکتور یعنی قصر کاپونی برداشته بودند تهیه شده و می‌توانست کمک مؤثری باشد. گوشتی تلفن را برداشت و شماره استارلینگ را گرفت:

: - می‌توانم با کلاریس استارلینگ صحبت کنم؟
- امروز رفته مأموریت. من به جانش هستم. چه کاری از دستم برمیآید؟

: - شماره تلفن همراهش رو داری؟

: - می‌تونم باهات ارتباط بگیرم. جی پیدا کردی؟

: - بهش بگو که فنیک از آزمایشگاه تلفن کرد (دی-ان-ا!) بگو که مسواک و مژه با هم جور هستن. متعلق به دکتر لکتور. از من خواهش کن که با من تماس بگیره.

: - متشکریم. حتماً بهش می‌گم. شماره‌ات را بده تا بتونیم تماس بگیریم.

همکارش دروغ می‌گفت. تلفن را برداشت و با «یال کندلر» تماس گرفت.

وقتی استارلینگ با خانم سینگ تماس نکرده بود، او مایوس شد. وقت زیادی صرف این آزمایش کرده بود. حسته و ناراحت به خانه رفت.

این مطلب را «مسیون» یک ساعت زودتر از استارلینگ فهمیده و با «کندلر» صحبت کرد.

: - وقتش رسیده که استارلینگ رو از این کار برداری. امروز جمعه است و تعطیلات آخر هفته می‌تونی این کار رو بکنی. آنچه را خواستیم به جریان بینداز. کندلر.

- امیدوار بودم که فقط -

: - فقط آنچه را دستور دادم انجام بده. روی کارت پستال شماره تماس بعدی را می‌فرستم.

کندلر گفت:

— خیلی خب من — صدای قطع شدن ارتباط تلفنی را شنید.

قسمت شصت و چهارم

از لحاظ فیزیکی جابه‌جا کردن و انتقال خوکه‌های نیمه وحشی برخلاف تمایل آنها، به مراتب سخت‌تر از بودن اشخاص می‌باشد. انسان را می‌شود بغل رده و او را تحت اختیار درآورد، در جایی که خوکه‌های سنگین وزن را که آماده حمله هستند، نمی‌توان حتی با استفاده از اسلحه رام کرد. به صورت طبیعی خوکه‌ها به انسان حمله نکرده و ضربه نمی‌رسد، اما در صورتی که تحت فشار قرار گیرند، از خود عکس‌العمل نشان می‌دهند.

به علاوه اگر شما لازم باشد که حیوان را رنده نگه‌دارید، فدر نیستید از شوک الکتریکی بر علیه‌اش استفاده کنید، چون قلب شوک در مقابل این شوک بلافاصله از کار می‌افتد. «کارلو دئوگاریسیا» صبر و تحمل سوسمار را داشت، و با استفاده از روشی که قرار بود توسط آن دکتر لکتور را به دام اندازند، خوب می‌دانست که چقدر از مواد لازم است تا یک شوک صد کیلوئی را آرام کند. با در نظر گرفتن اینکه مزرعه «مسیون ورگر» یکی از تربیت‌کنندگان و صادرکنندگان حیوانات بود، و در سطح وسیعی با وزارت کشاورزی و دامداری همکاری داشتند، آنها می‌توانستند از متخصصین امر کمک بگیرند، و جواز حمل خوکه‌ها را از فرودگاه ساردنی به واشنگتن به دست آورند.

«کارلو» و دو نفر دستیارش، بیرو و توماس، قفسها را در کنار هم چیده، و با دقت هرچه تمامتر کارلو دست به کار شد، خوکه‌ها را قبل از اینکه داخل صدوقهای چوبی کنند، از لحاظ سالم بودن و تیز بودن دندانهایشان مورد آزمایش قرار می‌دادند. در فرودگاه یک هواپیمای باری میرباس انتظار آنها را می‌کشید. این هواپیما معمولاً برای حمل اسبهای مسابقه از امریکا به دوی و بالعکس، مورد استفاده قرار می‌گرفت، و اسبها با دیدن و حس کردن بوی خوکه‌ها آرام و قرار را از دست دادند. این عکس‌العمل باعث حسارات فراوانی شد، که «مسیون» ناچار به پرداخت آن گردید تا از شکایت علیه او خودداری شود. کارلو و همکارانش در قسمت بار به همراه محموله‌هایشان سفر کردند، و هر نیم ساعت یکبار سری به خوکه‌ها می‌زدند حتی اگر گرسنه بودند، شانزده شوک نمی‌توانستند یکبارہ دکتر لکتور را بخورند، دو رور طول کشیده بود که فیلم‌بردار را خورده بودند.

قسمت شصت و پنجم

«بارنی» قلاً هرگز به ائنا نرفته بود، از در قسمت کناری وارد شد، صداهائی شنید و بلند پرسید:

— کی اونجاست؟

— اوه، بیا تو، اینجا هستیم. بارنی، صدای آشنای مارگوت بود که او را دعوت می‌کرد.

قسمتی که مارگوت در آنجا بود. مربوط به نگهداری جرم حیوانات می‌شد. تاش خورشید و گرمای محیط باعث شده بود که بوی جرم تمام محیط انبار را بپوشاند. مارگوت به علف‌های خشک سته‌بندی شده تکیه داده. و موهاش را تابه می‌زد:

— سلام. بارنی. چند دقیقه‌ای صبر کن! اون وقت غذا می‌خوریم. صدای دوست مارگوت. جودی هم بلند شد که با او سلام و احوال‌بررسی کرده و می‌گوید:

— صبر کن. بارنی تا بیسی ناهار حی داریم.

مارگوت و جودی عادت داشتند که هر روز سه‌سهار را به صورت بیک‌بیک در مزرعه صرف کنند. آنها به قسمت جنوبی انبار رفتند و مارگوت در حالی که به اسبی اشاره می‌کرد گفت:

— اس تنها اسبی است که بدم. با آن بریده مسابقه شد. آن وقت آس کوچکی برپا کردند و ظرفی را روی آس گذاشتند که گرم شود. به نظر می‌رسید که درون ظرف سوپ بود.

— تا بانزده دقیقه دیکه می‌تونیم غذا بخوریم

«بارنی» و مارگوت روی علفهای خشک سته‌بندی شده بیوتی بهن کرده و نشستند. آن وقت مارگوت سر صحبت را بر کرد تو کره اسبها را ندیدی. بارنی؟

— صدای کامیون را که آنها را حمل می‌کرد شنیدم. ولی دیر رسیدم.

— بارنی. مطلبی که باید بدونی اینه که «کندلر» از مسیون بیج میلیون دلار گرفته. که سازمان اف.بی.ای را به برادرم لو شده و

نداره که اونا در این مورد بیسترفت کنند. خبر داشتی؟ تو اگر از خودت مواظبت نکنی. برادرم «مسیون» ترتیب تو رو می‌ده و جونت در خطر هیهج وقت نمی‌تونی ایقدر ار اون دور بشی که دستش به تو نرسه. بالاخره تو رو مثل بقیه می‌ذاره جلوی خوکها تا تکه یارهات کنند.

— جی‌کار نکم؟ وقتی که قبول کردم براتش کار نکم. تعهد کردم که مواظب او باشم. نا وقتی به من حقوق می‌ده نمی‌تونم آزاری بهش برسونم.

— مجبور نیستی آزار برسونی ... فقط کافیه مسئله یزسکی رو ندیده بگیری. بعد از اینکه مرد اون وقت دیکه کار تمومه فقط باید قبل از مرکش نطفه او را بگیریم.

— سعی کردی که با بول «کورول» را راضی کنی؟

— نه فایده‌ای نداره. هر جقدر بول بدیم بعداً بیشتر می‌حواد. چاره‌ئی نداریم عبر از اینکه اونو از بین بریم.

— فکر همه چیز رو کردی. اینطور نیست؟

— آره. بارنی. دستم را می‌گذارم داخل وسیله نفس مصنوعی وقتی با دست روی وبدنو حرکت بدم نوار مسخض نمی‌شه که اون مرده و پرستار متوجه نخواهد شد. تو به اندازه کافی در قسمت تشریح بودی چگونه علت مرگ رو مسخض می‌کنند؟

— از طریق خونریزی پشت یلک چشمها.

— مسیون که چشمهایش یلک نداره. راستی چکار بکنم که تو راضی بشی به خاطر من اونو بکشی؟
هر چیزی بخواهی مجمله خود من در اختیارتم.

: نه.

- اگر اینجا کار نمی‌کردی و مسئولیت پزشکی نداشتی حضور؟

: نه احتمال زیاد. باز هم نه.

- این یک اصل پزشکیه یا اینکه می‌ترسی؟

: نمی‌دونم.

- باید بفهمیم. تو احراجی. بارنی.

بدون اینکه باری تعجب کند. سرش را به علامت تأکید تکان داد.

- و. بارنی. به من قول بده که سکوت کنی. لازمه یادآوری کم که

می‌تونم تو رو بکشم؟

بارنی جواب داد:

لازم نیست دلواپس باشی. این مهم که باید بکران شوم. هر کسی

خیالی در مورد مسیون داشته باشه. از دنیا می‌ره. نمی‌دوم چه

طوری این کار رو می‌کنه؟

بارنی نمی‌دانست که دقیقاً هنگامی که دکتر لکتور مشغول معانحه

این خانواده بود. آیا مسیون ورگر را بیمار می‌دانست یا حوا'هرش را؟

قسمت شصت و ششم

شب شده بود که گروه حمل و نقل به مزرعه موسکات رسیدند. آنها دیر کرده بودند و همه ناراحت و عصبانی. ترتیبات در آغار کار در فرودگاه واشنگتن و بالتیمور به خوبی صورت گرفت. و باررس وزارت کشاورزی و دامپروری. مهر تأیید بر لیست بارنامه زد. او

هرگز چنین حیواناتی ندیده بود. اگرچه تجربه زیادی داشت. چون کامیون حمل حیوانات مناسب نبود. کارلو اجازه تخلیه نداد و منتظر ماند تا یک کامیون حمل و نقل دیگر آماده شود.

وقتی که نه در ورودی اصلی مزرعه موسکات رسیدند. آخرین مشکل پیش آمد. نگهبان تناز و وزن کامیون را محاسبه کرد و اجازه ورود نداد. به خاطر محدودیت عبور سنگین وزن کامیون از روی یل مزرعه. به آنها توصیه کرد که بیسه اطراف مزرعه را دور زده و از طرف دیگر وارد شوند. آنها برای عبور از سه مایل راه فرعی. ناچار به گذشتن از جند نهر و رودخانه شدید. کارلو از انبار تمیز و جادار مزرعه خوستن آمد. و وسینه حمل صندوقهای چوبی یعنی جرانفال سقفی کارش را آسان می‌کرد.

کارلو می‌گدست که حوکها از اثر تخدیر داروی برریق شده به آنها در تاریکی خارج شده و بتوانند روی یاهاپسان بایستند. تا از حمله به یکدگر ممانعت شود.

«بیرو» و توماس باید مراقبت از آنها را دو سراسر می‌کردند. از وقتی که فیلم بردار و دستیارش را تکه پاره کرده و خورده بودند. هیچ کدام جرأت نداشتند که وارد فقس حیوانات شوند. ریرا هرکس به آنها نزدیک می‌شد. حمله می‌کردند. کارلو نمی‌خواست که این حیوانات از درختان بلوط و یا گیاهان بیسه تغذیه کنند. بدین ترتیب آنها همیشه گرسه بودند و آماده هجوم برای یاره کردن شکم دشمنان مسیون ورگر. این حیوانات از سروصدا و انسان وحشتی نداشتند. حتی کارلو نمی‌توانست وارد قفسهای چوبی آنها شود. خوک مثل سایر حیوانات نیست. آنها عادت

می‌خواستند به استارلینگ محول کنند. انجام شود ولی می‌دانست که او هم جاخالی نمی‌کند و دست از مبارزه نخواهد کشید و ممکن است آتیه شغلی و آینده‌اش توسط استارلینگ حدتسه‌دار شود. «مسیون» از او خواسته بود که منتظر نتیجه دادگاه فیلسیا و حمله برای دستگیری قاجاقچیان مواد محدر نشده. و موضوع تیراندازی و کشته شدن «اوالدا درامگو» را فراموش کند.

این یک معجزه بود که آن روز استارلینگ موفق شده بود بچه کوچک اوالدا را از مرگ نجات دهد. و همین ضایع کردن او را در اجتماع مشکل می‌کرد. چاره‌ای به جز انتخاب راه بیسنهادی مسیون نبود. کوتاه و مفید و عملی.

«مسیون» مقداری مطالب حاب شده در روزنامه‌ها را بیسنهاد کرده بود برای جلب توجه دکتر بکتور. اما «کندلر» می‌خواست که این مطالب به صورت یک موضوع عم‌انگیز به نظر برسد. خوشبختانه اتفاقی افتاد که او را در انجام حواسنه‌اش کمک کرد.

«کندلر» رؤیای فانتزی بزرگ زندگی‌اش را مرور می‌کرد. استارلینگ را به خاطر می‌آورد که با موه‌های سفید، صورت پیر از چین و چروک و کمر خم شده پس از یابان دوران محکومیت در یکی از مسافرخانه‌ها بیس خدمت شده است. خودش را آماده می‌کرد که حمله‌ای را که حفظ کرده بود به او بگوید تا بیشتر آتش بگیرد: (هرجائی سازمان اف-بی-ای). با موفقیت شغلی که کندلر داشت تمام امکانات در دست او بود که آینده استارلینگ را تیره سازد.

به درنده‌خوئی و استفاده از گذشت حیوانات دیگر داشتند. مانند گاوهای تربیت شده برای گاوبازی. سریع حمله کرده و فرصت نمی‌دادند. کارلو آنها را تربیت و بزرگ کرده بود و می‌دانست که نتیجه کارش چه بوده است. نیمه‌شب که شد. همه به خواب رفتند و صدای خرناس کشیدن بیرو و توماس و کارلو با حوکها سکوت انار را به هم می‌زد.

قسمت شصت و هفتم

درافتادن تا یک مأمور اف-بی-ای با راهپانی که «مسیون» بیسنهاد کرده بود. یک مسئله در دسرساز برای «کندلر» شده و دلواپس بود. در صورتی که دادستان کل متوجه می‌شد. او را خرد می‌کرد. علاوه بر در نظر گرفتن احتمال خطر و ریسک موجود. مبارزه با کلاریس استارلینگ بسیار سخت‌تر از درافتادن تا یک مرد بود. متأسفانه چاره‌ای وجود نداشت. و می‌باید استارلینگ فدا شود چون او تنها کسی بود که می‌توانست با استفاده از جدانیت زبانه دکر لکتور را به دام اندازد. در صورتی که چنین چیزی اتفاق می‌افتاد. آن وقت «مسیون» دیناری به او پرداخت نمی‌کرد.

هرچه رودتر استارلینگ را از محل کارش برمی‌داشت. برایش بهتر بود. «کندلر» قلاهم در راه صعود از نردبان ترقی چندبار طعم شکست را چشیده و دیگر نمی‌خواست ریسک کند. او تواسته بود تا پارتی بازی و اعمال نفوذ اجازه ندهد که چند مأموریت مهم را که

برچورد دو گلوله یکی به دنده‌های بالای قلب و دیگری به حمجمه مشاهده شد. آقای «گرین لی» با تکان دادن سرش ضمن اظهار تأسف گفت:

متأسفانه خاک چیز زیادی از عزیزان باقی نمی‌گذارد.

لباسهای یوسبیده و کلاه متوفی یونشنی بود به روی اسلکت و استخوان‌بندی مردی که در اثر اصابت گلوله به قتل رسیده بود. دکتر لکتور از متصدی شرکت دفن و کفن پرسید:

— آیا شما مقتول را می‌تساحتید؟

— ما شرکت را در سال ۱۹۸۹ تأسیس کردیم. اداره مرکزی شرکت کفن و دفن در ست لوئیز قرار داشت و ما جدیداً به این شهر آمده‌ایم. آیا می‌خواهید که لباسهای او را هم به صدوق جدید منتقل کنیم یا در تابوت قدیمی بماند؟ دکتر لکتور جواب داد.

— به فقط اسلکت او را تمیز کرده و در تابوت جدید بگذارید.

آقای گرین لی گفت:

لطفاً شما این اوراق را امضاء کنید تا کپی به مسؤولین مربوطه ارسال شود. آن وقت کامیون به طرف فرودگاه فورت‌ورت دالاس به راه افتاد تا به فیلا دلفیا برده شود.

قسمت شصت و هشتم

گورستان جنگ در حومه شهر هوبارد. تکنراس. در ماه دسامبر. در حالی که باد روزه‌کشان در بین سنگهای قبور آرمیدگان می‌وزد. پذیرای دکتر لکتور است. قسمت جدید گورستان از علفهای سزی که در آن روئیده قابل تشخیص می‌باشد و مرد سیاهیوستی که سیگاری آتش زده، مشغول کندن زمین است. آقای گرین لی مدیر مؤسسه کفن و دفن این گورستان با اشاره به دکتر گفت:

آقای کلاستر. می‌خواستم شما شخصاً حضور داشته باشید تا متوجه شوید که چه مشکلاتی را باید بگذرانیم. لارم می‌دانم یادآوری کنم که تمام تخصص حرفه‌ای خودم را که برای مرحوم پدرم به کار بردم در این مورد بیز کوتاهی نخواهم کرد. آیا در مورد سگ روی قبر نصمیم گرفته‌اید؟ دکتر لکتور جواب داد:

: — بله. بچه‌ها تصمیم دارند برای پدر و مادرشان از یک سگ استفاده کنند.

آقای گرین‌لند به دو نفری که رمین گورستان را حفاری می‌کردند گفت:

از اینجا به بعد باید توسط بیل حفر شود. آن وقت تابوت چوبی پوسیده را از محل قبر بیرون آورده و به قسمت عقب یک کامیون بردند. دکتر لکتور در تابوت را باز کرد و نگاهی به جسد انداخت. اثر

قسمت شصت و نهم

در روز دوشنبه، کلاریس استارلینگ، پس از انجام خرید هفتگی، ناچار شد به سارمان برود. برای اینکه متخصصین فنی کامپیوتر برای بازدید می‌آمدند، لیست خریدهای انجام شده از فروشگاهها را کنترل می‌کرد تا شاید خریدهای دکتر لکتور را بتواند در بین آنها پیدا کند. پس از اینکه مشخص شد که دکتر لکتور در قتل شکارچی آهو در ایالت ویرجینا دست داشته است و عدم همکاری پلیس فرانسه، او یک فکس برای دریافت کمک از پلیس ایتالیا ارسال کرد. در پایان روز دوشنبه هفدهم دسامبر، او دوازده ردیای مختلف داشت که آنها را تعقیب کند. این خریدها توسط کارت اعتباری صورت گرفته و توسط کارت امریکن اکسپرس صندوقهای نوشابه گران قیمت خریداری شده بود. به علاوه یک انومبیل جگوار که موتور آن تقویت شده و برای سرعت زیاد آماده کرده بودند. استارلینگ که هر کدام از این ردپاها را به خط اختصاصی اف-بی-ای داد تا پیگیری شود. در اتاق استارلینگ همکارش بیکفورد نیز در شیفت دیگری همین

کار را دنبال می‌کرد.

روز چهارم همکاری آن دو که بیشتر وقت بیکفورد صرف تنظیم شماره‌گیر اتوماتیک تلفن شد. بدون اینکه شماره‌ها را مشخص کند، خارج شدن او. استارلینگ اولین دکمه روی صفحه تلفن را فشار داد و «یال کندلر» شخصاً جواب داد. استارلینگ گوتی را گذاشت و ساکت ماند. وقت رفتن به خانه بود. از جایش بلند شد. دفسر کار حک کرافورد حالی بود. زانگی که همسر متوفای او برایش بافته بود به حالبازی آویزان بود. استارلینگ یالتوبش را سردانست و یوتشد و به راه افتاد.

قسمت هفتم

عروب آن روز یعنی، هفدهم دسامبر زنگ در خانه استارلینگ به صدا درآمد. او یک اتومبیل یلبس را دید که سبب اتومبیل فورد موستانک خودش یارک شده. افسری که به بدش آمده بود. یالی نام داشت. که بس از حادیه بیراندازی حمله به قاجاقچهن مود محدر او را از بیمارستان به خانه رسانیده بود:

— سلام. استارلینگ

: — سلام. یالی. بیا تو

— خیلی دلم می‌خواد. اما اول باید بهت بگم. یک اخطاریه آوردم

که باید او ببینی.

: — توی خونه که گرمتره بهم بده.

اخطاریه با کاغذ مارک‌دار دادگستری. از او خواسته بودن که در یک دادگاه حضور یافته و صبح فردا شهادت بدهد. روز هیجدهم دسامبر ساعت ۹ صبح. ساختمان اصلی اداره. یالی برسید:

— می‌خواهی پیام دسالت؟

استارلینگ سرش را به علامت نفی تکان داد:

متشکرم. یالی. با ماشین خودم میام. قهوه می‌جوری؟

— نه. متشکرم. معذرت می‌خوام. استارلینگ.

کاملاً مشخص بود که می‌خواست بس از انجام وظیفه‌اش زودتر برود. استارلینگ وقتی او. دنده عقب از یارکیک خارج می‌شد با تکان دادن دست خداحافظی کرد.

در نامه از او خواسته بودید که گزارش کند. هیچ دلیلی ارائه ننسده بود. هم اتاقس. آردلیا. یک قوری جای دم کرد تا روحیه او تقویت شود. استارلینگ همیشه از جای بدش می‌آمد. اما راه گریزی نبود. آردلیا. با انگشت به نامه زد.

اگر تو کاری کردی. اداره خودمون باید نامه بده. نه ورارت دادگستری. اونا حرفی ندارن با تو مزمن. حتی جابنکاران حق استفاده از وکیل دارن. این طور نیست؟

: — کاملاً درسته.

با در نظر گرفتن اینکه این آتیش رو کندلر بیا کرده. اگر دلت می‌خواد می‌توم چند تا شماره تلفن از کله گنده‌ها بهت بدم تا دست و پا بسته نری شهادت بدی. اونها سب و مدرک جمع می‌کنند ولی تو باید اصرار کنی که حرفهاتون روی نوار ضبط شه. وقتی حرف می‌زنی اونا می‌تونن اشتباه تایب کنند یا بعداً نوشته را عوض کنند.

وقتی استارلینگ به کرافورد زنگ زد، او حواب آنود بود:

— نمی‌دونم چیه. استارلینگ. جید نا تلفن می‌زنم. فقط می‌تونم بگم که فردا من هم میام.

قسمت هفتاد و یکم

صبح روز بعد، در ففس سبماتی مسلحی به نام اداره مرکزی اف-بی-ای، یعنی همان ساختمان که روزانه تعدادی اتومبیل در محل پارکینگ ممنوع جلوی ساختمان توقف کرده و هر روز هم فنض حرمه زبر برف‌پاک‌کن آنها گذاشته می‌سود و سه‌سها آن قنوص یاره شده و دور ربحه خواهد سد.

شاید ندانید که این اتومبیلها فقط به این دلیل در این محل پارک می‌شوند که حلوی ساختمان و در ورودی سمک‌گذاری نشود. استارلینگ برای نوسدن نک فنجان قهوه بیاده شد، در بیاد:رو، مسنمدی که او را می‌شاحت سلامتس کرد. استارلینگ به دسال اسکناس نک دلاری کنت نا به او بدهد و جون پیدا نکرد ولحرجی کرده و دو دلار داد:

— خدا فلب تو را حفظ کند.

: — واقعاً که گل گفتی، جون خیلی بهتس احتیاج دارم.

با آوردن قهوه از نوشیدن همه فنجان خودداری کرد. نمی‌خواست هنگام شهادت و بازجوئی ناچار به استفاده از دستتوئی شود. از پنجره کرافورد را دید که در پیاده‌رو می‌رود، نا او همراه شد:

: — آقای کرافورد، حاضرید قهوه را نصف کنم.

— نه. قهوه زیاد برام خوب نیست. استارلینگ. نمی‌دونم این جلسه برای چیه. هیچ‌کس دیکه که در جریان تیراندازی شرکت داشته دعوت نشده. تا از اون سؤال کنم. من باهات میام. اداره بیس از حد شلوع بود و همه مشعول رفت و آمد بودند. استارلینگ نگاهی استفهام‌آمیز به کرافورد انداخت.

— امروز نورد همین سائکرد سابس این ساحتمان جدید. «بوس» می‌یاد سحرانی کنه.

در بیاد:رو، چهار کامیون از ماهواره‌های مختلف و ایستگاههای تلویزیونی یارک شده بودند. دورسها توی بیاده‌رو نصب و گزارشگران مشعول صحبت در میکروفونها بودند که. نا کهان یکی از آنها گفت:

استارلینگ داره میزد، خودشه باروبی سرمه‌ای رنگ به تن داره.

دورسینها به طرف او و کرافورد جرحید. گزارشگر روبه او کرد:

مأمور مخصوص. استارلینگ ممکنه در مورد حمله به قاچاقچیان توضیح بدید؟ آیا شما مسؤل به قتل رسیدن بیج...

کرافورد کلاهتس را برداشت و تظاهر کرد که قصد جلوگیری از تابش نور آفتاب به جسمانتس را دارد. آن وقت آن را جلوی دورس برد. آن دو وارد ساختمان شدند و مأمورین اجازه ورود به گزارشگران ندادند کرافورد ریرلی گفت:

پدرسگها می‌دونستند که تو میائی، کسی بهشون خبر داده بود.

وقتی وارد شدند، در راهرو، کرافورد یکی از قرصهای همیشگی‌اش را بیرون آورد و بدون آب فرو برد:

استارلینگ. اونها مخصوصاً امروز رو انتخاب کردن. که همه حواسشون به جشن و آمدن رئیس جمهوره.
: - پس چرا خبرنگارها را در جریان گذاشتن؟
- برای اینکه همه کسانی که در جنبه شهادت حضور دارن همون صفحه رو می خونن.

قسمت هفتاد و دوم

استارلینگ، به ندرت به طبقه هفتم ساختمان اداره که طبقه مدیریت نامیده می شد رفته بود. هفت سال قبل به همراه سایر همکلاسیهای خودش که نازه از آکادمی فارغ التحصیل شده بودند برای اولین بار. و بعد هم وقتی برای دریافت مدال برابرداری به آن طلفات دعوت شد. بار دوم تا آنجا که به خاطر می آورد فقط ششاد یک بار دیگر به طبقه مدیریت رفته بود. قالی قرمز رنگ ایرانی 'اتاق معاون کل، میلمان و صندلیهای راحت چرمی، بوی سیگار برگ همه و همه مشخص کننده شخصیت کسانی بود که اف - سی - ای را اداره می کردند. وقتی که او به اتفاق کرافورد وارد اتاق شدند. سه نفر از جایشان به احترام بلند شده. یکی از آنها رئیس سابق استارلینگ در واشنگتن، دیگری «نونان» معاون اف - بی - ای و بالاخره کندلر که با ورود استارلینگ چشم از اندام و پاهای او بر نمی داشت. علاوه بر آنها یک افسر پلیس فدرال که استارلینگ او را نمی شناخت در گوشه ای از اتاق ایستاده بود. معمولاً این افراد دیگر در موارد بسیار به خصوصی

دور هم جمع نمی شدند و امروز هم چون قرار بود آقای بوش سخنرانی کند و دوربینهای تلویزیونی آماده فیلم برداری بودند آنها به خود زحمت داده بودند. «بال کندلر» با دیدن کرافورد به همراه استارلینگ سگرمه هایش در هم رفت:
- آقای کرافورد. فکر نمی کنم حضور شما در اینجا دلیلی داشته باشد؟

- من رئیس مستقیم مأمور مخصوص استارلینگ هستم. باید در چنین جلسه ای حضور یابم.

: - من این طور فکر نمی کنم. آن وقت رو به معاون کل کرد:

رتیس اون اینجا است و او به طور موقت در قسمت کرافورد کار می کنه. تصور می کنم که از این مأمور باید به صورت خصوصی بازجوئی بشه. در صورتی که نیاز به اطلاعات دیگری داشته باشیم. ار کرافورد خواهش می کنیم که حضور پیدا کند.
نونان. با تکان دادن سر تأیید کرد:

- ما مطمئناً پس از اینکه اظهارات مأمور استارلینگ را سیدیم، با تو مشورت می کنیم. حک. همین اطراف حضور داشته باش.
می تونی تو کتابخانه منظر نمونی. بعداً صدات می زنم.

کرافورد از جایش بلند شد:

آقای معاون نونان، ممکنه چیزی بکم.

- «کندلر» به سرعت مداخله کرد:

بهتره نه جای اینکه حرف بزنی. بری.

نونان که متوجه لحن صحبت کندلر شده بود. تحمل نیاورد و بلند

شد:

— مأمور استارلینگ. شما متهم هستید که اطلاعات حساس و محرمانه را در اختیار یک فراری قرار داده‌اید. مخصوصاً جاب آگهی در روزنامه ایتالیائی، که به فراری از قانون. هانیبال لکتور هشدار داده‌اید که در صورت بی‌توجهی گرفتار و دستگیر خواهد شد.

افسر یلیس یک نسخه از روزنامه را آورد. اسنارلینک آن را به طرف نور بجره حرحاید و شروع به خواندن کرد. مطلب چنین بود:

«اف - الف - آر - خودتان را به سردیترین مقامات تسلیم کنید. دشمنان به شما نزدیک شده‌اند. هانا»

— چه جوابی دارید؟

— این کار من نیست. فلا چنین چیزی را ندیده‌ام.

— چطور توضیح می‌دهید که از نام مستعار (هانا) استفاده شده در حالیکه مقامات اف - بی - ای می‌داند که دکتر لکتور از شما خواسته بود از این اسم استفاده کنید

— خبر ندارم. چه کسی متوجه شد؟

— قسمت خدمات اسناد و مدارک. که مسؤلیت ترجمه روزنامه ایتالیائی را برای تعقیب لکتور داشت.

— در صورتی که این اسم مستعار در اداره و سازمان به صورت سری بوده، چه طور قسمت خدمات از آن حیردار شده؟ اجازه بدهید از آنها سؤال کنم چه کسی به آنها خط داده؟

— مطمئن هستم که مترجم با پیونده آشنا بوده است.

استارلینگ با بیشخند جواب داد:

— آقایان. خواهش می‌کنم. این جلسه در اتاق دفتر کار من تشکیل شده. آقای کندلر. تا وقتی که بعداً اداره جلسه را به تو محلول کنم. جک بیا دوتائی از اینجا برویم. این آقای کندلر تارگی به دادکستری منتقل شده و متوجه مسائل اداری نیست. آن وقت در گوش کندلر حرفی رد که رنگ صورت او قرمز و برافروخته شد.

گرافورد نگاهی به استارلینگ انداخت. با نگاه از او بطرحواهی کرد. اسنارلینک متوجه شد و گفت:

— متسکرم. قربان از اینکه مرا همراهی کردید تشکر می‌کنم.

در دفتر کار بنه سد. اسنارلینک مسقیم اسناد و با مردانی که آنجا حضور داشتند روبرو شد. می‌دانست که سرد را باید به تهی بی ادامه دهد. نونان عالی مقام ترین عضو اف - بی - ای بود که در این دفتر حضور داشت ولی کندلر می‌توانست مطالب را قبول و رد کند. نونان برونده را از روی میزش برداشت و گفت:

خودتان را لطفا معرفی فرمائید. برای ست در برونده.

— مأمور مخصوص. کلارنس استارلینگ. در صورتی که اشکالی نداشته باشد مایلیم مکالمات جلسه را ضبط کنیم.

کندلر جواب داد:

معمولاً این با رجونهای اولیه در قسمت دادکستری صورت می‌گیرد. امروز به خاطر حسن تصمیم گرفتیم در این اداره صورت پذیرد. به همین دلیل من اعلام می‌کنم. ضبط ممنوع.

نونان رو به او کرد و گفت:

اتهامات ایستان را فرمائید.

«کندلر» شروع کرد:

: - من در این مورد تردید دارم. باید تحقیق کنم چه کسی به او در این مورد اطلاع داده است. من از کجا می‌دانستم که دکتر لکتور در فلورانس است؟ آقای معاون. نونان. چه سودی نصیب من می‌شد که لکتور را متوجه خطر کنم. من حاضرم تحت آزمایش‌های راستگویی قرار گیرم هر زمان که لازم باشد. لطفاً اجازه بدهید دستکاه را بیاورند.

نونان گفت:

مقامات ایتالیایی اعتراض کرده‌اند که چرا به یک فراری از قانون که در کنسورشان غیرقانونی و با اسم جعلی زندگی می‌کرده است بدس‌ترین هشدار داده شده است.

آن وقت به فردی که در کارش شش‌سسه بود اشاره کرد و او را معرفی کرد:

ایشان آقای مونت‌تکرو و از سفارت ایتالیا هستند.

استارلیک برسد:

چگونه ایتالیایی‌ها متوجه شدند؟ نکنه از طریق اداره اسناد و مدارک خودمان؟

فل‌ار اینکه مقام ایتالیایی دهانش را باز کند. کندلر جواب داد:

ما می‌خواهیم این کتافکاری‌ها پاک شود تا مقامات ایتالیایی راضی شوند. خانم استارلیک بین شما و دکتر لکتور چه روابطی وجود دارد؟

: - من دکتر لکتور را چند جلسه بازجویی کردم. طبق دستور مافوقم آقای کرافورد. از وقتی که او از زندان گریخته دو نامه برای من نوشته طی این هفت سال. شما هر دو نامه را دارید.

کندلر جواب داد:

- حقیقت این است که ما بیشتر از دو نامه داریم. آنچه که ممکن است به دست شما رسیده باشد ما از آن خبری نداریم. اما دیروز این جعبه را به دست آوردیم. آن وقت با دقت اغراق‌آمیز، جعبه‌ای را که تمبر ریادی روی آن خورده شده بود و به آدرس استارلینگ پست شده بود. به دست مقام سفارت ایتالیا داد و از او خواست که محتویات آن را اعلام کند. او هم جعبه را بار کرد و شروع به بیرون آوردن بسته‌های مختلف کرد:

اینها لوسیون خوشبوکننده هستند.

نونان از رئیس سائق استارلینگ پرسید:

آیا اینها را حاشه‌ها استفاده می‌کند؟

او جواب داد:

- البته. مسئله‌ای نیست. هر خاسمی می‌تواند از وسائل خوشبوکننده استفاده کند.

کندلر با تمسخر گفت:

هدایای یک عاشق به معشوقه.

در جعبه یک یادداشت به این مضمون قرار داده شده است.

«آیا هرگز فکر می‌کردی کلاریس. که چرا همیشه تو را دوست داشته‌ام؟ زیرا تو غسل و شهادت زندگی من هستی.»

«کندلر» ادامه داد:

مقامات دادگستری و من تصمیم داریم از این قسمت به بعد را خودمان تحت نظر بگیریم. این یک افتضاح سیاسی می‌تواند برپا کند و به روابط بین دولتها خدشه وارد نماید. البته بستگی پیدا خواهد کرد

که در آینده به چه مدارک و اسلادی برخورد کنیم. در صورتی که خیانت مأمور استارلینگ محرز شد. او را به صورت علنی محاکمه خواهیم کرد. در غیر این صورت آقای نونان در اختیار شما قرار خواهد گرفت ...

نونان. نفس عمیقی کشید:

کلاریس استارلینگ شما را تا مشخص شدن وضعیت این مدارک به مرخصی می فرستم. اسلحه خودتان را تحویل اداره بدهید به همراه کارت شناسائی و سایر مدارکی که به همراه دارید. از این لحظه به بعد اجازه ندارید از متعلقات اف-بی-ای تحت هیچ شرایطی استفاده کنید. امور مربوط به شما از امروز توسط مأمور «پیرسال» پیگیری می گردد.

استارلینگ می توانست هر چهار نفر را قبل از اینکه اسلحه اش را تحویل دهد قتل عام کند. کلب مدل ۴۵ را روی میز گذاشت. کندر بلافاصله آن را برداشت و آنقدر در دستش فشار داد تا سدهای انگشتانش سفید شد. آن وقت کارت شناسائی و علامت مخصوص اف-بی-ای را روی میز گذاشت نونان پرسید:

چیز دیگری نزد شما نیست؟

کندر جواب داد:

تفنگ شکاری

نونان گفت:

تفنگ کجاست؟

استارلینگ جواب داد:

داخل تومبیل قفل کرده ام.

آن وقت نونان رو به افسر بنیس کرد:

وقتی اینتان را بدرقه می کنید. تلفن همراه و تفنگ و کلاه ایمنی را بگیرید.

استارلینگ سرش را بلند کرد:

من حق دارم مطمئنم را بگویم.

نونان نکاهی به ساعتش انداخت:

بفرمانید

: - اس یک یابونه که برای من دوخته اند. فکر می کنم «مسیون» ورکر. خیال دانه دکتر لکنور را دستگیر کند. تصور می کنم آقای کندر با او همدست شده که افراد اف-بی-ای رو بدنام کنه او قیلا هم به من نظر داشت و رفتار توهین آمیزی را پیش گرفته بود. از شما انتظار دارم که دستگاه تشخیص دروغ را بیاورید و از من آزمایش بگیرید

کندر مداخله کرد:

مأمور مخصوص استارلینگ:

حدا را شکر کنید که قیلا سوکند بحورده اید

: - ما باید هر دو سوکند بحوریم. من حاصرم ادای سوکند نمایم.

شما چگونه؟

- خانم استارلینگ. تمام مواهب مانند استفاده از بیمه و حقوق ماهیانه تا روشن شدن حقیقت در اختیار شما خواهد بود. استفاده از مرخصی اجباری یک محازات نیست. فرصت خواهید داشت که

زخم‌گونه خودتان را جراحی کنید.

: - این زخم نیست جای باروت گلونه است.

مقام سفارت ایتالیا روبه او کرد:

معذرت می‌خواهم که جنین وضعی برای شما پیش آمده امیدوارم که بی‌گناهی شما ثابت شود. به شما قول می‌دهم که پلیس ایتالیا روزنامه را تحت فشار قرار دهد تا معلوم شود که نه‌ای جناب آکهی توسط چه کسی پرداخت شده ... اگر کاری از دست من برمی‌آید در ایتالیا بفرمائید ما دستنور دهم انجام شود. آن وقت کارت ویزیت خودت را به اسارلینک داد. و بدون اینکه ما کندلر دست بدهد دفتر کار را ترک کرد.

خبرنگاران در راهروها اجماع کرده و مسطر ورود مدعوین بودند. یکی از آنها فریاد کشید.

- حقیقت داره که از برونده لکتور کنار گذاسه شدی؟ آیا جواب

اتهامات را دادی؟

اتهامات مقامات ایتالیاتی روحی کردی؟

در پارکینگ. استارلینک. کلاه امنی. تفن همراه و تفک و سایر وسائل را تحویل افسر پلیس همراهش داد. آن وقت گفت:

- من قبلاً تیراندازی تو را در سالن ترمینات دیدم. خودم هم در مسابقات تا نیمه نهائی آمدم. معرکه کردی. متأسفم از بلائی که به سرت آوردن.

: - متشکرم. مارشال. ممنونم که متوجه شدی.

یک اتومبیل مربوط به روزنامه‌نگاران بیرون مستظر بود تا او را

تعقیب کند. استارلینک با فشار به یدال گاز فوررد موستانگ او را گم کرد.

معاون مدیرکل نوان، پس از حتم جلسه بست میزین نشست از اینکه استارلینک را برکنار کرده بود ریاد ناراحت نمود - می‌دانست که در درون این رن چیزی وجود دارد که با مفررات سارمان وفق نداشت. ولی از اسکه دید همکارس کرافورد صدمه دیده، ناراحت بود. شاید «حک» به خاطر اینکه همسرش فوت کرده بود پیش از حد به اسارلینک علاقه داشت ولی این مسئله مهمی نبود. سوار آساسور شد و به کتابخانه رفت و سرع کرافورد را گرفت که روی صندلی نشسته و انتظار می‌کشد. یوان بصور کرد حرب می‌رد. صورت او رنگ بریده و حبس بود. یوان دسسیس را روی شانه او گذاشت. باکهاش موجه شد که دوسس دجاز ناراحتی قلبی سده است.

جک کرافورد به بیمارسان کنرکان اف - بی - ای قسمت

مراقبتهای قلبی اعزام شد.

قسمت هفتاد و سوم

«کندلر» نمی‌توانست آروزی پوشش خبری بهر از این داشته باشد. جشن سالگرد اف - بی - ای توأم بود با حضور گسترده خبرنگاران که ضمن جناب اظهارات رئیس جمهور سابق امریکا

به برنامه حررها توجه نماید. تلویزیون را تغییر کانال داد تا خیرها را بشنود. او می‌دانست که جشن بزرگ اف-بی-ای برپا خواهد شد و امیدوار بود که رؤسای سازمان سخنرانی کنند. بدین ترتیب می‌توانست بسیاری از مسائل را برآورده کرده و خودش را آماده سازد. او هفت سال پیش «کندلر» را دیده بود که بیرون نرده‌های آهنی محل دستگیری او ایستاده و تماشاچیس می‌کند. امروز بعد از هفت سال همان چهره را دید که متعول اظهارنظر درباره او بود.

در قسمت احبار داخلی جریان تحویل گرفتن وسایل استارلینگ و بعداً سوار شدن ماشین را یحس و گوینده اعلام کرد که او مطالب محرمانه و خصوصی دولت را در اختیار دکتر لکتور قرار داده است. هر وقت جثمان دکتر لکتور به استارلینگ می‌افتاد، بلافاصله خاطره خواهرش «مینا» برایش ریده می‌شد.

حالا با به محاطره افتادن وضعیت استارلینگ. آیا می‌توانست که او را مانند خواهرش احازه ندهد که به دست دزحیمان بیفتد و مجازات شود باید استارلینگ در دنیا به جانی برسد. اگر در مورد خواهرش موفق نشده بود، دیگر احازه نمی‌داد که استارلینگ را هم نابود کنند.

حورج نوش و مدیرکل سازمان. سراغ او آمده. و پرسیده بودند: آقای کندلر، آیا حقیقت دارد که مأمور مخصوص. کلارنس استارلینگ از تعقیب پرونده هانیبال لکتور کدر گذاشته شده است؟ او هم نادی به غمعب انداخته و پاسخ داده بود:

— هنوز بسیار زود است که در این مورد اظهارنظر کنم. ما بنیم نکویم که دادستان کل در حال بررسی پرونده است. هنوز هیچ‌گونه اتهامی بر علیه هیچ‌کس ابرار نشده است.

گزارشگر ماهواره (سی-ان-ان) پرسید:

آقای کندلر، منابع حبری ایتالیا اظهار می‌دارند دکتر هانیبال یکی از مسؤولین متوجه خطر کرده و او را فرار داده است؟ آیا این خبر نابه و اساس برکناری استارلینگ از پرونده شده است؟ کندلر جواب داد:

— در مورد حبرهای خارجی و حبرکراریها من نمی‌توانم اظهارنظر کنم. فقط می‌توانم بگویم که دادستانی متعول بی‌گیری مطالبی است که هنوز ثابت نشده است. پرونده هانیبال لکتور در دست اشخاص لایفی است و از متخصصین حواسته‌ایم که با همکاری دانشنه باشند.

قسمت هفتاد و چهارم

دکتر لکتور وانت خودش را یک کوچه پائین‌تر از بیمارستان مریلند پارک کرد. لباس سرتاسری کارگران را به تن داشت و بدون

صاحبخانه آلمانی دکتر لکتور خانه مبله به او احاره داده و یک تلویزیون گراندیک جزو اتاتیه بود. که دکتر لکتور فیلمی را تماشا می‌کرد که بارها قبلاً آن را دیده بود ولی هنریشه فیلم و کارگردانی و نحوه فیلم‌برداری را دوست داشت. ولی او به اخبار بیش از حد اهمیت داده و هرگز سابقه نداشت که چند لحظه‌ای هم شده دیرتر

: - معذرت می‌خواهم. آقای دکتر. تا چند لحظه دیگه کارم تموم میشه.

دکتر سیلورمن جواب داد:

- اشکالی نداره. کارت رو انجام بده.

دکتر لکتور جواب داد:

منتشکرم و باتوم جرمی را محکم بر سر دکتر کوبیدم. تعجب برانگیز است که چگونه دکتر لکتور یک بیکر مدهوش را بلند می‌کند. به نسبت و در مقایسه او به اندازه یک مورچه قوی است و چند برابر وزن خودش را می‌تواند جابه‌جا کند. او جراح را به دستشویی اتاق بیمار برد. سلوار او را نائین کسید و روی توالت نشاند. آن وقت سر فرصت کارت تماسائی او را که به سینه‌اش بود برداشت. و کارت ملاقات خودش را به جای آن گذاشت. کوشی شنیدن ضربان قلب دکتر را به دور گردنش انداخت و برای ورود به مهم‌ترین قسمت بیمارستان آماده شد. بیمارستان در مورد استفاده از مواد مخدر، قوانین فدرال را به شدت رعایت می‌کند. در طبقه و بخش بیماران دو عدد قفسه وجود دارد که کلید هر کدام، یکی نزد پرستار بخش و دیگری بهلوی پرستار کتیک است.

در قسمت سالمهای جراحی و اتاقهای عمل، که ایمن‌ترین قسمت بیمارستان محسوب می‌شود، چند دقیقه قبل از ورود بیمار به اتاق عمل، داروها را به آنجا منتقل می‌کنند. معمولاً در این قسمت تعدادی دارو وجود دارد که در سایر بخش‌های بیمارستان پیدا نمی‌شود، مانند تحدیرکننده‌های قوی که امکان جراحی قلب باز را به وجود می‌آورد.

اعتنا به دیگران از در ورودی اصلی وارد شد. یانزده سال از تاریخی که آخرین بار در این بیمارستان حضور داشت می‌گذشت. اما تغییرات چندانی روی نداده بود. با مشاهده محلی که اولین سائین طبابت را آنجا گذرانیده بود، احساسی در او به وجود نیاورد. با دریافت کارت ورود از میز اطلاعات بیمارستان می‌توانست وارد قسمت بیماران شود. همان طور که در طول راهرو قدم می‌زد. نام بیماران و پزشکان را روی در می‌خواند. آنجا قسمتی بود که بیماران پس از اقامت در قسمت I.C.U. (مراقبتهای ویژه) برای جراحی آماده می‌شدند. اگر او را تحت نظر داشتی تصور می‌کردی که آهسته می‌خواند، زیرا لبانش بدون ایجاد سروصدا تکان می‌خورد، و به داخل اتاقها سرک می‌کشتید. بالاخره به سالن انتظار رسید. روی مبل نشست و راهرو را زیر نظر گرفت. یک ساعت و نیم بین خانمهای مسن که حوادث تلخ خانوادگی را تعریف می‌کردند منتظر ماند. بالاخره آنچه را که منتظرش بودید ... یک جراح با لباس اونیفورم سبز رنگ اتاق عمل. دکتر لکتور از حایش بلند شد. از روی میز یک روزنامه برداشت و به راه افتاد. اتاق بیماران دکتر «سیلورمن» دو اتاق یاتین‌تر بود. لای در را باز کرد و وارد اتاق نیمه تاریک شد، که بیماران خوابیده بودند و سر و صورت آنها به مقدار زیادی سانداز بود. به سرعت لباسهای خودش را با اونیفورم جراحان عوض کرد. دکتر «سیلورمن» وارد اتاق شد در حالی که روبه پشت نا شخصی که دنبالش بود صحبت می‌کرد. آیا پرستاری همراهش بود؟ نه.

دکتر لکتور در حالی که پشت به در داشت سطل زباله را برداشت و در یک کیسه پلاستیکی سیاه رنگ خالی کرد:

حدود بازده دقیقه طول می‌کشید تا متصدی داروخانه به هوش آمده و متوجه سرفت داروها شود. و وقتی دکتر سیلورمن به هوش می‌آمد. به یاد نمی‌آورد که وارد نوالث شده و چرا آنقدر طول داده است. تصور می‌کرد که ایست کوتاه مغزی یا قلبی باعث این وضع شده است.

دکتر لکتور قبل از رسیدن به خانه دو توقف دیگر داشت. یکی در مقابل دریافت سینه‌های سفارشی در بالتیمور و دیگری برای یک لباس رسمی شب و بیراه سفید. خوشحال شد که اتومبیل جکوار را خریداری کرده است و کمره با این لباس نمی‌توانست سوار وانت شورولت شود.

قسمت هفتاد و پنجم

«بال کندلر» ناس گرمکن بوسیده و برای دویدن آماده می‌شد. که تلفن خانه‌اش در حورج تاون رنگ رد و اریک بیکفورد می‌خواست تا او صحبت کند به سرعت گفت:

: - اریک، برو بیرون و از یک تلفن عمومی رنگ برن

- معذرت می‌خواهم آقای کندلر؟

- او کاری رو نکن که گفتم.

کندلر دستکشهایش را بیرون آورد و روی پیانو انداخت. صدای اریک از دیکتافون شنیده شد.

- استازیلینگ زنگ زد. آقای کندلر از من خواست که کنترل کنم

ممکنه دکتر لکتور از چند محل دریافت بسته‌های پستی نزدیک

داروخانه معمولاً هنگام روز و تا وقتی سرپرست آن حضور دارد باز است و قفسه‌ها قفل نیست. هنگام عمل جراحی قلب ساز، دیگر فرصت برای بیدار کردن کلبد نباید تلف شود دکتر لکتور در حالی که ماسک به صورت داشت. درهای باز شویده دو طرفه اتاق عمل را فشار داد و وارد شد. برای اینکه روحیه بیماران متزلزل نشود قسمت جراحی با چند رنگ روشن و روح‌افز نقاشی شده است. هر کدام که وارد اتاق عمل می‌شدند. ورقه را امضاء کرده و روی میز می‌گذاشتند. دکتر لکتور ورقه را برداشت قلم را بیرون آورد بدون آنکه امضاء کند کاغذ را سرجایش قرار داد. کنار دستشویی رفت. دستکشهای یلاستیکی را بیرون آورد و دستش را تا آرنج شست و خشک کرد و به طرف داروخانه راه افتاد درهای سنگس این قسمت باز بود. یک یانه لاستیکی مانع بسنن درها می‌کردند. به سرعت وارد آنجا شد و در را پشت سرش بست. یک داروساز مرد در حال گذاشتن داروئی داخل قفسه‌ای بود:

- می‌تونم کمک کنم. آقای دکتر؟

: - بله. خواهش می‌کنم.

مرد جوان خواست که بلند شود. اما هرگز جبین سد. صربه باتوم جرمی باعث شد که با صورت روی زمین بیفتد. به سرعت مسعول خواندن اتیکت‌های روی شیشه‌های دارو شد. اموباری تال. آسیبی. امتیلال. کلرورال. هیدریت. فلوروریام. هالکاتین ... ده دوازده شیشه را در جیبش خالی کرده. آن وقت به سراغ یحجال رفت و در آنجا هم همین عمل تکرار شد. طی کمتر از چهل ثانیه. دکتر لکتور محمداً به راهرو برگشت و درهای داروخانه را پشت سرش بست.

به هم استفاده کنه.

: - دیگه چی؟

- من هم همین کار رو کردم. روزنامه‌های مختلف که قیمت آنها توسط یست بانک پرداخت شده به یک کد یستی میره. البته به اسامی مختلف. از جمله مجله ایکاروس.

: - ایکاروس چه مجله‌ایه؟

این نشریه مربوط به مطالعات و تحقیقات درباره انرژی خورشید است. دهم هر ماه منتشر میشه ضمناً یک جعبه نوشته گرانقیمت هم به همون آدرس خریداری و ارسال شده است. شگفت‌انگیز اینکه سال تأسیس کارخانه نوسانه برابر است با سال تولد استارلینگ و خریدار مبلغ سبصدویست و بیج دلار نقد بول داده است. کندلر پرسید:

: - این قبل بود و یا بعد از اینکه ما استارلینگ صحبت کردی؟

- چند دقیقه قبل.

: - پس اون خبر نداره.

- نه. من باید زنگ بزیم.

می‌خواهی بگی که فروشنده به تو رنگ رده و اطلاع داده خریداری که در مغازه نوسانه فروشی دورسین ایمنی کار می‌کرده یا نه. می‌خواهم مشخصات خریدار را بهمم.

- بله. قربان. این اولین سؤالی بود که از فروشنده پرسیدم. گفتم که یکی رو می‌فرستم تا نوار فیلم را بیاره. خریدار سوار یک اتومبیل وانت کهنه بوده است. فکر می‌کنید می‌خواهند برای استارلینگ بفرستند؟ بهتر است او را در جریان بگذاریم.

: - نه. لازم نیست چیزی به استارلینگ بگی.

- می‌توانم توسط کامپیوتر مطالب را ارسال کنم؟

: - نه. تا وقتی که مطمئن شویم که لکتور دسترسی به کامپیوتر ندارد. در مورد روزنامه‌ها و مجلات کارت را ادامه بده و وقتی کرافورد برگشت جریان را به او بگو.

«کندلر» به شماره مسیون رنک رد. و به آرامی مشغول دویدن در حیابان شد. نزدیک باغ وحش صدای هلی‌کوپتر را بالای سرش شنید. دوان دوان به طرف آن رفت و سوار شد. بلند شدن هلی‌کوپتر جت او را به هیجان آورد. تا چند دقیقه دیگر بیس مسیون بود.

قسمت هفتاد و هشتم

«مسیون» با صدای بم کوبندکان رادبو فریاد کتید:

ممکنه این لعنتی رو تنظیم کنی؟ کورول.

«کندلر» در کنار تخت مسیون در قسمت تارک اتاق ایستاده و مرتب تی‌شرت اسپورتنی را که به تن داشت به همراه کفتنهای ورزشی مارک آدیداس را به رخ دیگران می‌کشید. «کورول» مرتب فیلم دوربینی به دست آمده از فروشگاه را عقب و جلو می‌کتید تا آنها بتوانند چهره خریداران را بهتر ببینند. «مسیون» با لحن تمسخرآمیز از کندلر پرسید:

وقتی وارد فروشگاه شدی. با این لباس مسخره ورزشی کفتی کی هستی؟ قهرمان دو المپیک؟

«کندلر» تحمل توهین را ندانست اما نمی‌توانست صافعتش را هم ندیده بگیرد:

— گفتم که مأمور مخفی هستم. برای مواظبت از استارلینگ و دکتر لکتور جی کرده‌اید؟

مسیون رو به مارگوت کرد:

بهبش بگو. مارگوت. او هم توضیح داد:

— دوازده نفر از شیکاگو آوردیم. که در سه تیم چهار نفره فعالیت می‌کنند. از هر تیم یک نفر هم در انالت ایلینور مرافقه. در صورتی که آنها دکتر لکتور را بگیرند و پلیس متوجه بسته آن وقت 'دعا می‌کنند که همسهری خوبی هستند و حیابکاری را دستگیر کرده‌اند که به پلیس تحویل دهند.

ولی اگر پلیس متوجه نشد. آن وقت هر نمی‌او را دستگیر کرد

تحویل «کارلو» خواهد داد.

فیلم و نوار در پرورکتور حرکت می‌کرد. مسیون گفت:

«کورول» کمی سر به عقب به این بارو نگاه کنید دوربین از

قسمت در ورودی نا جلوی بیسجوان و صندوق مغاره را بوسش

می‌داد. آنها مردی را دیدند که لباس سراسری کارگران را به تن

داشت و عینک تیره‌ای بر چشم داشت و لسه کلاهش را به قدری

یائین آورده بود که عملاً چیزی از صورتش دیده نمی‌شد. پس از

ترک فروشگاه. توسط خریدار. فروشنده صاحب مغازه را صدا کرد و

او هم به دنبال خریدار بیرون رفت و او را دید که سوار وانت کهنه

می‌شود. مسیون دوباره به صدا درآمد:

«کورول» یک کبی از این فیلم تهیه کن و تا می‌تونی صورت

خریدار را اگر اندیسمان کن تا شاید بتونیم تشخیص بدیم.

— فقط چند دقیقه طول می‌شه.

— انجامش بده. بازی گفته بود که ما عمل جراحی انگشت ششم

دستش را درست کرده. اما نمی‌دانم حرف چه کسی رو باور کنم.

راستی مارگوت. تو دکتر لکتور رو دیدی. چی فکر می‌کنی؟ خودشه؟

مارگوت جواب داد:

هیجده سال گذشته. من فقط سه جلسه بیس او رفتم. همیشه

پشت میز ایستاده بود و تکون نمی‌خورد.

با آوردن کارلو به اتاق «مسیون» بوی بد حوک بلند شد. به عنوان

ادای احترام. آدم ربای حریره ساردی کلاهس را از سرش برداشت.

مسیون رو به او کرد:

— کارلو. به این فیلم توجه کن

— همان مادرسک. فنورانه. تازه رست گذاشته. ولی از راه

رفتنش معلومه خودشه.

— تو دستهای رو اوون وقت دیدی؟

— بله —

— پنج تا انگشت داشت یا شش تا؟

— پنج تا

— قبل از جواب دادن. تأمل کردی چرا؟

— فقط برای اینکه معادل کلمه یسج رو تو انگلیسی به یاد

بیارم.

حتی مارماهی داخل اکواریوم از بوی گند بدن کارلو کلافه شده و

می‌خواست خودش را بیرون بیندازد. مسیون ادامه داد:

به صورتش تف بیاندازی و یا روی اون ادرار کمی، هر حور که دلت بخواد.

از این فکر، صورت کارلو روشن شد و پرسید:

شما می آئید تا شاهد مردن او باشید؟

: - نمی دونم. کارلو، گردو خاک توی انار برام خوب نیست. ممکنه

توسط دوربین مدار بسته تماشا کنم می تونی یکی از حوکها را بیاری

بهش دست بریم؟

- بیارم تو این اتاق؟

: - نه، مو بیارین یاتین.

کندلر صحبت آنها را قطع کرد

من به چیز دیکه براسون دارم. می بوم خواهش کنم حراع را

روشن کنید؟

چون استارلیک دیکه مجار بیست از سائلن و ررس کارکان

اف-بی-ی-ای استفاده کنه. عضو یک باشگاه ورزشی خصوصی شده.

وقتی مانیس رو پارک کرده بود. ما این وسیله را بر اون گذاشتیم

تنها وقتی کار می کنه که انومبیل روشن باشه و از باطری ماشین سارز

می شه بدس تربیت راننده منوجه می شه که وسیله برقی دیگری از

باطری انومبیلش استفاده می کنه. «کورول» مارکوت، «کندلر» و کارلو

ایستاده و طرزکار این وسیله را تماشا می کردند. با روشن کردن

وسیله کنترل از راه دور، یک بفته از شهر واشنگتن روی صفحه

مونیتور افتاد با سه حرکت در آمدن ماشین استارلیک یک نقطه

روشن روی نقشه حرکت می کرد و مرتب با صدای (بیپ - بیپ)

حاضران را متوجه جهت حرکت انومبیل می نمود.

کارلو. فکر می کنم کار داره تموم می شه. تو و بیرو و تومس

اولین کسانی هستین که بهتون اعتماد دارم. اگرچه دفعه اول تو

فلورانس حسابی بهتون خدمت کرد. شماها باید کلاریس استارلیک

رو رور تولدش و روز بعد از آن با دقت تحت نظر بگیرید. وقتی

که برای خوابیدن به منزل رفت. آن وقت می تونید اسراحت

کنید.

کارلو مداخله کرد:

بعختید. قرار بود که من با کسیتس. برای مراسم برادرم ملاقات

کنم. این را خودتون فول دادید.

مسبون جواب داد:

: - من احساس تو رو درک می کنم و بسیار متأسف هستم. وئی

مستله دکتر لکتور فعلا مهم تره. او رو باید در دو مرحله مجازات کنم.

مرحله اول. در حالی که بوی قفس آهیه باید پاهانش را سارید بیرون

تا وقتی داره تماشا می کنه. حوکها پاهانش را بخورند. پس وقتی

دسگیرش می کنید. دقت کنید که صربه ای به سرش نخوره باید

کاملا سالم دستگیر سته. بعد از مرحله اول. من بهاتش کمی صحبت

می کنم اون وقت میاندازیمش جلوی حوکها که بدنش را بکه نکه

کنند و بخورند. فقط باید ترتیبی بدین که یک جنم سالم داشته باشن

تا تونه نگاه کنه. کارلو پرسید:

اگر بعد از حمله حوکها به پاهانش در تر خونریزی مرد چی؟

- این اتفاق نمی افته. برای اینکه باید تمام مدت شب بیدار

بمونه و به پاهانش نگاه کنه. کورول مواظبت می کنه که آب کافی

و مایعات به بدنش برسه تا نمیره. به تو هم اجازه می دم که

آن وقت کندلر روبه کارلو کرد و گفت:
تو باید تضمین بدهی که کسی متوجه این وسیله نشود. برای اینکه
از این وسیله فقط در سازمان استفاده می‌کنیم و هنوز وارد بازار
تجاری نشده است. در صورتی که این رو پیدا کنند. اون وقت سر
همه ما بالای دار خواهد رفت.

کتاب پنجم

مقداری گوشت

قسمت هفتاد و هفتم

زیبائی تیرانداری و حسن تفنگهای بیهوش کننده، این بود که حتی هنگام شلیک از داخل اتومبیل سر و صدای کر کننده به یا نمی کرد و احتیاجی نبود که لوله آنرا از پنجره اتومبیل بیرون داده و توجه دیگران را جلب کرده آئینه نصب شده اجازه می داد که پنجره را کمی پائین آورده و گلوله مملو از مواد بیهوش کننده به طرف باسن و یا ستون فقرات دکتر لکتور شلیک شود. به این ترتیب بدون سر و صدا و جلب توجه افراد عادی آنها به مقصود خودشان می رسیدند. برنامه ریزی چنان بود که وقتی دکتر در اثر اصابت گلوله در حال افتادن بود، بیرو و توماس که لباس سفید یرستاری به تن داشتند، او را کمک کرده به داخل آمبولانس می آورند تا عبور کنندگان تصور نمایند او را به بیمارستان می برند. زبان انگلیسی توماس بهتر بود، زیرا در کشورهای اروپائی اقامت کرده بود اما حرف H را نمی توانست به خوبی تلفظ کند. مسیون می دانست که چون این گروه بار اول نتوانسته اند موفق شوند، تلاش بیشتری به کار خواهند برد که

آدم ربائی طیف حواسته «مسیون» بدون خویربری انجام شود و دکتر لکتور صحیح و سالم به دست مسیون برسد. زیرا مسیون اجاره داده بود به غیر از تفنگ بی هوش کننده فقط یک اسلحه گرم دیگر وجود داشته باشد آن هم به همراه معاون کلانتر ایسوپر. جانی موگی که رانندگی می کرد او شخصیتی داشت که هرچه قریب تر به او می رسید او را به قتل برساند می گفت با آن موافقت می کرد.

کارلو و برادران پیرو و توماس محهر به تور دستگیر کرده و وسایل دیگری بودند که می توانست در مراحل مختلف کمک آنها باشد رورها. چند منری خانه اسنارلسک کسبک می دادند. و سه به استراحت می برداختند.

روی آمبولانس اسم و آدرس کنسک یرشکی مخصوص معنوس نوشته شده بود. شماره آمبولانس و کارت آن قانونی صادر شده و در صورت کسرل مأمورین بیس اسکالی ایجاد نمی شد. مونیاتور مخصوص دستگاه نصب شده بر اسنارلسک به وسیله سیمی به جای فندک آمبولانس متصل شده بود تا بتواند حرکت آن را تعقیب کند.

ساعت ۹ صبح. کارلو اجازه داد تا پیرو صحانه بخورد. ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه بونت توماس شد. او نمی خواست که هر دو نفر با هم وقت صرف صحانه کنند. بعد از ظهر. توماس به دنبال حرس ساندویچ رفت که صدای بیب. بیب دستگاه بلند شد. کارلوس نکاهی به مونیاتور انداخت و گفت:

حرکت کرد. راننده هم وانت را به راه انداخت. «موگلی» راننده دستیار کلانتر که با آنها همکاری می کرد وارد ترافیک شد. به اندازه کافی فاصله بین آمبولانس و فورد موستانگ استارلینگ گذاشته بود تا توجه او برانگیخته نشود. اما آنقدر عرق دقت در کارش بود که وانت شورولت کهنه ای را که یک درخت کریسمس در پشت آن گذاشته بود و آمبولانس را تعقیب می کرد ندید.

رانندگی با اتومبیل فورد موستانگ یکی از لذت‌های بود که هنوز استارلینگ از آن بهره مند می شد. موتور قوی هست سیلندر آن کمک می کرد که بتواند سرعت دلخواهش را داشته باشد. هم اتاقش «مب» کوبه‌های خرید را به او داده بود تا از فروشگاه بتواند تخفیف بگیرد. برای شام شب عید کریسمس دوستانش بوقلمون می آوردند و او هم گوشت سرخ کرده و سیب زمینی فرار بود تهیه کند. شام شب عید که صمناً شب تولد او هم به حساب می آمد باعث دلخوشی او شده بود چون بسیاری از همکارانش که از وضع به وجود آمده ناراضی بودند. دور او جمع می شدند تا ناراحتیها را فراموش کنند. وضعیت جسمی جک کرافورد. بیشتر از هر چیزی فکر او را مشغول می کرد. اما نمی توانست به ملاقات او که در قسمت مراقبت‌های ویژه بیمارستان بستری بود برود. چندبار برایش یادداشت و پیام گذاشته و کارت «امیدوارم حالت هرچه زودتر خوب شود» فرستاده بود. وقتی به پارکینگ فروشگاه رسید، ناچار شد چهار مرتبه یارکینگ را دور بزند تا جای پارکی پیدا نماید، و وارد فروشگاه شود.

«موگلی» روی مانتور متوجه اتومبیل استارلینگ شد که وارد پارکینگ گردید. به بقیه گفت:

برای خرید به سوپر مارکت رفت. آنها او را تعقیب می‌کردند و پس از چند دقیقه ماشین او را پیدا کردند. کارلو با دوربین جیمی و راکه وارد فروشگاه می‌شد دنبال می‌کرد و دوربین را به «بیرو» داد تا او هم ببیند. بیرو گفت:

— می‌خوام ارزش عکس بگیرم. تله دوربین همراهمه.

«موگلی» در کنار یک مورد پارک کرد. آنها از شیشه عقب آمبوانس می‌نواستند ماشین استارلینگ را زیر نظر داشته باشند. «موگلی» از کارلو پرسید:

این وانتی که آن طرفتر پارک کرده شبیه همان وانتی است که معازده‌دار می‌گفت آن مرد شش انگشتی. با آن از مغازه آنها خرید کرده است.

کارلو جواب داد:

آره، وانت اونجاست ولی کسی توی آن نیست.

* * *

استارلینگ اول به سراغ قسمت لاینات رفت. و با بیرون آوردن کوبینه‌های خرید، پنیر و شیر و ماست برداشت. وقتی به قسمت گوشت رسید، یادش آمد که کره برنداشته است. چرخ دستی خرید را همانجا گذاشت و برای برداشتن کره رفت.

وقتی به مقابل غرفه گوشت رسید، متوجه شد که چرخ دستی سرجایش نیست. شخصی کالاهای خریداری او را روی میز فروشگاه گذاشته و چرخ دستی را برده بود. با صدای بلند، دشنامی داد

به طوری که اطرافیانش شنیدند. نگاهی به دور و بر خودش انداخت. نفس عمیقی کشید. اگر کنار صندوق فروشگاه می‌رفت می‌توانست کوبینه‌ها و لیست خریدش را تشخیص دهد. با خودش گفت به جهنم چند دلار که اهمیتی نداره. اجازه نده این مطلب جزئی روزت را خراب کند. از فروشگاه خارج شد تا یک چرخ دستی دیگر از پارکینگ برداشته و به فروشگاه بیاورد.

کارلو متوجه او شد که در بین اتومبیلها به دنبال چرخ دستی می‌گردد. دکتر هانیبال لکتور در حالیکه یک کت شرم ستر یونشیده بود، سسته هدیه‌ای را به ظرف اتومبیل استارلینگ می‌برد. «کارلو» در حالی که با ناراحتی لباسش را می‌جوید، خودش را آماده تبراندازی کرد. به «موگلی» گفت:

بزن عقب و کنارش بایست.

دکتر لکتور در طرف سمت راست اتومبیل موستانک استارلینگ ایستاد. آن وقت مثل اینکه تعبیر عقده داده باشد به طرف دیگر اتومبیل و در طرف راننده رفت. کارلو تفنگش را آماده کرد. شیشه آمبولانس به وسیله دکمه برفی باین و بالا می‌شد. اما هرچه خواست شیشه را باین بیاورد. نشد روه موگلی کرد. مثل اینکه قفل درها و شیشه‌های آمبولانس گیر کرده باشد. نه درها باز می‌شد و نه شیشه تکان می‌خورد. دکتر لکتور، در اتومبیل استارلینگ را باز کرد. می‌خواست سوار شود و کارلو با فشار کمی لای در را باز کرد و تفنگ را بالا آورد. آمبولانس با شلیک گلوله تکان خورد. گلوله شلیک شده به یقه کت دکتر اصابت و وارد گردنش شد. سعی کرد که بلند شود. ولی زانویش تحمل نداشت. چاقویش را از جیبش بیرون آورد.

ممکنه قبل از اینکه به دست خوکها بیفته، بمیره.
در آمبولانس هیچ کس حرف نمی‌زد. فقط صدای نفس کشیدن آنها و موتور به گوش می‌رسید. موگلی وارد یک یارکینگ شد و به طبقه سوم رفت. فقط برای اینکه علائم روی درها را برداشته و پلاک را عوض کنند. صدای اعلامیه پلیس که مشخصات آمبولانس را می‌داد از رادبو بحس می‌شد. کارلو به «پیرو» و توماس گفت:
- جاقو را که دیدم. خیال کردم می‌حواد خودش را بکشد. آرزو می‌کنه که کاشکی گلویس را یاره کرده بود.

وقتی که استارلینگ بقیه تیرها را حک می‌کرد. داخل اتومبیل یک سسته و یادداشتی دید با دستخطی که به خوبی می‌شناخت نوشته شده بود:

«تولدت مبارک»

تاره آن وقت بود که متوجه شد چه دیده است.

قسمت هفتاد و هشتم

استارلینگ شماره‌هائی را که لازم داشت حفظ بود. به کیوسک تلفن عمومی برگشت. گوشی را از دست یک خانم مسن گرفت و با اسکادران عملیات فوری واشنگتن تماس برقرار کرد. افراد این اسکادران به خاطر مدت همکاری طولانی، جریان برکناری موقت او را می‌دانستند. آن وقت به سازمان و دفتر خودش که پرونده لکتور در اختیار آنها بود زنگ زد:

چشمانش سیاهی رفت. «پیرو» و توماس مانند گربه‌ای روی او پریدند. و او را روی زمین دراز کردند. استارلینگ که چرخ لوزم خریداری کرده را به طرف اتومبیلش می‌برد با شنیدن صدای تیر متوجه شد. عکس‌العمل ناخودآگاهانه او مثل همیشه عمل کرد. به طرفی که اتومبیلش پارک شده بود نگاهی انداخت. مردی را دید که داخل آمبولانس می‌برند. دست به پهلویش زد. جاشی که همیشه اسلحه کمربش را می‌بست و شروع به دویدن کرد. اتومبیل فوردی که در کنار آمبولانس بود عقب عقب آمد. استارلینگ به راننده گفت:
: - نگهدار. من ار اف - بی - آی هستم. و گربه تیراندازی می‌کنم.
پیرو که متوجه شده بود. استارلینگ چه خیالی دارد. با جاقوی دکتر لکتور چرخ اتومبیل او را بچرخ کرد و شرجه‌رنا را وارد آمبولانس شد. آمبولانس به سرعت به طرف در خروجی یارکینگی حرکت کرد. شماره آمبولانس را با انگشت بر روی یکی از اتومبیلها که سسته نشده بود نوشت. استارلینگ کلید اتومبیلش را بیرون آورد وقتی سوار شد صدای خالی شدن باد لاستیک را شنید. آمبولانس را می‌دید که به طرف در خروجی می‌رود. از راننده فورد پرسید بلخ همراه دارد؟ زنی که در کنار راننده ننشسته بود به روی یای او زد و گفت:

راه بیفت. می‌حواد دردسر درست کنه دخالت نکن.

اتومبیل فورد به راه افتاد. استارلینگ به طرف کیوسک تلفن دوید و به ۹۱۱ تلفن کرد. «موگلی» تا می‌توانست به روی پدال گاز فشار آورد. کارلو تیر را از گردن دکتر لکتور بیرون کشید. به اندازه یک ناخن شست خونریزی کرده بود. با خودش گفت:

— نیا، من نمی‌تونم چنین کاری بکنم.
 بسیار بد شد که استارلینگ نتوانست قبل از آمدن پلیس به یارکینگ. آنجا را ترک کند. یانزده دقیقه طول کشید تا مشخصات آمبولانس برای یحش و اطلاع عمومی آماده شد. افراد پلیس اظهارات استارلینگ را ضبط کردند. تمام شواهد دال بر این بود که افراد پلیس نمی‌خواهند دست به کار شوند و با تهیه گزارش و دست به دست کردن فرصت برای «مسیون ورگر» فراهم می‌سد.
 استارلینگ بارها و بارها با خودش تکرار کرد که ای کاش راننده فورد را بیرون کشیده و آمبولانس را شخصاً تعقیب می‌کرد.

قسمت هفتاد و نهم

«کندلر» اولین حشر را در مورد آدم‌ربانی دریافت کرد. توسط یک تلفن امن با مسیون ارتباط گرفت:
 — استارلینگ صحنه آدم‌ربانی را دیده. حساب اینو بکرده بودیم. در قسمت واکنش سریع واکنش سر و صدا بیا شده. برنیب حکم بازرسی برای مزرعه شما را دارند می‌دهند.
 — کندلر ... من قبلاً به مقامات محلی شکایت کرده‌ام. که استارلینگ ایجاد مزاحمت می‌کند. آجرهای شب رنگ می‌زنه و تهدید می‌کند.
 — واقعاً چنین کاری کرده؟
 — البته که نه. ولی نمی‌تونه ثابت کنه که نکرده. حالا من می‌تونم

— آقای بیرسال. سه نفر مرد. شاید هم چهار نفر. دکتر هابیسال لکتور را ربودند. چون لاسنیک مرا ینجر کردند نتوانستم آنها را تعقیب کنم.

— از کجا متوجه شدی که لکتور بود؟

— او یک هدیه برانم گذاشته بود.

— متوجه شدم ...

— آقای بیرسال، شما خوب می‌دانید که در پشت این حریان دست «مسیون ورگر» در کار دحالت داره. هیچ‌کس دیگری چنین کاری نمی‌کنه. او یک بیمار روانی است. دکتر را شکنجه خواهد کرد و تا بمیره و او هم تماشا کنه. باید با دادستان بالتیمور تماس بگیریم و حکم بوقف دریافت کنیم تا بتوانیم مزرعه را بگردیم.

— استارلینگ. تو را به عیسی مسح ... مطمئن هستی که درست دیدی؟ چند دقیقه فکر کن. تو قسم خوردی. راه بازگشتی بسیت. حالا بگو چی دیدی؟

استارلینگ متوجه شد که مسائل احیر جقدر اعتماد رئیس سابق او را متزلزل کرده است. جواب داد:

— سه یا چهار مرد را دیدم. که یک مرد را در یارکینگ ربودند. ریر اتومبیل من یک هدیه بود که دکتر لکتور آنجا انداخته بود. یک بطری نوشابه فرانسوی. به خاطر شب تولدم. من در مورد آمبولانس به پلیس توضیح دادم. حالا هم دارم به شما گزارش می‌کنم.

— من موضوع آدم‌ربانی را پیگیری می‌کنم.

— من همین الان میام اداره. می‌تونید منو به طور موقت به اسکادران واکنش سریع بفرستید.

دست به کار شوم و در این منطقه توسط کلانتر حکم جلب برایش بگیرم. از تو می‌خواهم که به دادستان کل زنگ بزنی که این زنک دیوانه دنبال منه. در مورد مقامات محلی خودم می‌تونم فکری بکنم.

قسمت هشتم

پس از رهایی از مزاحمت‌های یلیس، استارلینگ تأیر اتومبیل را عوض کرد و به خانه رفت. نداستن تلفن همراهی که اف-بی-ای در اختیارش گذاشته بود، مشکل ایجاد می‌کرد. هم اناقیش روی دستگاه پاسخ تلفن. برایش بیامی داشت:

«من با ساعت پنج کار دارم. سزیها را پاک کن و بذار تو یحجال» استارلینگ کامپیوتر «لب تاب» خودش را برداشت تا با قسمت نعقیب برونده جناتی در مورد دکتر لکتور ارتباط برقرار کند. ولی کد دسترسی او به کامپیوتر اف-بی-ای را باطل کرده بودند. تلفن زنگ زد. «کلینت بیرسال» بود:

«استارلینگ، تو مزاحمت برای مسیون ورکر توسط تلفن ایجاد می‌کردی؟»

: - هرگز، قسم می‌خورم.

او ادعا کرده که تو این کار رو می‌کنی. او از کلانتر حواسنه که بره از مزرعه بازدید کنه. اونها هم راه افتادن. سنارایس حکم بازرسی صادر نمی‌شه. تو تنها شاهد آدم‌ربائی بودی و هیچ کس دیگه نتونستم پیداکنم که چیزی دیده باشه.

: - آقای بیرسال، یک ماشین فورد اونجا بود که دو نفر آدم مسن توش نشسته بودند. ضمناً می‌تونید از کارت اعتباری مورد استفاده از فروشگاه، کنترل کنید.

- اینکار رو هم کردیم. وقت می‌گیره. استارلینگ؟

: - بله. قربان؟

بین خودمن. من به تو اجازه می‌دهم مداخله کنی. اما حق نداری. وقتی برکنار میشی حتی به صورت موقت دیکه افسر یلیس نیسی و مأموریت نداری. تحت نام مستعار فعالیت کن.

استارلینگ به خودش بهیب زد:

تو یک جنکجوی رزمنده هستی. بیا دست روی دست بگذاری. فرصت جدائی نداری. هرچه رودتر فکری بکن.

می‌توانست درک کند که «مسیون ورکر» حبال کتس دکتر لکتور را داشته باشد. چه شخصاً و یا توسط افراد اجیر شده. ولی برایش قابل تحمل نبود که او را به قصد کشت، شکنجه کنند.

سراغ گنج‌اش رفت. روی یک چهارپایه استاد و جعبه‌ای را که وکیل «جان بریکهام» (همکار شهیدش) به او داده بود و وسائل شخصی جان در آن قرار داشت را باین آورد به نظرش از مرکز جان یک قرن می‌گذشت.



جعبه وسائل شخصی «جان بریکهام» که در اختیار استارلینگ قرار گرفته بود، یک هدیه الهی محسوب می‌شد از زمانی که در نیروی دریائی خدمت می‌کرد. انواع سلاحها، که با دقت از آنها نگهداری شده و تمیز بودند. مانند تفنگ ام - یک، هفت تیر کلت ۴۵.

و یک تفنگ شکاری، چاقوی مخصوص شکار. علامت فلری اف-بی-ای که اوائل جان بریگهام به سیمه‌اش می‌رد. و کارت شناسائی پلیس در آن قرار داشت. استارلینگ علامت فلری و کارت شناسائی را در جیبش گذاشت. کلت ۴۵ را در پشت شلواریش. ناحیه کمر محکم کرد و زاکتتش را روی آن کشید تا حلب نوحه نکند.

کلت لوله بریده کوتاه را در حورابش و چاقو را در ناحیه مچ بای دیگرش قرار داد. دیپلم دریافی از آکادمی اف-بی-ای را تا کرده و در جیبش گذاشت. از آن می‌توانست به جای حکم بازرسی استفاده کند و متوجه شد که استارلینگ تابع قانون همیشگی نیست. اما از این تغییر حوشحال شد. با استفاده از کامیوتر «لیب تاب» نقشه کامل مزرعه موسکات متعلق به مسیون را تهیه و برای چند لحظه امیراطوری عظیم نهیه کوشش او را با محیط اطرافش به دقت براندار کرد. دود از لاستیک‌های پهن اوموبیل فورد موسسانک بلند شد. عجله داشت که هرچه زودتر مسیون ورکر را ملاقات کند.

قسمت هشتماد و یکم

سکوت مرکباری بر روی مزرعه موسکات فرو افتاده. و مسیون که همیشه تصور داشت با این مجتمع کشت و دام، خدمتی مانند کشف رادیوم انجام داده است. او همیشه عکس مادام‌کوری را در کتابش و داخل کلاس درس برای مدتهای طولانی نگاه کرده. و اغلب

به عالم خیالات و اوهام وارد می‌شد. حالا هم باورش این بود که تلاشهای مادام‌کوری شابهت زیادی به کوشش و فعالیت او دارد. او به دکتر لکتور که در تاریکی اسرار رندانی بود به صورت بکی از شیشه‌های کوچک آرمایش مادام‌کوری نگاه کرده و بین آن دو شابهت زیادی را تصور می‌کرد. غروب رور جمعه بود و هوا تقریباً تاریک می‌شد. گروه نعمیرات رفته بودند و هیچ یک از کارگران ورود آمولاس را ندیدند. برای اینکه از در اصلی وارد نشده بود. کلاتر و گروه همراهش جستجو را بی‌ان داده و قبل از اینکه آمولاس به مزرعه برسد از آنجا دور شده بودند. «کورول» در اتاق باری بچه‌ها کتیک می‌کنند - مارکوت و معاون کلاتر «موگلی» در کنار مسیون بودند و گروه آدم ربایان حرفه‌ای در انتظار.

تا روز یکشنبه تمام عملیات به پایان رسیده و انری باقی نمی‌ماند. «مسیون» خیال داشت مقداری از گوشت بدن دکتر لکتور را به مارماهی داخل آکواریوم بدهد و بدن بر سب هر بار که مارماهی تکان می‌خورد می‌توانست مطمئن شود که دکتر لکتور برای همیشه مرده است.

از طرف دیگر مسیون می‌دانست که انسان اگر هرچه را بخواهد به دست آورد خطرناک است. پس از مرگ دکتر لکتور چه می‌کرد؟ بچه‌ها را آزار می‌داد؟ از نوشیدن قطرات اشک آنها لذت می‌برد؟ چه چیز دیگری می‌توانست موجب تفریح و حوشحالی او شود؟ جقدر احمق می‌بود اگر دقایق لذتبخش فعلی را با کج‌حیالی درباره آینده تلخ می‌کرد.

قسمت هشتاد و دوم

بوی دود زغال در انبار مزرعه «مسیون» با بوی تن افراد گروه کارلو و حیوانات درهم آمیخته و غیرقابل تحمل شده بود. دکتر هانیبال لکتور مصلوب، و آویزان از دیوار، بازوانش به اطراف باز و به وسیله طناب سسته شده بود. یاهایش به زمین نمی‌رسید از هیچ فلزی مانند دستند و یا زنجیر که به دندانهای خوکها آسیب برساند استفاده نشده بود. مسیون از طریق دوربین تلویزیونی او را تماشا می‌کرد. کارلو یک قطعه فلز را در آتش گذاخته کرده و هر از گاهی به بیرون می‌رفت و با یتک بر روی قطعه فلز می‌کوبید. «بیرو» در کنار رادیو نستسته و از طریق موج کوتاه جریان گزارش مسابقه فوتبال بین تیم محبوبش کالباری و تیم مورد نفرتش یعنی جوونتوس را می‌شنید. توماس روی یک صندلی حیزران نشسته و تعک مخصوص بی‌هوش کردن حیوانات را نگهداشته بود. در حالی که چشم از دکتر لکتور بر نمی‌داشت. کارلو به انبار برگشت. یک شلوار کهنه مردانه به همراه داشت. در یاجه‌های شلوار پیر شده بود از گوشت مرغ، میوه، و سبزیجات. او این شلوار را به بدن و ریر بدن دکتر لکتور می‌مالید تا بوی محتویات شلوار را بگیرد و خوکها را تحریک به حمله کند. در حالی که سعی می‌کرد که زیاد به او نزدیک نشود تا غافلگیر شود. با لحن مسخره آمیز به دکتر گفت:

شب به خیر، دکتر.

صفحه تلویزیون داخل روشن شد و صورت «مسیون» ظاهر گردید:

— چراغ بالای دوربین را روشن کنید. عصر به خیر، دکتر لکتور. دکتر، برای اولین بار یس از دستگیری، چشمهایش را نار کرد. کارلو برق چشم را در عمق چشمهای دکتر می‌دید. مانند چشمهای شیطان.

دکتر لکتور گفت:

«مسیون».

آن وقت چشمش به مارکوت افتاد:

شب به خیر، مارکوت. حوشحالم که تورو دوباره می‌بیم.

مارکوت جواب داد.

دکتر لکتور، حوش آمدی!

مسیون ادامه داد

— با بیست دقیقه دیگر، تصمیم داریم به خوکها غذای اول ابها را بدهیم. که عبارتست از یاهای تو. بعد از آن نو میهمان من هستی و می‌توانی شورت نبوشی خون دیگر شلوار لازم نخواهی داشت. از «کورول» حواستم تا با مراقبتهای پزشکی تو رانده نکه دارد.

دکتر زیر لبی به کارلو گرفت:

برادرت، ماتتو، یادته؟ باید بدستی تا به حال زیر خاک پوسیده باشد. کارلو دست در جیب شلت شلوارس کرد و یک آلت سیخ‌رن برقی که برای حرکت دادن کله از آن استفاده می‌شد بیرون آورد. موهای سر دکتر را با یک دست گرفت، و دکمه شروع به کار سیخ‌رن را فشار داد، و آن را به صورت دکتر نزدیک کرد. صدای بوم و آمرانه مسیون از بلندگو شنیده شد و توماس به طرف کارلو رفت تا او را کنار بکنند.

مسیون گفت:

— اگر به چشمهایش صدمه‌ای بزنی. بولی در کار نیست!
دستیار کلانتر «موگلی» در اتاق مسیون حضور داشت و گفت:
مادر سگ دیونه‌س. کارلو هم همین‌طور.

مسیون رو به او کرد:

برو به ابار و مواظب اونا باش.

موگلی پرسید:

مطمئنی که مسلح نیستند؟

: — تو را برای این استخدام کردم که از یس آنها بریانی. نه اینکه
تفنگ بی‌هوش کنده تسلیم کنی. مارگوت از برادرش اجازه حواست:
بذار من این کار رو بکنم. کارلو می‌دونه بول را من می‌دم و برام
احترام قائله.

: — بسیار خوب. برو. ولی دوربین را ببر بیرون. ساعت ۸ که شام
خوکها حاصره من هم می‌خوام تماشا کنم.

— من که مجبور نیستم بمونم؟

: — چرا. مجبور هستی و باید بمونی.

قسمت هشتماد و سه

«مارگوت» قبل از ورود به ابار نفس عمیقی کشید. اگر می‌بایستی
او را بکشد. باید تحمل دیدن قیافه او را هم داشته باشد. «پیرو» و
توماس هر کدام در یک طرف دکتر لکتور ایستاده و مواظب کارلو

بودند. مارگوت به کارلو گفت:

دوستانت حق دارند. کارلو. تا اینجا کار. خیلی بیشترت خوبی
داستی. حیف نیست که جایزه‌ات را از دست بدی؟ کارلو حتی برای
یک لحظه چشم از دکتر بر نمی‌داشت.

مارگوت تلفن همراهش را بیرون آورد. شماره‌ای را گرفت و آن
را به دست کارلو داد. بگیرش! ببین چی نوشته؟ روی صفحه روشن
تلفن همراه نوشته شده بود «بانک استون» آن وقت ادامه داد:

این بانکی است که بول در آنجا گذاشته شده. فردا صبح وقتی کار
به انجام رسید. وقتی مجبور شد برای کستن برادر تو عذرخواهی کند.
آن وقت من به این شماره زنگ می‌زنم و به آنها خواهم گفت که بول
آقای کارلو کراسیا را ببرد ازید. فردا عصر توسط هوایما. به وطنت
برمی‌گردی. ولی آن وقت وضع عوض شده و یولداری و خانواده
برادرت هم. بول حساسی خواهد داشت. ولی در صورتی که دکتر
لکتور نتواند ناظر و شاهد مرگ خودش باشد. و وقتی خوکها به طرف
او حمله می‌کنند که او را بخورند. ببیند. چیزی دست تو را نخواهد
گرفت. حالا. عاقل باش و برو خوکهایت را بیاور. من مواظب او
هستم. تا نیم ساعت دیگر صدای فریاد او را می‌شنوی وقتی که دارند
پاهایش را می‌خورند.

کارلو سرش را به عقب پرت کرد و نفس عمیقی کشید:

«پیرو» برو سراغ خوکها.

مارگوت رو به دوربین تلویزیونی کرد و گفت:

«مسیون» اوضاع تحت کنترل. مسیون جواب داد:

: — به کارلو بگو که باید بینی او را بریده و به همراه خودت

به منزل پیش من بیاوری.

بیرون آمدن از اتاق استراحتش برای «مسیون» و اطرافیانش همیشه مشکلات بسیاری ایجاد می‌کرد. بارکردن اتصالات تنفسی و متصل کردن مجدد آنها به دستگاه تبدیل نیروی برق (ا-ئی).

مارگوت نگاهی به صورت دکتر لکتور انداخت. دکتر با حونسردی گفت:

من بوی عطری را که استفاده کرده‌ای دوست دارم. مارگوت متشکر از اینکه به دیدن من آمدی. مارگوت جواب داد:

این درست حرفی است که اولین بار که یرستار. مرا به مضب تو آورد. به من ردی.

: راست می‌گی؟ من چنین حرفی زدم؟

آره. من گریه می‌کردم و به خاطر بخیه‌ها نمی‌نوستم بستیم. تو چون خوب حیر داسی از من نحواسی که بستیم - این طور بیست؟
 با هم توی باغ قدم زدیم. یادت میاد چی به من گفتی؟ گفتی که:

- تقصیر تو نیست که جین بلاتی به سرت اومده حتی یک سبک هار می‌تونه بیست تو را گار گرفته باشه.

: - دیگه چی بهت گفتم؟

- گفتی که خل و دیوونه بودن عیب نیست. و خودت از من

قاطی تری. یادت میاد؟

دکتر لکتور جابه جا شد. و از محل طنابهای بسته شده صدای کتیده شدن چوبها به گوش رسید. «توماس» از روی صندلیش بلند شد و محل بستن طناب به مچ دست او را کنترل کرد و رو به مارگوت کرد:

خانم. مواظب باشید. ریاد به او نزدیک نشوید. دکتر شروع به صحبت کرد:

- مارگوت. از شروع معالجات تو توسط من مدتها گذشته است. ولی دلم می‌خواهد در مورد پرونده پزشکی تو صحبت کنم. فقط برای چند لحظه. به طور خصوصی.

مارگوت کمی فکر کرد. آنوقت گفت:

: - توماس. میتوانی ما را برای چند لحظه تنها نگذاری؟

- نه. معذرت می‌خوام خانم. ولی در را باز می‌گذارم و بیرون در می‌ایستم.

آنوقت تفنگ را برداشت و بیرون در مواظب آن دو شد.

: - مارگوت. من هرگز از تو با عجز و لایه درخواست نمی‌کنم. فقط می‌خواهم بدانم برای چی این کار را می‌کنی؟ به من میگی؟ آیا پس از این همه مدت که با برادرت مبارزه کردی حالا تسلیم نظرات او شده‌ای؟ به خوبی می‌دانم که برای انتقام گرفتن بلاتی که سر «مسیون» آوردم نیست.

حدود سه دقیقه طول کشید که مارگوت تمام جریان و اتفاقات را برای دکتر لکتور گفت. تعجب کرد که با این اعترافات چقدر سبک شده است.

صدائی از دور شنیده شد. کارلو با ضبط صوت خودش ور می‌رفت. تا صدای قربانیان قبلی را که ضبط کرده بود با حمله خوکها هم آهنگ کند. اگر این صدا را دکتر لکتور شنید به روش نیاورد:

: - مارگوت. فکر می‌کنی که «مسیون» به سادگی به قولش عمل می‌کند و آنچه را گفته به تو می‌دهد؟ یا اگر تقاضا کنی راضی

می‌شود؟ وقتی آن بلاها را به‌سرت آورد مگر گریه نکردی. رانو نزدی؟

مارگوت ساکت ماند و پاسخی نداد.

: «مسیون» بالاخره خواسته‌های تو را ندیده خواهد گرفت. می‌دانی که ناچار خواهی شد او را بکشی. این را بیشتر از بیست سال است که می‌دانی از آن وقت که بحیه خوردی و تو را به بیمارستان آوردند می‌دانستی؟

مارگوت پرسید:

— یعنی حاضری او را به خاطر من بکشی؟ هیچوقت نمی‌توانم

به تو اعتماد کنم

: — می‌دانم. نباید هم اعتماد کنی. برای خودت هم بهتر است که توسط دستهای تو کشته شود تا وحدان راحتی داشته باشی. وقتی بحه کوچکی بودی هم همین پیشنهاد را به تو دادم. آن وقت جواب دادی منتظر خواهم ماند تا وقتی این کار را انجام دهم که از محاربات ترسم. من با شنیدن پاسخ تو آرامش پیدا کردم. حالا هم من تنها راه گریزی هستم که تو داری. اگر خودت دست به کار شوی. قانون بیگیری خواهد کرد و چون وارث او هستی متوجه می‌شوند. ولی در مورد من وضع تفاوت دارد. من جنایات و قتل‌های بسیاری انجام داده‌ام. یکی دیگر تأثیری بر مجازات من ندارد. اگر قتل از «مسیون» من بمیرم چه کسی ظنن می‌شود آن وقت نامه‌ای می‌نویسم که چگونه از کشتن او لذت بردم.

— نه. دکتر لکتور. واقعاً متأسفم. خیلی دیر شده. من تصمیمات

خودم را گرفته‌ام. تو خودت می‌دانی که از دستم بر می‌آید که این کار

را بکنم و آرامش هم داشته باشم.

دکتر جواب داد:

: — آره می‌دونم که می‌توانی. من همیشه این اعتماد بنفس تو را

ستایش می‌کردم. تو بسیار با شعورتر... و کارآمدتر از برادرت هستی.

مارگوت از حایتش بلند شد که برود:

— متأسفم. دکتر لکتور.

— قبل از اینکه به در انار برسد. دکتر جواب داد:

مارگوت. آیا برای گرفتن نطفه از برادرت وسائل منجمد کردن

آن را داری؟ یک کاری به خاطر من نکن.

— چه کاری.

: — موی سر مرا نکن. و در دست خودت بگیر. پس از مرگ

«مسیون» آن را در دستش بگذارد و اگر نخواستی او را بکشی. تنها

کافی است که به وسیله تفنگ یا چکش تنها مرافی را که دارم از بین

ببری و با حاقو فقط طناب یک دست مرا باز کنی و خودت بروی.

بقیه‌اش را به من واگذار کن.

— نه.

: — مارگوت؟ هنوز میتونی گردها را در دستت خرد کنی؟

مارگوت دست در جیبش کرد و دو عدد گردو بیرون آورد.

عصلات بازویش متورم شد و گردها از کف دستش بر روی زمین

ریخت. دکتر خندید:

عالی بود. با این همه زور و قدرت بازو می‌توانی آنچه را که

می‌خواهی به دست آوری.

مارگوت به طرف او برگشت. خطوط صورتش درهم رفته. نفی بر

رفت و آمد نبود. محل عبورش را برای استفاده از سیم ایمنی و هنداردهنده بازدید کرد. چیزی نیافت. با استفاده از ابزارهای که داشت. طی کمتر از یازدهه ثانیه قفل را باز کرد. با اتومبیل وارد شد. کمی حلوتر رفت. آن وقت برگشت و در را بست سرش بست. و رنجیر و قفل را سرجایش قرار داد. از دور همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. در صورتی که ناچار می‌شد به سرعت فرار کند. به این ترتیب رودتر می‌توانست در را باز کند و خارج شود. از ایسنا نا انارها حدود یک کیلومتری فاصله بود. شاخه‌های درختان تونلی به وجود آورده بودند که گاهی حتی آسمان را بالای سرش نمی‌دید. برای اینکه حلق نوحه نکند ناچار بود فقط از چراغهای کوچک اتومبیل استفاده کند. وقتی از روی نقشه منوجه شد که سیصد متر فاصله دارد. اتومبیل را خاموش کرد. صداهای افراد که در تاریکی حرف می‌زدند را می‌شنید آنها اختلاف سلبه داشتند و گفتگو می‌کردند.

قسمت هشتماد و پنجم

«کورول» وارد انبار شد. مستقیماً به طرف دکتر رفت و روبه او کرد:

هم خبرهای بد براتون دارم و هم خبرهای خوب! آیا مسیون راجع به زنگ تعریح براتون گفت؟ تا چند دقیقه دیگه او را میارم یابین که وقتی خوکها را رها می‌کنم تا یاهای شما را بحورند. تماشا

روی زمین انداخت و یک موی سر او را کند. وقتی که انار را ترک می‌کرد صدای رمزمه کردن دکتر لکتور را شنید.

قسمت هشتماد و چهارم

در بزرگراه. نزدیک خروجی شماره ۳۰. استارلیک می‌نواست یک کیلومتر دورتر در ورودی مزرعه را که چراغهاست روشن بود. بیند. او تصمیمش را گرفته بود که از قسمت عقب مزرعه وارد شود. در صورتی که می‌خواست از در ورودی اصلی داخل شود. بدون شک کلاتر او را تا سرحد انالت برده و یا این که زندانیش می‌کرد. وقتی هم از زندان آزاد می‌شد. آنها از آسباب ریخته بود.

بس از عبور از بزرگراه نورانی. راه فرعی بست مزرعه سدر باریک به نظر می‌رسید که توسط دیوار سیمی محصور شده بود. صدای موبور اتومبیل فوردموستانک در تاریکی و خلوتی محل بیست از حد حلق بوحه می‌کرد. بالاخره در یربو نور چراغهای اتومبیل. در فرعی بست مزرعه که بالوله‌های فتری جوشکاری شده بود. جلوی چشمش ظاهر شد. معلوم بود که اخیراً این در مورد استفاده قرار گرفته است چون غلفها و جمنهای اطراف در اثر حرکت وسیله نقلیه روی هم تا شده و مثل بقبه زمینهای اطراف نبودند. حدس زد که باید در اثر ورود آمبولانس توسط رابیدگان این اثر باقی مانده باشند در آهنی توسط یک قفل ایمن شده بود. که نمی‌توانست متکلی ایجاد کند. استارلیک نگاهی به پایین و بالای جاده انداخت. کسی در

: - برای اینکه راحت بمیری فقط کافیه از یولهای که کنار گذاشتی. دکتر لکتور کمی هم به من بدی. من هم مثل تو همیشه مقداری بس انداز می‌کنم. با یک تلفن به بانک می‌تونی آن را از حساب خودت به حساب من انتقال بدی. حاضرم شرط بسدم که کار آسونیه. اونوقت راحت جوابت میبره.

دکتر لکتور زیر لب زمزمه کنان چیزی گفت که «کوروبل» نشنید. صورتش را جلو برد که متوجه حرفهای او شود. دکتر با دندانهایش قسمتی از ابرو و پوست و گوشت بیسانی‌اش را کس و تف کرد به صورت «کوروبل». از شدت درد اشک در چشمهای او پر شد و با چسب روی زخم را بلند کرد. سرنک داروی نخدیرآور را جلوی او گرفت:

- حیف شد قبل از اینکه صبح شه. می‌فهمی چه استهای کردی. من هر دو راهش را بلدم. حالا می‌توم کاری کنم که بیشتر زنده بمونی و از شدت درد فریادت به آسمون بره. آن وقت میله آهنی را که بین آتشیهای شومیه قرار داشت بلند کرد. و قسمت سرخ شده آن را به سینه دکتر لکتور چسباید. بوی گوشت سوخته و دود از چندمتری به متام می‌رسید. اما دکتر صدایش بلند نشد.

کارلو. لودر خاک برداری را وارد اسار کرد. به اتفاق «پیرو» و توماس. آنها دکتر را به جنگهای لودر بستند. دکتر لکتور طوری روی چنگکها قرار داشت که مثل مصلوب دستهایش به اطراف باز و با بالا و پایین رفتن چنگکها می‌توانستند او را در دسترس خوکها قرار دهند.

«کوروبل» به هرکدام از دستهای دکتر یک سرم فیزیولوژی وصل

کنید. بعد از اون تمام شب به همان حال باقی میمونن تا صبح به وسیله کارلو و برادرانش. خوکها بقیه بدنت را بخورند. درست مثل گرگها که گوشت صورت مسیون را خوردند. واقعاً کارت تمومه. می‌دونستی؟ این خبرهای بد.

آن وقت «کوروبل» نگاهی به مونیور انداخت تا مطمئن شود که خاموش است. و مسیون آنها را تماشا نمی‌کند. و ادامه داد. حالا نوبت خبرهای خوب شد. می‌خواهم کاری کنم که درد حس نکنی و فقط مثل اینکه رفته باشی یهلوی دندانزشک کمی درد تحمل کنی. یک آمول با محتوای داروی خواب‌آور قوی. جلوی چشم دکس گرفت:

اجازه بده مثل دو نفر که در علم یرشکی فعالیت دارند باهم کب بزیم. وقتی خوکها بهت حمله کردن. من می‌تونم پیام بستت سرت و این سرنک را در ستون فقرات تو بزریق کنم. کوچکتس احساس دردی نخواهی داشت. فقط کافیه جسمهایت را سندی و سعی کنی سروصداها را نشنوی. وقتی که نفریح کردن «مسیون» تمام شد و رف آن وقت میتوم یک فرصت بهت بدم که قلبت از حرکت بایسته. می‌خواهی فرصها را ببینی؟

آن وقت یک شیشه کوچک محتوی قرص (پاولون) جلوی چشمهای دکتر گرفت. شراره‌های آتش به صورت کوروبل می‌تابید و چشمهایش برق می‌زد. از هر لحاظ به یک جلاد دیوانه شهاست داشت.

کرد تا در اثر خونریزی نمیرد و درد بیشتری حس کند. آن وقت بطریقه‌های یلاسمای خون را از طریق لوله سرم به بدن او متصل کرد. پس از اینکه کارش تمام شد. کتس به کار رفته برای بستن شریان بدن را باز کرد تا سرم و یلاسما وارد خون دکتر شود. وقت آن شده بود که «مسیون» را از اتاقش بیاورده و ب جرح معلولین نزدیک انبار بیاورند. کورول نمی‌خواست که «مسیون» از هوای تنظیم شده اتاقش بیرون بیاید. ریرا اگر دچار سرماحوردگی می‌شد آن وقت تنفس به وسیله دستگاه مشکل می‌گردید و درد سر او بیشتر می‌شد. اما چاره‌ای نبود.

قسمت هشتم و نهم

استارلینک. چراغ داخل اتومبیل را خاموش کرد و شاسی بارکند: در صندوق عقب را فسار داد قبل از اینکه بیاده شود. اگر دکتر لکتور اینجا بود. می‌توانست او را پیدا کند. شاید هم به او دست‌بند رده و در صندوق عقب اتومبیل جاش می‌داد. وقتی که پایش را روی زمین گذاشت. جسمها در بعضی از قسمتها بح رده و هوا کمی سرد بود صدای فرهای اتومبیل که از ورن سرنشین بجات پیدا می‌کردند او را به یاد صحنه‌ای انداخت که در سکوت بره‌ها توسط اسی به نام (هانا) گریخته بود. در اتومبیل را قفل نکرد تا در صورت بیار نتواند فوراً خارج شود. آسمان از یرتو ماه هلالی روشن و صاف و او می‌توانست بدون نیاز به چراغ قوه دستی‌اش راه را پیدا کند. وقتی که

آنقدر دور شد که اتومبیل را نمی‌دید. آن وقت دچار دلهره شد. یک زن تنها در میان جنگل نیمه‌تاریک و حیوانات و افرادی که از حیوانات وحشی‌تر و درنده‌خوتر بودند. چند بار سرش زد که برگردد. ناگهان صدای صحبت افراد به گوشش رسید. نسیم شاخه‌های درختان را بالای سرش تکان می‌داد که صدای فریادی از درد بلند شد. اس فریاد به قدری وحشتناک و توأم با درد و شکجه بود که مثل اینکه شخصی آرزوی مرگ را می‌کرد. چندین بار زارزدنها نکرار شده متوجه شد که در دلتس می‌گوید:

— به «مسیون» اجازه می‌دهم. تو حق نداری و بعد به خودش نهیب زد عجله کن. عجله کن....

از آن طرف دیوار سیمی محصور مزرعه. علاوه بر صدای افراد و فریادهای کمک صدای یای حیوانی مانند اسب می‌آمد که به سرعت می‌دویدند. حوش را نزدیکتر کرد و به دفت کوش داد. متوجه شد که صدای صط شده در بوار است و توسط بلندگو یحش می‌شود. سرش را به روی دیوار سیمی گذاشت تا بتواند بهتر ببیند. در تاریکی افرادی به این طرف و آن طرف می‌رفتند. درهای اسار باز بود و در بیرون در انبار یک مرد سنگین ورن استاده و یک ضبط صوت کوچک در دستش داشت. آنها حوکها را آزاد کرده و کارلو برای اینکه مورد حمله قرار نگیرد از حصار چوبی مخصوص تربیت اسبها بیرون برید و در را پشت سرش بست. استارلینک فلأ هم گله حیوانات را زیاد دیده بود. اما نه چیزی شبیه این خوکهای وحشی. سرعت و چابکی آنها نظیر نداشت. در پشت در حصار چوبی جمع شده و چشم از انبار بر نمی‌داشتند. وانت خاکستری رنگ به محیط جلوی انبار

آمد. کورول از آن پیاده شد. استارلینگ بلافاصله هم وانت را شناخت و هم متوجه سرنشین آن شد. اما وقتی که کورول پیاده می شد با روشن شدن چراغ داخل وانت اطمینان پیدا کرد که مسیون داخل وانت ننسته است. نورافکنها روشن شد. کارلو از روی زمین چیزی را برداشت که در نگاه اول استارلینگ مطمئن نبود که چیست. نظیر بای یک انسان بود. برای چند لحظه تصور کرد که این بازر دکتر لکتور بافی مانده است. صدای کارلو بلند شد. و در همین لحظه نیز موتور لودر را «بیرو» روشن کرد.

با دیدن لودر. که بیرو آن را می راند. و جنگک های آن که بالا برده شده بود و دکتر لکتور را به آن سته بودید تا بتواند خوگها را ببیند و متوجه بلانی که قرار است بر سرش بیاورید بشود. استارلینگ آماده شد که مداخله کند. در کنار لودر علاوه بر کارلو. مردی با موهای سفید و علامت سناره شکل کلانتر بلیس حرکت می کرد که استارلینگ بلافاصله یادش آمد همان شخصی است که رانندگی آمولانس را هنگام خارج شدن از پارکینگ به عهده داشت.

خوگها. در اثر سروصدا به هیجان آمده و به نظر می رسید منتظرند تا لودر جلوتر بیاید. «مسیون» از داخل وانت دکتر لکتور را مخاطب قرار داده و حرفهاتی می رد که استارلینگ منوجه نمی شد دکتر الکتور هم نه یاسخی می داد و نه حرکتی می کرد که منحصر شود مخاطب اوست. کارلو شلواری را که با جوجه و میوه جات بر کرده بود جلوی خوگها انداخت تا اشتهای آنها تحریک شده و جری تر شوند. آنها با تنه زدن به یکدیگر و حمله به طرف غدهای داخل شلواری رضایت مسیون را فراهم کردند. آنچه کارلو برای آنها

تهیه دیده بود فقط یک تحریک کننده اشتهای سیری نایذیر این حیوانات بود و چشم از حصار بر نمی داشتند تا در باز شود و حمله کند.

بیرو جنگکهای لودر را پایین آورد. و فقط در نردهای حصار. مانع رسیدن خوگها به دکتر می شد. کارلو به او نزدیک شد و کفش و حورانش را بیرون آورد. استارلینگ از فرصت استفاده کرد و خودش را به پشت سر آنها رسانید. صدای مسیون رسا و بلند به گوش رسید:

— چیزی نداری بکی. دکتر لکتور؟. صدای کرکننده شلیک هوایی کلت مدل ۴۵ بلند شده استارلینگ هشدار داد:

دستها بالا. تکان نخورید. موتور لودر را خاموش کن!!!
در بین آنها فقط یک اسلحه دیده می شد و آن هم به کمر معاون کلانتر «موگلی» سته شده بود. استارلینگ دستور داد او را بایس آورده و روی زمین بکندارد.

«کورول» پشت رل وانت بست و در حالی که «مسیون» از عصانیت فریاد می کشید دور شد. استارلینگ از گوشه چشمش حرکات مرد سبدموی را دید که اسلحه را بیرون آورده و فریاد می کشید «بلیس» ولی مهلتش نداد و دو گلوله به سینه او شلیک کرد. اسلحه مدل ۳۵۷ از دستش رها شد. چند قدم به عقب برداشت و زانویش تحمل وزن او را نیاوردند و روی زمین افتاد.

در انبار توماس صدای تیراندازی را شنید. تفنگ برتاب کننده تیرهای بیهوشی را برداشت و به بالای نام انبار رفت. و کمین کرد. استارلینگ که می دانست آنها تحت تأثیر کشته شدن موگلی هستند

فریاد زد:

— شما دو نفر روی زمین دراز بکتید، یکی روبه دیوار و دیگری روبه انبار.

چون «بیرو» انگلیسی متوجه نمی‌شد، دکتر لکتور دستورات استارلینگ را برایش به ایتالیایی ترجمه می‌کرد.

کارلو سرش را بلند کرد و از فیافه استارلیک متوجه شد که اگر تکان بخورد کتسه خواهد شد.

استارلینگ نزدیک آنها آمد و دست کارلو را به یای بیرو دست زد. در حالی که در تمام مدت لوله کلت ۴۵ پشت کوش یکی از آنها قرار داشت. بعد جاقو را از حکمه‌اش بیرون آورد و به طرف لودر و جنکک رفت تا به دکتر نزدیک شود. دکتر با دیدن او گفت:

سب بخیر کلاریس.

استارلیک برسید:

— باهات سالمه. می‌تویی راه بری؟

— آره

: — تصمیم دارم. دستهایت را بار کنم. با کمال احترام بهت می‌کم
اگر بخواهی کلک بزنی با تیر می‌زنمت متوجه هستی؟
— کاملاً.

: — عاقلانه رفتار کن تا زنده بمونی.

آن وقت با یک فشار طنابهای میچ دست راست او را برید تا دستش آزاد شود. دکتر با نگاهی تشکرآمیز گفت:

اگر اجازه بدی بقیه‌اش را خودم باز می‌کنم.

استارلینگ دودل شد. قدمی به عقب گذاشت و کارد را به طرف او

دراز کرد:

— اتومبیل من چند صدمتر اونطرفتره. وقتی دستات باز شد، سعی نکن فرار کنی. قبل از اینکه چندمتر سری با تیر می‌زنمت. دوتا دستت بهت می‌دم. دو نفر یستت سرت روی زمین افتادن. اونارو ببر نزدیک لودر و به چنگک به وسیله دستت بندشون. اونوقت خودت را هم دستت بزن

دکتر با تعجب پرسید:

دوتا؟ مواظب باش آنها سه نفر هستند.

همان‌طور که مشغول گفتن این کلمات بود، تیر شلیک شده از تفنگ بیهوش‌کننده توسط «نوماس» به ستون فقرات استارلیک اصابت کرد. ظرف چند ثانیه، احساس کبچی و تارشدن دید چشم شروع شد. سعی کرد نیرانداز را پیدا کند ولی فقط لوله تفنگ را دید و شلیک کرد. شلیک کرد. شلیک کرد.

استارلیک از حب یستت شلوارش یک حساب دیگر در آورد و داخل اسلحه‌اش کرد. کارلو و بیرو سرشان را بلند کردند و مثل خرچک شروع به کنسیدن خودشان به روی زمین کردند. نوماس که یک تیر دیگر به همراه داشت آن را داخل تفنگ گذاشت و خودش را به یستت نام رسانید تا دکتر لکتور را هدف قرار دهد.

دکتر لکتور استارلینگ را در بارواش گرفت و تلاش کرد که از محوطه خطر حوکهها دور شود. نوماس شلیک کرد ولی این تیر نیز به بدن استارلیک اصابت کرد.

کارلو و بیرو تلاش داشتند که خودشان را به «موگلی» رسانیده و اسلحه او را بردارند ولی خوکهها به آن دو امان نداده و حمله کردند.

توماس از روی بام انبار شاهد له شدن و تکه یاره شدن سردر نش توسط خوکها بود.

دکتر لکتور که مشاهده کرد تهدیدی فوری برای آن دو نیست استارلینگ را روی زمین گذاشت و تیر بیهوش کننده را از بدن او خارج کرد و محل ورود تیر را مکید تا داروی بیهوش کننده خارج شود. آن وقت بوتینه‌های استارلینگ را بیرون آورد و به پاهای برهنه خودش کرد.

اسلحه مدل ۴۵ کوچکی را که استارلینگ در یوتیش داشت همانجا گذاشت تا در حال بردن اگر مورد حمله قرار گرفتن بتواند به آسانی به اسلحه دسترسی داشته باشد.

ده دقیقه بعد گارد در ورودی صدائی شبیه موتور هوایما را شنید که از یک اتومبیل فوردموستانگ با دور موتور ۵۸۰۰ دور در دقیقه از کنارش مثل برق و باد گذشت.

قسمت هشتم و هفتم

مارگوت به اتفاق «کورول» توسط آسانسور مخصوص، «مسیون» را به اتاق استراحتش برده و در تختخواب گذاشتند، و دستگاه نفس مصنوعی را به کار انداختند.

هرگز مارگوت او را تا این حد عصبانی ندیده بود. رگهایش بیرون زده و حاضر نمی شد که استراحت کند. کورول گفت: بهتره بهش آرام بخش بدم.

مارگوت جواب داد:

حالا نه. باید بتونه فکر کنه. کلید وانت رو بده.

— برا چی؟

: — یه نفر باید بره سینه، کسی رنده باقی مونده. دلت می خواد بری؟
— نه. اما...

: — پس کلیدهای لعنتی را بده به من.

یابین در کنار انبار، مارگوت، توماس را دید که به طرف جنگل می رود. ساعت ۸:۲۰ دقیقه بود. و نیمه شب کتیک بعدی می آمد تا جای کورول را برای هشت ساعت بگیرد. آن وقت مارگوت فرصت می یافت تا نکته اش را عملی کند. از توماس پرسید که:
آن دو کجا رفتند؟

توماس شکسته بسته انگلیسی می دانست تا اشاره انگشتانش جواب داد که دو عدد بیره کوچک آلوده به مواد مخدر جهت بیهوش کردن به استارلینگ شلیک کرده که اصابت کرده اند ولی بعداً به وسیله اتومبیل او از مرزعه خارج شده و حبری از آنها نیست.
مارگوت گفت:

سوار شو بریم ببینیم. باید مطمئن بشیم.

مارگوت تا کنار در غیراصلی که استارلینگ از آن وارد شده بود رفت. آن وقت به کنار محل حمله خوکها و کارلو و پیرو برگشت و باقی مانده سه جسد را مشاهده کرد. که قابل شناخت نبودند. مارگوت می دانست که توماس تنها بازمانده ای است که او را دیده

سیوریتا، خوگها با دکتر دوست بودند. دورش جمع شدند ولی بهش حمله نکردن. اونا برادرم کارلو و بعد هم بیرو روکشتند. بهتره شما هم دست از تعقیب دکتر بردارین. عاقبت خوبی نداره.

پس از اینکه وانت رفت، مارگوت چند لحظه ایستاد و ینچره روش اتاق مسیون را نگاه کرد. سایه کورول را می‌دید که به اطراف می‌رود و وسایل راحتی او را فراهم می‌کند. جکس را در جیب یست تلواریش گذاشت و بلوزش را روی آن کشید تا دیده شود. آن وقت به وسیله آسانسور به طبقه بالا رفت. همیکه کورول را دید گفت:

براش به نوشیدنی حیک درست کن.

— مطمئن نیستم —

— من مطمئن هستم. درست کن.

«کورول» در بحال را باز کرد. سرش را به داخل برد تا آب برتغال بردارد. مارگوت بدون سر و صدا خودش را به یست او رسانید. دسته جکس را گرفت و آن را محکم به یست جمجه او زد. 'استخوان سر «کورول» حرد شد و قطعاتی از آن به داخل یخچال افتاد. مارگوت او را برگردانید و با جکس صربه دیگری بر روی شقیقه او زد. کوچکترین احساسی نداشت.

«مسیون» با شنیدن نارشدن در اتاقش، روی برگردانید تا تازه وارد را با یک چشمی که داشت بهتر ببیند. سایه اندام درشت مارگوت، که در چهارچوب در ایستاده بود به داخل افتاد. پس از داخل شدن در را یست سرش بست.

: — سلام، مسیون.

است. علاوه بر «کورول»، توماس هم مثل اینکه سو برده باشد فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. مارگوت به فکر فرو رفت.

«خوب فکر کن. مارگوت. شاید این سجه‌های حریره ساردی در دسر برات درست کن. اونا می‌دونستن که بول بیس تست. کلک تو رو می‌کن.»

وقتی دست مارگوت داخل جیبش رفت، توماس با جسم دست او را تعقیب می‌کرد. تلفن همراهش را بیرون آورده و شماره بانک ساردنی را گرفت. و تلفن را به دست توماس داد. او هم پس از شنیدن صحبت‌های طرف، تلفن را به مارگوت برگردانید. حیائش از جهت بول راحت شد. ساک دسنی و بالتو دکتر لکتور را برداشت ت راه بیفتند. همین که چشم از مارگوت برداشت، او سیحرن برقی را در آسبش محفی کرد و جکس را هم برداشت.

قسمت هشتم و هشتم

توماس، با اتومبیل «کورول» مارگوت را جلوی حابه پیاده کرد و تصمیم داشت که ماشین را در پارکینگ فرودگاه بین‌المللی «دالس» پارک کند تا آن را به مزرعه برگرداند. مارگوت هم به او قول داده که باقیمانده اجساد برادرانش را خاک کند. من‌ومن‌کمان با جورکردن جملات برای مارگوت توضیح داد:

آن وقت «جویی» می‌توانست به بانک مراجعه و یا کد مخصوص، از بانک برداشت نماید. مسیون گفت:

: - لازم نیست مرا نکستی. من می‌تونم جولی را به همسری بگیرم و او را وارث خودم کنم.

مارگوت بدون اینکه جواسش را بدهد. یک صدلی برداشت، روی آن ایستاد و درپوش آکواریوم را به کناری زد و مارماهی را بیرون آورد. دندلهای تیز مارماهی مانند قفل‌شکن فلزی قادر بود هر چیزی را حرد کند. آن را روی سینه مسیون گذاشت. و در حالی که با یک دست مارماهی را پشت سرش نگهداشته بود. با دست دیگر فک مسیون را باز کرد و سر مارماهی را در دهانش فرو برد. آن وقت به او گفت

تو باید با جواهرت رفتار بهتری داشته باشی.

با جویدن ریان مسیون توسط مارماهی خون از دهانش بیرون رد. مارگوت آنها را با هم تنها گذاشت و اتاق برادرش را ترک کرد. بدون اینکه نگاهی به جسد کورول بیاندازد. بیس هم اتاقش جولی رفت.

: - اون یائین چه خبر بود؟ چرا ایقدر طول دادی؟

- همه اونا. مردن. مسیون. آن وقت به تخت او نزدیک شد و سیم تلفن را از پریش کشید. و آن را به کف اتاق برت کرد.

- «بیرو» و کارلو و «موکلی» کشته شدن. دکتر لکتور تونسته فرزند کنه و استارلینگ رو هم با خودش برده. من یول توماس رو دادم و فرستادم رفت.

: - تو چی کار کردی؟ کی به تو اجازه داد؟ ما باید کار رو نموم کنیم. از اسکه استارلینگ متوجه شده ناراحت نباید بود. دکتر لکتور ترتیب اونو میده.

مارگوت سانه‌هایش را بالا انداخت:

استارلینگ مو که بدید.

: - زنک بزن به واشکتش و چهار نفر کمک بگیر که میان اینجا.

هلی‌کوپتر بفرست که اونارو سازه «کورول» بیا تو کارت دارم مارگوت صورتش را به او نزدیک کرد و با لحنی تمعراً میر گفت:

کورول بمیاد. مسیون. اون مرده

: - جی؟

- من اونو کننم. حالا هم بوبت تست.

گاردهای فلزی اطراف تخت را سر جایش گذاشت تا نتواند خودش را روی زمین بیاندازد. از جیبش تکه کاغدی درآورد که روی آن انتقال اموال و داراییهای مسیون که در بانک کدگذاری شده بود را به هم اتاقش توضیح داده بودند. از مسیون خواست که آن را امضاء کرده و مهر کند. پس از مرگ مسیون و ریختن آنها از آسیاب.

کتاب ششم

یک قاشق دراز

قسمت چهارم یک قاشق دراز

بخش هشتاد و نهم

کلاریس استارلینگ روی تخت بی هوس افتاده. یاهایس در حالی که بی‌زأمه ابریشمی به تن دارد. از زیر ملحفه بیرون است. در حالی که تیشته سرم او را تعذیه می‌کند. تنها منبع نور اتاق از یک چراغ آنازور رومیری تولید شده و دکتر لکنور روی یک میل نتسنه و چشم از او بر نمی‌دارد. پس از چند لحظه بلند شده و فشار خون استارلینگ را برای چندمین بار می‌گیرد، و با چراغ قوه مردمک چشمهایش را امتحان می‌کند. دست ربر ملحفه کرده کف پای او را بیرون آورده و به وسیله کلیدی آزمایش عکس‌العمل را انجام می‌دهد. برای لحظه‌ای غرقه در فکر، پای او را در دستش نگه می‌دارد. از تولیدکننده مواد بی‌هوش‌کننده این نيزه‌های کوچک، فرمول داروهای شیمیائی به کار رفته را گرفته و ترکیبات آن را می‌ساخت. خوشبختانه نيزه کوچک دوم به استخوان اصابت کرده، و

مواد مخدر وارد بدن نشده بود. همین طور که به مراقبت پزشکی از استارلینگ مشغول بود هر وقت فرصتی دست می‌داد روی مثل می‌نشست و محاسباتی را روی کاغذ می‌نوشت. با انجام این محاسبات ریاضی، نومیدانه تلاش می‌کرد که کلاریس استارلینگ را به آنجائی برساند که آرزو داشت خواهر کوچکترش «میس» برسد.

قسمت نودم

رور است و آفتاب در اتاقهای مرزعه موسکات ناسده است. خوکها به حسد کورول چشم دوخته‌اند. حتی در وسط رمستان، از محل حوبریزی پس از گذشت چند ساعت بوی تعفن به مشام می‌رسد. اگر مارکوت می‌دانست در این دیبای بی‌ترحم انسان نتیجه اعمالش را به چشم خواهد دید. هرگز مارماهی را در کنوی سرادش فرو نمی‌برد.

ابن طررفکر که ابر کستار خودس را از بین برده و فقط از محل آن دور سود تا آنها را آسیاب بیفتند. یک فکر عاقلانه بود. هیچ آدمی که زنده مانده باشد او را ندید که پس از قتل «مسیون» و کورول مرزعه را ترک کند. داستانیه که از خودش درآورده بود این بود که پرستار کتیک نیمه‌شب وقتی به محل کارش برای تغییر کتیک آمده بود. جریان را تلفنی به او اطلاع داده، و او خودش را به محل جنایت رسانیده و با کلانتر روبه رو شده است. مأمورین بازجویی

دفتر کلانتر و رئیس آنها کلارنس فرانکز با تمام جوانی و کم‌تجربگی، احمق نبود. اگرچه مارگوت از خدا چنین می‌خواست. از مارگوت سؤال کرد:

— هر کس نمی‌توبه به این اتاق بیاد؟ فقط کافیه که کلید داشته باشه. این طور نیست؟

: — فکر می‌کنم حق داشته باشی. اگر این طوری داخل شده باشی.

— گفتمی داخل شده باشی؟ فکر می‌کنی بیشتر از یک نفر بوده؟

: — هیچ نمی‌دونم. آقای فرانکز.

جسد برادرس را دید که به همراه مارماهی، در یک بونشن قرار داده شده. و متخصصین امور حیاتی در حال برداشتن نمونه از وساتل 'اتاق و لکه‌های خون از کف اتاق بودند. حتی از دست مسیون، موی سر دکتر لکنور را نیز برداشته و در یک سینه انداختند با به آزمایشگاه جرم‌شناسی ارسال کند.

کارگاه «فرانکر» مستغول یادداشت نکاتی در دفترچه‌اش بود. که مارکوت از او پرسید:

: — آیا مستحضر شده که این بیچاره‌هایی که حسدشان بیرون افتاده بود چه کسی هستند؟ آیا دوست و یا خویشاوندی دارید؟ فرانکز جواب داد:

— درید. فعلاً روش کار می‌کنیم. سه تا اسلحه به جا مونده که می‌تونم ردگیری کنم تا صاحبان آنها پیدا شوند.

در حقیقت، پلیس محلی دقیقاً نمی‌دانست چند نفر کشته شده‌اند.

زیرا وقتی خوکها به جنگل اطراف گریختند قسمتهائی از اندام مقتولین را با خودشان بردند. کار آگاه روبه مارگوت کرد:

— ممکن است برای تکمیل تحقیقات از شما و دوستان درخواست کنیم که توسط دستگاه کشف حقیقت تحت بازجوئی قرار گیرید. آیا اعتراضی دارید. خانم ورگر؟

: — آقای فرانکز. هر کاری از دستم برآید برای دستگیری فائین انجام می‌دهم. برای پاسخ سؤال شما هم هر وقتی را معین کنید من و دوستم حاضر خواهیم شد. آیا لارم است که ما وکیل جوادکی مسورت کنم؟

— در صورتی که چیزی برای مخفی کردن ندارید. خیر. حاتم ورگر. مارگوت کره کنان برسند:

: — مخفی کنم؟

کارگاه دستش را روی شانۀ او گذاشت:
متأسفم، اجازه بدهید کارم را انجام دهم

قسمت نود و یکم

استارلینگ در اتاق نیمه تاریک بیدار بود. حس شنم او را آکه ساخت که نزدیک دریاست کمی در تختخواب جانه جا شد. سرتاپایش درد می‌کرد. پس از مدتی دوباره بی‌هوش شد. دفعه دیگر که به هوش آمد. شخصی که با صدای آهسته صحبت می‌کرد برایش یک فنجان جای داغ آورد. آن را نوشید. مرز آن شبیه

جاییهای مادر بزرگش بود. آن روز گذشت و دوباره غروب شد. بوی گل فصارا بر کرده و یک بار فرورفتن آمبول را در بدنش حس کرد. صدای موریک ملایم در اتاق شنیده می‌شد. چشمانش را باز کرد. دکتر لکتور در فاصله کمی از او ایستاده. درست مانند زمانی که در سلول مجانین قرار داشت آرام آرام او را نگاه می‌کرد:

— عصر به حیر، کلاریس.

: — عصر به حیر دکتر.

— اگر احساس ناراحتی می‌کنی، به خاطر صدماتی است که وفنی روی رمین افتادی دیده‌ای. به رودی خوب خواهی شد. اگر چه دلم می‌خواهد مطمئن شوم. به نور نگاه کن. آن وقت با یک چراغ قوه کوچک به او نزدیک شد و مردمک چشمانش را با نور چراغ قوه آزمایش کرد. آه وقت سرحایس برکتش.

: — متشکرم. کلاریس. توالن و حمام تمیزی برای آماده کرده‌ام. بد بست خودت را شستو دهی دم‌بائی کنار تخت است.

کلاریس هم بیدار و هم خواب بود حمام واقعاً تمیز و تمام وسایل مورد نیاز او یز مهیا بود. از روز بعد می‌توانست حمام داغ و طولانی بگیرد تا حسستی و کوفتگی از بدنش خارج شود.

قسمت نود و دوم

رورها به سرعت می‌گذشت و استارلینگ با دکتر لکتور، درباره هر موضوعی صحبت می‌کردند. تا اینکه یک روز دکتر گفت:

قسمت نود و سوم

«بال کندلر» از اداره اف-بی-ای شعبه مریلند خواسته بود که گزارشها را حتماً برایش ارسال کنند. روزهای نخست به شدت وحشت زده شده و آرام نداشت. چون این حساب رمزی بود از ارسال پول به حسابش توسط «مسیون» وحسنی نداست و می‌دانست که بی‌گیری آن سوار مشکل است ولی با مرک «مسیون» مارکوت تمام این مسائل را می‌دانست و باید کاری می‌کرد که دهاس سسه بماند از وسه ردیابی که ربر ماسین استارلینک گذاشته بود بیشتر وحشت داشت. آن را از قسمت فنی و مهندسی بدون اجازه خروج برداسه و حتی امضاء هم نکرده بود. دکتر دوئم لینک و برسار ناری او را در مرعه و اتاق مسیون دیده بود که نقشی کاملاً قانونی نازی می‌کرد. بعضی مذاکره با مسیون که چگونه سواد دکتر لکنور را دستگیر کند

آرامش عمومی رور چهارم به سراغ همه آمد و فنی مارکوت نوار تازه ضبط شده روی ماسین باسخ کوی تلفن‌اش را برای کلانر بخش کرد. دکتر لکنور درباره مرک بردرش به او سلنیت کفه و به او اطمینان داده بود که از مرک مسیون متأثر و عمکین است. مارکوت گریه کمان در حالیکه کلانتر او را همراهی می‌کرد از اتاق خارج شد. نوار را به واشنگتن بردند و متخصصین اف-بی-ای تأیید کردند که صدای دکتر لکنور است. ولی آنچه باعث آرامش فکر «کندلر» شد

استارلینگ. تو باید از این لباسهای خانه حسته شده باشی. در قفسه لباس برایت هدیه‌ای دارم که امیدوارم خوشت بیاید و سائل شخصی تو را مثل اسلحه و کیف در کتو گذاشته‌ام.

: - متشکرم. دکتر لکنور.

در قفسه لباس، انواع لباسها، شلوار، بلوز، و حتی لباس خواب آویزان بود. استارلینک لباس کشمیری انتخاب کرد و پوشید. در کتوی کمد، نگهدارنده جرمی اسلحه‌اش را که به شانه‌اش می‌سست و کلت کوچکی را که در یوتین گذاشته بود، به همراه کیف بولش فرار داشت. حساب اسلحه برار فسک، و هیچ کم و کسری نداست. کند انومیلتن را برداست و داخل کیفش گذاشت آنچه را که می‌دید باورس نمی‌شد. مثل اینکه در کماری ایستاده و به حریباتی که برایش گذشته نگاه می‌کند.

از دیدن انومیلتن در کارزار حوشحال شد. مدت زیادی بود که سوار بنده و آن را برانده بود. حدود دو دقیقه طول کشید که آتش کبرنده - فرستنده‌ای که ربر ماشین او جاسازی شده بود را پیدا کرد. آن را باز کرد و با خودش داخل مرل برد:

: - فسکه. اسباب ناری جدیدیه. خوب هم نصب کرده بودند.

مطمئن هستم ابر انکنت «کندلر» روی اون باقی موده.

دکتر یرسید

: - می‌تونن به وسیله هلی‌کوپتر اونو پیگیری کنند؟

: - فعلاً که خاموشه. ولی حتماً توسط هلی‌کوپتر «مسیون» تعقیب

می‌شد.

- «مسیون» مرده.

روز چهارم نماینده مجلس آمریکا از ایالت ایلینویز آقای «ول مور» زنگ زد. کندلر قبلاً با این نماینده کنگره به صورت کوتاه صحبت کرده بود. اما صدایش را می‌شناخت:

: «آقای «کندلر» من می‌دانم که شما با مسیون ورگر کاملاً آشنا هستید.

— بله. قربان.

: «سرم‌آور است اینکه این دیوانه مجنون. اول او را بدین صورت درآورد و بعد هم برگشت و او را کشت. نمی‌دانم که اطلاع دارید یا خیر؟ ولی یکی از کارکنان قسمت من یعنی «جاننی موگلی» نیز در این جریان کشته شده است و سالها در اداره پلیس به مردم این ایالت خدمت می‌کرد.

— خیر. قربان. اطلاع نداشتم. متأسفم.

: «آقای کندلر، مسئله اینجاست که سیاست کلی برنامه اقتصادی خانواده ورگر در این ایالت ادامه می‌یابد و باید ادامه پیدا کند. این مسئله‌ای نیست که ما مرگ یک شخص تغییر باند. مارگوت ورگر به من اطمینان داده که شما جعدر به منافع خانواده آنها علاقمند بوده‌اید. به زودی جلسه‌ای خواهیم داشت. در آرامش و بدون سروصدا تا برای آینده برنامه‌ریزی کنیم. شما هم باید شرکت کنید. آیا می‌توانید بیایید؟

— بله. قربان. حتماً می‌آیم.

: «مارگوت به شما تلفن می‌کند و جزئیات را می‌گوید.» «کندلر»

تلفن را روی میز گذاشت. نفسی به راحتی کشید.

اسلحه مدل کلت ۴۵ کشف شده در انبار یس از بی‌گیری مشخص شد که به نام جان بریگهام که بعداً به صورت عاریه به کلاریس استارلینگ داده شده است متعلق است. این باعث بازاحتیها و سروصدای بسیاری در اف-بی-ای شد. در اداره او را گمشده تنفی می‌کردند. ولی کسی مشخص نکرده بود که آیا ربهوده شده یا صرفاً گمشده است. او حتی مأموری نبود که از کنار رورانه اداری کنار رفته باشد. او را موقماً در اختیار کارگری قرار داده بودند. که معلوم نبود کجا رفته است. از طرف اداره. شماره اتومبیل او در اختیار پلیس قرار گرفت تا گزارش نماید.

ربهوده شدن اشخاص در اداره پلیس بسیار دقیقتر بی‌گیری می‌شود تا گمشدن آنها. به فدری این موضوع هم اتاقی او «آروسیا» را ناراحت کرد که استعفاء نامه‌اش را نوشت. اما بعد منصرف شد و به همکاری برای پیدا کردن کلاریس ادامه داد. بالاخره پلیس ایتالیا موفق شد کامپیونر دکتر لکتور را پیدا کند «آروسیا» تمام توانش را به کار می‌برد تا استارلینگ پیدا شود. تلفتهای تکراری او به جک کرافورد بدون پاسخ می‌ماند. به قسمت علوم رفتاری اف-بی-ای زنگ زد و متوجه شد که کرافورد در بیمارستان بستری است. در آنجا مزاحمش نشد. تنها کسی که به داد استارلینگ می‌توانست برسد. جک کرافورد بود.

او هنوز بوی صابون عطری و تناکو می‌داد. پدر سرش را بلند کرد:
 - هی. دخترم، زمین خوردی؟ درست مثل ایامی که در زمین
 ناری با بچه‌ها زمین می‌خورد و پدرش او را به آسبزخانه می‌آورد تا
 محل رحمها را تمیز کند.

همیشه روی میز آسبزخانه برتعال در یک ظرف بزرگ وجود
 داشت. پدرش با کارد جیبی یرتغالها را پوست کنده و تکه تکه در
 دهان استارلینگ و خودش می‌گذاشت. وقتی که می‌خندید دندان
 مصنوعی او دیده می‌شد.

پدرش پرسید:

: اوصاع چگونه. دخترم؟

: - توی اداره بدحوری به من بیله کرده‌اند.

- می‌دونم، حیر دارم. تو هیچ وقت کسی رو با تیر نزدی مگر
 اینکه مجبور شده باشی. به کسی که دروغ نگفتی؟

: - نه. قربان.

- تو چون اون بچه رو نجات دادی؟

: - آره. سعی خودم رو کردم.

- باعث افتخار من شدی.

: - متشکرم. قربان.

- عزیزم، باید برم. نمی‌تونم بیشتر بمونم. آن وقت بیستانی
 کلاریس را بوسید و از اتاق خارج شد. استارلینگ جای گلوله‌ای که
 باعث کشته شدن پدرش شد را پشت کلاه او دید.

قسمت نود و چهارم

استارلینگ گذشت زمان را از یاد برده بود. اغلب با دکتر نکتور
 نشست و درباره موضوعات مختلف صحبت می‌کردند. از مطالبی که
 برای دکتر تعریف می‌کرد گاهی خودش هم تعجب رده می‌شد. دکتر
 هم درباره زندگی ایام کودکی و میثا با او درد دل می‌کرد. امروز
 وقتی در کنار میز چای نشسته بودند، قوری جای را عوض کرد. ب
 دیدن قوری جدید، استارلینگ گفت:

این مال پدرم است و ماسد بچه‌ها از نادی برید و دستهایش را
 به هم کوید. دکتر جواب داد:

: آره. درسته. دلت می‌خواد با پدرت صحبت کنی؟

- مگر پدرم اسجاس؟ البته که دلم می‌خواد.

دکتر دستهایش را روی شقیقه‌های استارلینگ گذاشت بیرونی
 خودش را به او انتقال داد و به عمق چشمهایش حیره شد:

- می‌دانم که دوست داری با پدرت تنها باشی. تو را تنها
 می‌گذارم. به قوری نگاه کن فقط باید جد دقیقه‌ای صبر کنی. آن
 وقت دکتر اتاق را ترک کرد.

آنقدر استارلینگ به قوری خیره شده تا صدای ضربه زدن به در
 اتاق را شنید. پس از تأیید استارلینگ پدرش وارد اتاق شد. قد بلند
 با موهای خیس. درست مثل وقتی که سر میز شام حاضر می‌شد:

- هی. دخترم. تو این خونه چه ساعتی شام می‌خوری؟

بیست و پنج سال می‌گذشت که پدر او را در آغوش نکشیده بود.

مانا و من. بعد از مرگ پدرم به تمیز کردن اتاق مثلها مشغول شدیم تا خرج زندگی را تأمین کنیم. او مرد و ما را تنها گذاشت به خاطر اینکه احمق بود. باید احاره می‌داد که سارقین کارشان را انجام می‌دادند و به روی خودش نمی‌آورد. دکتر جواب داد:

— کلاریس، او هرگز آرونی نداشت به جز خوشبختی و سعادت شماها.

: — آرزو به چه درد می‌خورد؟ وقتی با مرگ او کار من به یتیم‌خونه رسید. آرزو کردن چه دردی رو دوا می‌کند؟

— کلاریس می‌خواهم از تو خواهش کنم که با من به اتاق دیگری بیایی. پدرت را در بهترین وضع ممکن ملاقات کردی. حالا دلم می‌خواهد که تو به ملاقات او بروی.

در یائین راهرو و اتاق میهمانان در سته بود. دکتر با عذرخواهی از کلاریس به دنبال کلید رفت. در را باز کرد.

: — کلاریس خوب موجه هستی که پدرت سالهاست مرده؟
: — بله.

— بیا و او را ملاقات کن

استخوانهای پدرش نه به صورت یک اسلکت سالم، بلکه به هم ریخته روی تختخواب قرار داشت. و مجسمه‌اش روی متکا گذاشته شده بود. این تمام چیزی بود که از پدرش پس از سالهای متمادی فعالیت، باقیمانده و خاطراتش را زنده می‌کرد. استارلینگ نگاهی به استخوانها انداخت. برگشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. دکتر در اتاق نیمه‌تاریک باقی ماند. استارلینگ برگشت در حالی که نشان

قسمت نود و پنجم

سیار روشن و واضح است که استارلینگ پدرش را درست مثل ما که اقوام نزدیکمان را دوست داریم. می‌پرستید و به او احترام می‌گذاشت حتی پس از مرگ او هم همیشه خاطراتش را کرامی می‌داشت و فراموش نمی‌کرد و با این حال هنگام صحبت با دکتر لکتور. تحت تأثیر مواد مخدری که وارد بدستش شده بود چنین گفت:

: — بسیار از دستش ناراحت هستم. منظورم این است که چرا در آن زمان. در محلی قرار داشت که سارقین به او حمله کرده و کشته شده. آنها در مقابل او هیچ بودند و در آن ساعت نیمه‌سب، برای یک شبگرد و کسی که شغلش ایجاب می‌کند که همیشه آماده باشد. جای تعجب است که آنقدر بی‌احتیاطی کند. مثل اسکه کارش را فراموش کرده باشد. هیچ وقت در زندگی یاد نگرفت که چه کند. اگر هر کس دیگری راجع به پدرش با این لحس صحبت می‌کرد به صورتش سیلی می‌زد.

استارلینگ سعی کرد که باهانش را مثل دختر بچه‌ها تکان دهد.

اما چون باهانش بلند بود به روی زمین گیر می‌کرد:

: — کارش ایجاب می‌کرد که احتیاط کند، آنچه را می‌گفتند گوش می‌کرد. آنقدر به شغل شبگردی پرداخت تا باعث مرگ او شد. ماما خونهای روی کلاهش را نشست تا به همراه جسد پدرم داخل تابوت بگذارند و خاک کنند. چه کسی سراغ ما آمد؟ هیچ کس.

فلزی یادگار جان بریگهام مخصوص افراد پلیس را در دست داشت. آن را روی ملحفه‌ای که استخوانهای پدرش را یوشانیده بود قرار داد. دکتر برسید:

— یک علامت فلزی بی‌ارزش چه فایده‌ای داره؟

— برای پدرم همه چیز بود. آن وقت فطرات اشک از چشمانش جاری شد:

: — من پدرم را دوست دارم. او مرد خوبی بود و به من محبت می‌کرد. آن روزها بهترین روزهای زندگی‌م بود.

دکتر لکتور یک جعبه دسمال کاعدی بیس او برد. کلاریس یکی برداشت و اسکه‌بیس را ناک کرد. دکتر در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

— من تو را با ناپیمانده پدرت سه می‌گذارم. کلاریس. هر جعفر اشک بریزی و با صحنه برمی‌ار او صداتی بلند نخواهد شد. آنچه که باید از پدرت داشته باشی این نیست که روی تخت ریخته، بلکه آن چیزی است که باید در کله‌ات باشد. وقتی که جوانی بیرون سانی فقط خاطرات خوب او را با خودت بیور.



استارلیک همیشه پدرش را معصوم می‌دانست برای سلاهاتی که «پال کندلر» به سرش می‌آورد. از اینکه او در اثر بی‌دقتی مرده بود هرگز او را نمی‌بخشید. پدرش درست وقتی که خانواده‌اش بیشتر از هر موقعی به وجودش احتیاج داشتند. آنها را ترک کرده بود. همین باعث شده بود که استارلیک در چنین مواقعی به سرعت تصمیم گرفته. و اجرا کند. به همین دلیل هر وقت با جانیان روبه‌رو می‌شد.

بلافاصله آنچه را که باید یک پلیس انجام دهد بدون در نظر گرفتن احساسات درونش انجام می‌داد.

قسمت نود و ششم

بارنی در آیارتمان واقع در نالیامور. ناره از کشیک کاری بین سه بعداز ظهر تا یازده شب برکسه بود. قبل از آن یک ظرف سوب در کافه‌ای حورده و با وارد شدن به تافتس چراغ را روشن کرده آردلیا. هم اتافی کلاریس اینجا نسسته و یک هفت تیر نیمه اسومانیک به طرف او سانه‌گیری کرده. که از اندازه لوله آن بارنی حدس زد باید مدل کلت کالسر ۴ باشد

با بی‌تفاوتی به صدلی ساره کرد:

برسار کوچونو. نسین یشت صدلب را به دیوار تکیه بده و روی آن بنسن چیزی که بیشتر از اسنحه‌ای که در دست «آردلیا» بود او را می‌ترسانید. اسنحه کلت مدل ۲۲ بی بود که روی میز قرار داشت و مجهر به صدا حقه کن بود. صدلی را که به دیوار تکیه داد و بنست صدای جرق جرق آن بلند شد:

— تقصیر من نسبت اگر پایه‌های صدلی به خاطر وزن من بشکنه مباد! مرا با تیر بزنی.

آردلیا بدون آنکه جوانش را بدهد برسید:

حیری از کلاریس استارلینگ داری؟

— نه.

آردلیا اسلحه مجهز به صدا خفه کن را برداشت و به طرفش نشانه رفت:

من با تو تسوچی ندارم. بارنی. اولین لحظه‌ای که حس کم دروغ می‌گی. برستار کوچولو خونت رو می‌ریزیم روی همین صدنی. باورت شد؟ بارنی می‌دانست که درست می‌گوید. جواب داد:

— بله.

— دو مرتبه ازت می‌برسم. روی. حبری جبری داری که بنوانم از طریق آن استارلینگ را پیدا کنم؟ اداره بست به من اطلاع داد که تو با مسیون نامه‌نگاری کردی. بارنی. جریان حیه؟

— من اونجا کار می‌کردم. برستار و مراقب مسیون بودم. و در مورد دکتر لکتور صحبت می‌کردیم. خون کارم رو دوست بداشتم ولش کردم. مسیون خیلی حرومراده بود.

— استارلینگ رفته.

— می‌دونم. خبر دارم. ساند دکتر لکتور اونو با خودش برده. شاید هم خوکها اونو نکه یاره کردن. اگر می‌نوستم به استارلینگ کمک می‌کردم. چرا؟ نمی‌دونم.

توی گزارشاتش نگاه کردی؟

— بلکه. می‌حوام بدونی بازمن که این بیسنهاد فقط برای یکدفعه است. اگر چیزی درباره استارلینگ می‌دونی بهتره که به من بگی. در صورتی که بعداً متوجه شدم. مهم نیست چقدر گذشته باشه. که تو راستش رو نگفتی. آن وقت برمی‌گردم و این هفت‌تیر. آحرین نفسهای تو را خواهد برید. باورت می‌شه؟

— بله.

— چیزی می‌دونی از استارلینگ؟

— نه.

— همان طور روی صدلی نشین و نکان نحور تا من از در خارج شوم.

بارنی یک ساعت و نیم طول کشید تا به خواب رفت. به فکر اشخاصی بود که باید به ملاقات او می‌آمدند. قبل از رفتن به رختخواب از داخل حمام یک آئینه کوچک برداشت و به آئینه‌خانه آمد. یک جعبه کلید برق را باز کرد و آئینه را به وسیله نوار چسب داخل آن چسباند. بدین وسیله می‌توانست وقتی روبه دیوار بنشسته، آنهائی را که بست سرش فرار دارند کنترل کند. این‌ها کاری بود، که از دستش برمی‌آمد.

قسمت نود و هفتم

آنچه را که می‌توانست و از او برمی‌آمد، دکتر لکتور برای تزئین دکوراسیون داخل خانه استجاری از آنها را انجام داده و مبلمان مانند سروان‌های رنگی که روی گلهای می‌نشیدند، اتاقها را ساد و خستگی‌ناپذیر ساخته بود. روی دیوارها تابلوهائی از آثار هنرمندان نقاش قرار داشت که چون بیشتر آنها اختصاص به روابط عاشقانه یافته بود دکتر روی آنها بارجه‌های سفید کشیده و فقط یکی را سرجایش باقی گذاشته بود. صبح زود صبحانه را روی میز چید برای

سه نفر. در حالی که کار خودش را مطالعه می‌کرد مرتب شمعها را جابه جا کرده و سعی داشت که محیط دوستانه‌تری به محل صرف غذا بدهد. چون استارلینگ گل دوست داشت، گلدانه‌های لاله، نسرن، شمعدانی و ایریس را داخل کسوه‌های کمد گذاشته و کسوها را بیرون کشید. بدین ترتیب حالت ناغچه‌ای را پیدا می‌کرد که طسقه طسقه است. چون غذای او سر میز گرم تهیه می‌شد. یک چراغ الکلی کوچک روی میز گذاشته بود تا غذا هنگام صرف شدن سرد نشود. برای رضایت استارلینگ خیال داشت وقتی از خانه خارج می‌شود کلهای ریادتری تهیه کند. وقت به او گفت که برای خرید بیرون می‌رود. کلارنس اصلاً ناراحت نشد و عکس‌العینی شان بداد. بصورت کرد که او ترجیح می‌دهد استراحت کند تا برای شام سانداب و سرحال باشد.

قسمت نود و هشتم

بعد از ظهر روز بنجم سن از کشتار در مرعه، «بارنی» ساردار تراشیدن رستش فارغ شده و به صورتش ادوکلن می‌زد که صدای یاتی را روی بلکان آبارنمان شنید. تقریباً وقت رفتن به سرکارش بود. ضربه‌ای به در نواخته شد. «مارگوت ورکر» جلوی در استاده. یک کیف بزرگ و یک ساک در دستانش بود:

– سلام، بارنی.

: – سلام، مارگوت. بیا تو.

کنار میز آشپزخانه صندلی به او تعارف کرد:
کوکا می‌جوری؟ بلافاصله «کورول» را به خاطر آورد که سرش به داخل یخچال خم شده و از تعارف کردنش بی‌شمار شد.
– به متشکرم.

طرف مقابل می‌نشست. مارکوت نگاهی به باروان قوی او انداخت و سپس به صورتش خیره شد. بارنی پرسید:
حالت حوبه، مارکوت؟

– این طور فکر می‌کنم. بعضی وقتها راجع به صحتنهای خودمان فکر می‌کنم. بارنی. به نظرم رسید که نو نالاحره تا من تماس می‌گیری.

شک داشت که آیا حکتش در کیف با ساک است. جواب داد:
فقط در صورتی تا تو تماس می‌گیرم که سیم حکار می‌کشی؟
هیچ وقت درحواستی از تو نخواهم داشت. مارکوت. خیال راحت باشه.

– موضوع فقط ایبه که نو ناراحت اتفاقانی که ممکنه بیفته هستی.
من جیری برای محمی کردن ندارم.

مسئله ایبه که. این یک نعمت را خدا رسونده بود. مرک مسیون رو می‌گم. من خیال ندارم که در این مورد دروغ بگم.
سرعت جواب دادن مارگوت، بارنی را متوجه کرد که منتظر فرصت است تا به او ضربه بزنند. بد بیست اگر یک لیوان کوکا به من بدی، بارنی.

: – قبل از اینکه برات بیارم، اجازه بده چیزی رو بهت نشون بدم.
باورکن، می‌تونم. خیالت رو راحت کنم. و هیچ خرجی هم برات نداره.

فقط یک دقیقه طول می‌کشد.

از جعبه آچارها یک آچار بیج‌گوستی برداشت. می‌توانست در حالی که نیم‌تنه‌اش را به طرف محل مخفی کردن آن چیزی که خیال داشت به او نشان بدهد بیرون آورد. و مواظب حمنه مارگوت هم باشد. در آشپزخانه دو جعبه اتصالات برق و فیوزها وجود داشت. به سرعت شروع به بازکردن بیجها کرد. وقتی در جعبه فیور را برداشت به راحتی می‌توانست از آتیه‌ای که در آن کار کدازده بود او را ببیند. مارگوت دستش را در کیفش کرد بدون اینکه خارج کند از محفظه داخل حای فیوزهای برق. نارنی یک سینه یلاستیکی بیرون آورد. ماسک معروف دکتر لکتور بود که در سلول مخصوص جانین دیوانه و خطرناک او را مجبور می‌کردند به صورتش باشد تا نتواند دیگران را کار بگیرد. این تنها جبر با ارزشی بود که از دکتر لکتور برد او بود.

مارگوت تعجب‌کنان گفت:

معرکه شد.

نارنی آن را دمر روی میر گذاشت. آن دو می‌دانستند که دکتر هرگز این ماسک را نمیز نکرده است. اثر ترشحات دهان و عرق صورت دکتر و چند عدد مو در آن بود که نارنی آنها را تراشید و خارج کرد. وقتی که نگاهی به مارگوت انداخت. دریافت که حداقل در حال حاضر خطری او را تهدید نمی‌کند. با دقت هرچه تمامتر آنچه را برداشته بود در یک شیشه کوچک تمیز گذاشت. نوارچسب را برداشت و انگشت دستش را طوری روی آن قرار داد که اثر انگشتش روی نوار باقی بماند. آن وقت نوار را دور در شیشه

جسنا بید. سپس گفت:

: - تصور می‌کنیم دچار دلهره شدم و از ترس زانم باز شد و حرف زدم یا تو را متهم کردم. مثلاً نه یلیس حرفهائی زدم که تو مرا ناجار کرده‌ای دست به جنایت بزنم. با این شیشه تو می‌توانی ثابت کنی که من در این کار دست داشته‌ام و تمام عمر گرفتار خواهم شد. شیشه مال توست.

نارنی اگر چه مطمئن نبود که او را فانع کرده است ولی نظریه‌اش منطقی بود.

مارگوت برای مدنی که طولانی به نظر رسید به او نگاه کرد. ساک دستی را روی میز گذاشت:

- نوی این ساک مقدار زیادی یوله. آنقدر هست که به دیدن اقوامت بری و به هر کشوری که دوست داری سفر کن.

سینه یلاستیکی را برداشت. ولی آن را داخل کیفش نکذاست. نارنی حدس زد که نمی‌خواهد او متوجه سایر چیزهائی که در کیفش مخفی کرده بود شود. آنوقت گفت:

همین تصمیم بسیار خوبه!!

بلکان خروجی آیاترمان ربر ورن سنکین مارگوت به صدا درآمد. نارنی در را قفل کرد و چند دقیقه‌ای ایستاد تا کنترل خودش را به دست آورد. بیسنائی‌اش را به یحجال سرد فشرده. عزرائیل از بغل گوش او رد شده بود.

کرد. در روی میز عسلی دو عدد لیوان نوشانه ار قبل گذاشته بودند. هر یک لیوانی را برداشته و امتحان کردند. در حالی که او با چشمان سیاهش به استارلینگ حیره شده بود گفت:

— اگر تمام عمرم هر روز هم ترا ببینم. این لحظه را فراموش نمی‌کنم. استارلینگ یرسید:

مگر چند دفعه مرا دیده‌ای که متوجه نشده‌ام؟

— فقط سه مرتبه

: — ولی این حد روزه ...

— این روزها به حساب نمی‌آید. تو دوران نقاهت را می‌گذرانیدی. البته اعتراف می‌کنم که دیدن تو وقتی در حواب هستی بسیار لذت‌بخش است. چون بسیار ربا هستی. کلاریس.

: — مستکرم.

برای دکتر لکتور تداعی شد که اگر هر چند هم به او نزدیک شود ولی نمی‌تواند کوشه‌های حریم فکری او را درماید. شاید در همین لحظه اسلحه کلت ۴۵ را زیر لباسش مخفی کرده باشد:

— آیا تازکیها حودت را در آنبیه دیده‌ای؟ تصور نمی‌کنم. در راهرو یک آنبیه قدی وجود دارد. فکر می‌کنم بد نیست که نگاهی به حودت بیاندازی. اگر هنوز در درونت احساس بدی هست به من وجود دارد. به زودی از آن راحت خواهی شد. متوجه هستی چه می‌گویم؟

: — نه. دکتر. لکتور. ولی به بادم می‌ماند. حالا بهتر است غذا بخوریم.

قسمت نود و نهم

در اثر صدای موزیک استارلینگ بیدار شد. به طرز شگفت‌آوری حالش بهتر شده و خستگی از تنش بیرون رفته بود. احساس گرسنگی می‌کرد. ضربه‌ای به در اتاق خورد و دکتر لکتور داخل شد. در حالی که بیراهن سفید و شلوار سیاه به تن داشت. در دستش یک سیبی بیسکویت و قهوه دیده می‌شد.

یرسید:

— خوب اسراحت کردی؟

: — عالی بود. مستکرم.

سرآشپز قول داده که تا یک ساعت دیگر می‌توانیم غذا بخوریم. حویه؟ فکر کردم که با آن وقت دوست داشته باشی قهوه بخوری. سینی را گذاشت روی میز و بدون اینکه حرفی برند از اتاق خارج شد. استارلینگ بس از اینکه حمام گرفت به سراغ گنجه لباسها رفت. و از آنچه که دید خوشش آمد. یک لباس شب بلند برداشت و پوشید. مقداری جواهرات هم روی میز جلوی تخت بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که چنین لباسی بیوشد. جلوی ایستاد. تنها برای اینکه مطمئن شود که وضعیت مناسب است. صاحبخانه یک شومینه بزرگ در سالن درست کرده. و استارلینگ از آتش روشن و گرم لذت می‌برد. صدای پیانو بلند شد. دکتر لکتور پشت آن نشست و می‌نواخت تا ورود او سرش را بلند کرد و نفس در سینه‌اش حبس شد. در حالی که دستهایش روی کلیدهای پیانو قرار داشت نواختن را فراموش

در تاوه کمی کره انداخت تا آب شود. آن وقت لیخندی به استارلینگ زد. و دندانهای سفیدش را نشان داد

: - کلاریس. یادت میاد در مورد چیزهای مطلوب و غیرمطلوب حرف می‌زدیم؟

: - دکتر لکتور. امیدوارم ناراحت نشوید که این حرف رو می‌زنم. مثل بچه‌ها دارم نازی (فراموش کرده‌ای) را تکرار می‌کنم.

- نه این طور بیست. می‌خواستم به یادت بیاورم که میهمان دیگری فرار است با ما باشد. آن وقت گلدان بزرگ گل را به کناری کنسید. معاون کل سازمان اف-بی-ای، بال کندلر روی میبل نشست بود و اصراف را با تعجب برانداز می‌کرد. هنوز باندکستی سفیدرنگی را که هنگام دویدن به موهایش میانداخت را به سر داشت. بعد دگر لکتور بوار جسیبی را که روی دهان کندلر بود برداشت تا بتواند صحبت کند

: - آبا تمایل داری که به خانم استارلینگ سلام کنی؟

- سلام. استارلینگ. همیشه دوست داشتم عدا حور دیت را تماشا کنم.

استارلینگ جواب داد:

سلام، آقای کندلر. بعد از دکتر لکتور برسید:

چطوری او را گرفتی؟

دکتر جواب داد:

ایشان در حال رفتن به یک کنفرانس مهم در مورد آینده سیاسی خودشان بودند.

«مارگوت ورگر» به جای من از ایشان دعوت کرده بود. او

قسمت صدم

وقتی در اتاق میهمانخانه که میز شام آنجا چیده شده بود باز شد. نسیمی باعث لرزانیدن نور شمع و چراغ الکلی که برای گرم کردن غذاها بود شد. میز شام بسیار با شکوه و فضای اتاق با آتش گرم شومینه چوبی. باگلداتهای پر از گل که استارلینگ نظیر آن را فقط در فیلم‌های سینمایی دیده بود گرم و دوست داشتنی شده بود. استارلینگ طاقت نیاورد.

: - شام چی داریم؟ دکتر لکتور انکشتش را روی لس گذاست:

هیس!! هرگز نباید بررسی. آن وقت حالت سوربریز را ندارد.

آن دو درباره مطالب مختلف صحبت کردند. با بدن این تشریفات بسیار مجلل به یاد روزهای فقر و نداری افتاد که مادرش به زحمت می‌توانست شکم او را سیر کند. چون این فکر باعث می‌شد که صرف غذا در چنین محیطی را از دست بدهد. این فکر را کنار گذاشت.

دکتر لکتور پرسید گرسنه هستی؟

: - بله!

- پس باید قسمت اول غذا را شروع کنیم.

دکتر لکتور یک سینی را برداشت و میز کوچک چرخداری را به کنار میز شام آورد. روی این میز کوچک تاوه، چراغ گرمکن. و یک ظرف غذاخوری کریستال قرار داشت. چراغ گرمکن را روشن کرد و

به یارک رفت تا سوار هنی کویتر ورگر شود. ولی در عوض سوار
اتومبیل من شد. آن وقت رو به کندلر کرد.

: دوست داری قبل از شروع عدا دعای کسی؟

کندلر چشمهایش را بست:

یدر. از تو تشکر می‌کنم برای بخششها و نعمتهائی که به ما ارزانی
داشته‌ای تا بتوانیم عمر خودمان را صرف خدمت به درگاه تو کنیم.
استارلینگ دخر بررکی شده ولی با تمام سی‌تاییهایش بدرش را
دوست دارد. تو از سر تقصیرات او بگذر و او را بخش. آمین.

استارلینگ متوجه شد که دکتر لکتور هم در طول دعا کردن کندلر
جسمهایش را بسته بود.

کندلر رونه استارلینگ کرد:

من داشتم به کنکره می‌رفتم. بد نیست حالا که کاری نداری
به ستاد انتخاباتی من بیای و کار کنی.

: بله. حتما.

: می‌تونی یادداشت برداری و نایب کنی؟

: آقای معاون، تو آنقدر عرصه نداری که در کنکره هم بنوانی
دست به دزدی بزنی. کمان نمی‌کنم آنقدر دوام بیاوری که نیاز به
منتشی داشته باشی. هر وقت بر علیه من برونده‌ساری می‌کردی.
فکرم این بود که شاید کاری کرده‌ام که باید مجازات شوم. ولی همین
باعث شد که بیشتر دقت کنم. به خودم گفتم.

: این بابا بهتر می‌دونه. اما تو هیچی نمی‌دونی. آقای کندلر. بهتره
سر میز شام به این ریئائی دیگه از تو حرف نرییم. آقای کندلر.
دکتر لکتور تاوه کره آب شده را روی چراغ الکلی گذاشت تا گرم

شود. نوار سفید رنگ‌کنشی محافظ موی کندلر را برداشت. قسمتی از
استخوان جمجمه او را از جایش بلند کرد و بعد به ترتیب چهار
قسمت کره مغز او را بیرون آورد و آب لیمو به آن اضافه کرد. آن
وقت قطعات را در روغن داغ تاوه انداخت تا سرخ شود. پس از چند
دقیقه قسمتهای مغز را در سنباق گذاشت و آب لیمو روی آن
ریخت. کندلر رو به او کرد و گفت:

بوی غذا که عالی است!

آن دو مشغول خوردن شدند. دکتر لکتور از استارلینگ
برسید:

عدا چطور است؟

: من تا به حال این غذا را نخورده بودم. واقعاً عالی است.

وقتی صرف غذا به پایان رسید. استارلینگ از جایش بلند شد که
به دکتر لکتور کمک کند تا میر را جمع کنند و بشقابها را به آشپزخانه
برسد. دکتر به او گفت

: نه، نه. لازم نیست از جایت بلند شوی. از تو معذرت می‌خواهم.
آن وقت سنباقها را بالای سر کندلر برد و باقیمانده غذاها را در
محوظه حالی داخل جمجمه او ریخت و گفت:
دسر در اتاق مطالعه سرو خواهد شد.

قسمت صد و یکم

در اتاق مطالعه قوه روی میز کوچکی در کنار دست استارلینگ قرار

همدیگر خوششان آمد و مدت دو هفته است که به سفر در کنار هم پرداخته‌اند. اواخر عصر وارد بوتنوس آیرس شدند و نتوانستند به موزه ملی آرژانتین بروند، جایی که نارنی علاقه داشت آثار «ورمیر» را ببیند. او تقریباً تاکنون ۲۵ درصد آثار او را در موزه‌های مختلف دنیا دیده و برنامه داشت که بقیه را هم ببیند. آن دو به دنبال یک کافه رستوران خوب می‌گشتند تا شام بخورند.

اتومبیل‌های لموزین جنوی! برای بوتنوس آیرس برای چند لحظه متوقف شده و اشرف و نیک‌بوشان از آنها پیاده شده و داخل ایرا می‌شدند. امسب شب افتتاح برنامه ایرا بود. لیلیان از نارنی پرسید:

ایرا دوست داری؟ فکر می‌کنم خوشت بسازد. باری جواب داد:

– تصور می‌کنی ما را راه میدان؟

در همین حال یک اتومبیل مرسدس بر، ابی نیره‌رنک، در کنار حیاط و جلوی ایرا ابستاد دربان ایرا جلو رفت و در را باز کرد. یک مرد لاعر و بند فد با لباس شیک و کراوات نائین آمد، دستش را داخل ماتن دراز کرد تا خانم همراهش بتواند به راحتی پیاده شود. با دیدن این زن، جمعیت ریپائی او را تحسین کردند. موه‌های نفره‌ای رنگ، لباس دکولته نار و کردن‌سد رمرد که نور آن چشمها را خیره می‌کرد. نارنی فقط برای چند لحظه او را دید. آبه‌م از بالای سر جمعیت جلوی در ایرا، قبل از اینکه آن دو داخل ایرا شوند، ولی قیافه مرد را بهتر و روشن‌تر دید. لیلیان او را مخاطب قرار داد:

نارنی، اوه، نارنی، چه وقت به این دنیا برمی‌گردی، حواست

داشت. صحت در مورد مسائل مختلف دنبال شد. دکتر می‌گفت: – تصور می‌کنم در این دنیا باید جاتی بری «میتا» وجود داشته باشد. با دیدن کلاریس، اطمینان یافتیم که بهترین جا برای او این است که در قالب تو زندگی کند.

استارلینگ کمی فکر کرد. آن وقت پرسید:

دکتر لکتور، اجازه بده بیرسم که در صورتی که به دنبال جای مناسبی برای حواهرت میتا می‌کردی چرا! در قالب تو زندگی نکند؟ نه تو و نه میتا هرگز بیستمان نخواهید شد. من و او می‌توانیم مثل دو خواهر باشیم. درست مثل من و بدرم، شما دو نفر هم می‌توانید در یک قالب زندگی کرده و جای همدیگر را تنگ نکنید.

دکتر لکتور خوشحال شد. اضافه کرد:

لازم نیست که همین الان تصمیم بگیرید. دکتر، راسی دکتر هانیال لکتور آیا ناچار سدی که سیر مادر را بحوری برای اینکه میتا از آن تغذیه کند؟

– باور کن به خاطر نمی‌آورم. ولی اگر هم چنین کردم با طیب خاطر بود.

قسمت صد و دوم

سه سال بعد، بوتنوس آیرس، آرژانتین، باری و لیلیان در خیابان «دخولیو» اواتل شب قدم می‌زدند. لیلیان در دانشگاه لندن تدریس می‌کند. آن دو در یک موزه واقع در شهر مکزیکو با هم آشنا شده، از

کجاست؟ دلت می‌خواهد بریم به ایرا؟ بارنی با حواس برتی جواب داد:
آره!

بارنی بول زیادی برای خرج کردن داشت. ولی تنها بلیط نافرماننده
برای فروش در قسمت دانشجویان که ارزاتر بود پیدا می‌شد.

لباس خانمها و حواهرات آنها در زیر نور چلچراغها می‌درخشید و
نلالو خاصی داشت. درست قبل از اینکه چراغها خاموش شود. بارنی
محدداً آن دو را دید. در لژ مخصوص نزدیک صحنه ایرانتسسته و با
یکدیگر عاشقانه گفتگو می‌کردید. دانشجویانی که کنار آنها ننسسته
بودند از هر وسیله‌ای برای دیدن صحنه نظیر 'نوع دوربین جسمی و
تله‌دار استفاده می‌کردند. بارنی دوربین لوئه بلند یکی از آنها را قرض
گرفت. وقتی دو مرتبه به لژ نظر انداخت موجه کونه آن رن و سالکی
که مستتر شبیه جای سوخته شده در ابر باروت بود سد نفس در
سینه‌اش حبس شد و ریر لیبی کفت

: استارلیک!!!

لبلیان برسند:

چی کفنی؟

بارنی بدون آنکه پاسخ بدهد ننسست و بدون نتیجه تلاش کرد که
جریان ایرا را تعقیب کند. به مجرد اینکه در رمان میان یرده چراغها
روش شد. دو مرتبه دوربین را گرفت و این بار مردک را به دقت
نگاه کرد. آقائی که همراه استارلینگ بود در گیلاش نوشانه
می‌ریخت و در گوشش زمزمه عاشقانه می‌کرد. ناگهان گردنش
چرخید و به سوی محلی که بارنی ننسسته بود نگاه کرد. بارنی موهای
تنش سیخ شد. می‌توانست قسم بخورد که متوجه او شده است.

برنامه چاپ شده ایرا را جلوی صورتش گرفت و در صندلبش فرو
رفت. روبه لیلیان کرد:

— می‌خواستم خواهش کنم که محبتی در حق من نکنی. وقتی
چراغ خاموش شد. می‌زنیم به جاک همین امشب می‌ریم
به ربودوزانیر و برریل.

قسمت صد و سوم

لطفاً این زوج را که از ایرا آمده با احتیاط تعقیب کن .. به ماسنت
حسنهای ملی حیابان بونثس آرس عرق در موسیقی و نور بود. آنها
حیابان «آلویر» را طی کرده و وارد یک ساختمان بسیار مدرن
نزدیک سفارت فرانسه شدند.

هوا دلیدیر و شام روی تراس آماده است. اما از خدمتکاران
حسری نیست و به مرخصی رفته‌اند. با وجود نظم و دسیلین بین آنها
بار هم روحیه صمیمیت بین همگی برقرار است. محاز نیستند که قل
از ظهر وارد طبقه فوقانی و تراس شوند.

دکتر لکتور و کلاریس استارلیک اغلب اوقات به زبان
غیرانگلیسی با هم حرف می‌زدند. هنگام صرف غذا به زبان ایتالیائی
و سایر مواقع فراسه رایج بود. بعضی اوقات پس از شام می‌رقصیدند
و بعضی اوقات صرف شام نیمه تمام می‌ماند.

در قصری که آن دو می‌زیستند - کلاریس می‌توانست هر وقت تمایل داشته باشد پدرش را ببید پس از اینکه کرافورد یک ماه در بیمارستان استراحت کرد و مرحض شد که به منزل برود. کلاریس کافی بود به یکی از اتاقهای قصر که به صورت دفتر کار کرافورد درآمده بود رفته و او را ببید. تا اینکه یک روز وقتی درد سینه کرافورد شدت گرفت، در عوض اینکه تقاضای آمبولانس کند و برای درمان روانه بیمارستان شود، روی تحت‌حواب علتید و به طرف قسمتی رفت که هسرس می‌جواید و چشمهایش را بست.

استارلیک وقتی متوجه مرگ کرافورد شد، تمام مدت روز را به تهائی قدم زد. هنگام غروب بود که به خانه برگشت.

یک سال قبل او یکی از سکههای زمردش را به صورت نکین انکستری درآورد که داخل آن حروف اول اسم خودس (ک - ا) و دوسنس (آ - م) را حک کرد و به همراه یک یادداشت برای او فرستاد در یادداشت نوشته شده بود:

آردلیای عزیز حالم خوبه. بهتر از خوب. دسالم نگرد. دوست دارم. متأسفم که نرسیدی. این یادداشت را بسوزون «استارلیک»

آردلیا انکستر را برداشت و نزدیک روحانه رفت همانجائی که اغلب صحها می‌دویدند. در حالی که آن را در مستس دست راه طولانی را طی کرده. از شدت عصانیت تصمیم گرفت که آن را به رودخانه پرت کند. بالاخره انکستر را به انگست دستس کرد. اشک از چشمانش سرازیر شد. آنقدر پیاده رفت تا آرام گرفت. هوا تاریک شده بود که سوار اتومبیلش شد و به خانه برگشت.

پایان

تذکر:

برای شکل گرفتن خاطرات و یاد دکتر لکتور دوستان بسیاری مرا همیاری کردند که لارم می‌دانم از آنان نسکر و قدردانی کنم.

از بیس بارن برای اینکه تشویقم کرد و راهنمائی و ارشادم نمود. کارول بارن^۱ ناسر من، دوست و تصحیح کننده نوشته‌هایم. با کمک او این کتاب به صورت بهتری درآمد.

آتنا وارونیس^۲ و بیل تراب^۳ در امریکا و روجرو ویروجینی^۴ در ایتالیا که هر کدام به سهم خود راه درست را به من نشان دادند.

هیچ کدام از آنها نقستی و یا شخصیتی در این کتاب ندارند و شخصیتها راده اوهام و تخیلات خودم هستند نیکول کایونی^۵، تمام داسته‌های خودش را از شهر فلورانس در اختیارم گذاشت و اجازه داد تا دکتر لکتور در قصر خانوادگی آنها مدتی زندگی کند. از رابرت

1- Pace Baren

2- Carol Baren

3- Atena Varonies

4- Bill Tribb

5- Progoinnie

6- Caponni

هلد و کارولین میشل تشکر می‌کنم. که مرا راهنمایی کردند تا آنچه را
می‌خواهم در سالن کارنگی می‌سی‌سی‌پی پیدا نمایم. بسیار مدیون
مارگوت اشمیت هستم که با قلب و دوستان جادوئیتس مرا با عجائب
فلورانس آشنا کرد.

توماس هریس